

pariafsa

mermaid heart
shaking
DES: fadya.mz
wWw.Negahdl.Com



نگارخانه
قلب
درد
پیری
تو

مگذر از من!
ای که در راه تو از هستی گذشتم.



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: **رمان**

نام رمان: **لرزیدن قلب یک پری (جلد اول)**

نویسنده: **pariafsa** کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: **فانتزی، تخیلی، عاشقانه**

سطح رمان: **حرفه ای - پرترفدار**

ناظر: ***.* حیات *.***

ویراستاران: **@nadia.seif** و **@فاطمه صفارزاده** و

@Zahra

خلاصه داستان

روایت عاشقانه‌ای در اعماق اقیانوس. آنجا که انوار فورشید بی‌تابانه از میان امواج می‌گذرند تا شن‌های کف اقیانوس را نوازش کنند، مراسمی برای پریان دریایی در حال برگزار است. اما آیا همه‌چیز همان‌طور پیش می‌رود که ده‌ها سال قبل اتفاق افتاد؟! چه اتفاقی در پس امواج پیش روست؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

مقدمه

اگر کسی را نداشتی که به او بیندیشی
به آسمان بیندیش!
زیرا در آسمان کسی هست که به تو می‌اندیشد.

کیمیاگر با آن چشم‌های نافذ و آن صورت پر از چین و چروک نگاهی به ما انداخت. نگاهی که حس ترس و تنهایی را درون هرکسی بیدار می‌کرد. از گوشه چشم، نگاهی به تامیلا انداختم. دست‌هایش را در هم گره کرده و روی باله‌اش جمع کرده بود، سردرگریان و لرزان.

کیمیاگر درون غاری در گوشه‌ای از شهر پریجان زندگی می‌کرد. گیاهان دارویی و معجون‌های شفابخشی همیشه در خانه‌اش یافت می‌شد. دور از دید مردم زندگی می‌کرد؛ اما همیشه کمک‌حال مردم شهر پریجان بوده و هست. با این حال همیشه ترسی بوده و هست و دلیلش هم چیزی به جز حرف‌های در گوشی پریان شهر نبود. منظورم همان شایعه ارتباط ارواح با کیمیاگر است. دست‌هایم را روی دست‌های تامیلا گذاشتم و فشاری دادم. نگاهش سمت من چرخید. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم.

- نگران نباش.

- نوبت شما رسیده؟

با صدای کیمیاگر به سمتش چرخیدیم. گفتم:

- بله. من و تامیلا و البته سه نفر دیگه از دوستانم.

کیمیاگر سری به نشانه فهمیدن تکان داد و به سمت قفسه سنگی پشت تخت زهوارد دررفته‌اش رفت. بعد از برداشتن چیزی سمت میز مطالعه‌اش آمد و آن‌ها را رویش گذاشت. از تامیلا فاصله گرفته و

به سمت میز کیمیاگر که پر از اشیا گمشده‌ی مرموزی بود رفتیم. پنج گردن‌بند سفید و ظریف متصل به شیشه کوچک و استوانه‌ای شکل را که روی میز بود نشان داد و گفت:
- باید پُر بشن.

نگاهم را از دست‌های لرزانش به چشم‌هایش سوق داده و با اطمینان سری تکان دادم. سپس گردن‌بندها را در مشت گرفتم. یکی از آن‌ها را که برق دل‌نشینی داشت، جدا کرده و به گردن انداختم. با نگاه کوچک و بدون دقت، کل غار را از نظر گذراندم. هر گوشه از غار پر از وسایل عجیب و مرموزی بود که تابه‌حال نظیرش را ندیده بودم. به این می‌ماند که از دنیای دیگری سر از غار کیمیاگر درآورده باشند. به همراه تامیلا از درون غار بیرون به بیرون شنا کردم. به محض خروجمان از غار تامیلا نفس حبس شده‌اش را رها کرد و گفت:
- وای! مردم از ترس.

با لبخندی سمتش برگشتم و به او که خود را روی تپه‌ی کوچک مرجانی رها می‌کرد زل زدم. صدایش بلند شد و گفت:

- این زن خیلی مرموزه. مطمئنم شایعه‌ها حقیقت دارن.

دست راستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و دست چپم را که گردن‌بندها را نگه داشته بودم تکیه‌گاهش قرار دادم و با چهره متفکر غار کیمیاگر را در ذهنم مجسم کردم. (غاری نیمه‌تاریک پر از قفسه‌هایی که شیشه‌های بزرگ و کوچک درونش بود و اشیا مرموزی که در جای جای غار پراکنده بود.) متفکر سری تکان دادم و گفتم:

- اوم! درسته، خیلی مرموزه. چیزای عجیبی توی غارش داره.

تامیلا هوفی کشید و از جا برخاست. بعد از ده دقیقه شناکردن، به پریجان رسیدیم. هلیا، لیانا و تیدا در ورودی شهر به انتظار نشسته بودند. همین که نگاهشان به من و تامیلا افتاد، فوراً سمتمان شنا کردند. گردن‌بندها را در دستانم تابی دادم که با هیجان خندیدند. در حین شناکردن تامیلا چشمتی با آن چشمان درشت و گردش زد و گردن‌بندی از دستم جدا کرد. به گردن انداخت و به شناکردنش سرعت بخشید. جلوتر از من شنا می‌کرد و من رفتم ص موهای قهوه‌ای مواجش را در آب می‌دیدم.

با رسیدن به آن‌ها، با هیجان و اشتیاق هر کدام گردن‌بندی گرفته و به گردن انداختند و با جیغ و خنده ابراز خوش‌حالی می‌کردند. تیدا کم‌کم لبخندش جمع شد و با چشم‌های درشت‌شده‌اش رو به ما گفت:

- وای من باورم همیشه!

تامیلا تکه‌ای از موهای قرمز تیدا را کشید که جیغ تیدا به هوا رفت. «می‌توانم راجع به تیدا این‌طور بگویم که همیشه و هر کجا می‌توانید صدای جیغ کشیدنش را بشنوید.» تامیلا با خونسردی ذاتی‌اش بی‌توجه به او دست‌به‌سینه گفت:

- چی رو باورت همیشه؟ ما حتی با کیمیاگر حرف زدیم و فکر کنم شایعه‌ها حقیقت دارن. در این مورد حق داشتن که بترسین و همراه من و آلینا نیاین.

با چشمان کنجکاو حیرت‌زده منتظر تأیید من بودند که با بستن چشمانم مهر تأییدی بر حرف‌های تامیلا زدم. هلیا، اولین از آن‌ها بود که هیجان‌زده‌اش را به جلو و عقب تاب داد و با صدای پرشوری پرسید:

- روحم دیدین؟ کیمیاگر چه شکلی بود؟ خونه‌ش کوسه هم داشت؟ ماهی گندیده چی؟ و موهای مشکلی و لختش در آب پیچ‌وتابی خورد و چشمان بادامی‌اش از هیجان برق زد و...

- آلینا!

این صدای فریاد مادرم بود. از آن جنس فریادهایی که معنای «زودتر بیا خانه و گرنه پای خودت» را می‌داد. چشمانم را برای هلیا درشت کردم و رو به مادرم که در فاصله دورتر از ما بود گفتم:

- اومدم مامان.

رو به دخترها ادامه دادم:

- قرارمون امشب بعد از شروع ساعت شکار آزاد.

اما استرس عجیبی داشتم و دلیلش را هم نمی‌دانستم.

از میان خانه‌های صخره‌ای گذشتم و با دیدن خانه‌خرابه‌ی سنگی، به سمت چپ شنا کردم. سپس به بن‌بستی که خانه صخره‌ای ما در آنجا بود رسیدم.

اگر می‌خواستم شهر پریجان را به تصویر بکشم، صخره‌ای بزرگ که خانه‌های سنگی بزرگ و کوچکی داشت، به ذهنم می‌آمد. ما پریان، از ماهی‌های شب‌رنگ، برای روشنایی خانه‌ها و کوچه‌های شهر

استفاده می‌کردیم. البته قدرت بیناییمان آن قدر زیاد بود که در شب نیاز به نور نداشته باشیم؛ اما این کار برای پریان کوچک بود، چرا که آن‌ها بینایی تکمیل‌شده‌ای ندارند و تنها در روشنایی می‌توانند ببینند. ما حتی در حیاط پشتی خانه، ماهی پرورش می‌دادیم و می‌فروختیم. در واقع شغل پدرم بوده و هست.

از ورودی بیضی‌شکل خانه که دورش با مرجان محاصره شده بود، گذشتم و وارد خانه‌مان شدم. خانه‌ای پر از گیاهان دریایی که از هر گوشه روییده بود. سبزه‌ها هم کف خانه به این سو و آن سو همراه موج می‌رقصیدند. در کل خانه‌ی سبزی داشتیم. پر از جلبک، خزه، مرجان، ستاره‌ی دریایی و حتی خرچنگ‌هایی که سبزه‌های کف خانه را اصلاح می‌کردند.

مادرم از اتاقی بیرون آمد و با دیدنم و آن گردن‌بند مشهوری که به گردن انداخته بودم - دلیل مشهور بودن آن را متوجه می‌شوید - با هول سمتم شنا کرد و گفت:

- این گردن‌بند! اوه یعنی امروز رفته بودی پیش کیمیاگر؟

به چشمان سبز، گونه‌های قرمز و موهای قهوه‌ای و مواجش نگاه می‌انداختم.

- استاد فیشر امروز ترتیب ملاقات بچه‌ها رو خونده و اولین گروه ما بودیم.

و چهره‌ی استاد فیشر در ذهنم نقش بست. مردی حدوداً چهل‌ساله که استاد دروس سحر و جادوست.

او مردی بود با موهای طلایی‌رنگ که گویی به سرش چسبیده بود و پوست سفید و رنگ‌پریده‌اش

مانند پریانی بود که به دنیای مردگان رفته‌اند. از آب‌های دوری به پریجان می‌آمد. صورتش اندکی

چین‌افتاده بود و گونه‌های فرورفته‌ای داشت. کلاس درس ما در گوشه‌ای از شهر پریجان برگزار می‌شد که سنگ‌های ستون‌مانندی به دور محوطه‌ی مرجانی آن کشیده شده بودند.

مادرم به صورتم لبخندی زد.

- که این‌طور! پس مثل یه مادر خوب بهت می‌گم که اصلاً نترس. من و پدرت و پدرمواد من و پدرت

هم وقتی به سن مجاز رسیدیم این گردن‌بند رو گرفتیم و به سطح آب رفتیم. بعداً بچه‌های تو هم

میرن؛ اما چیزی که مهمه اینه که با چیز مهم و با ارزشی پر بشه.

- اما چه چیز با ارزشی؟ چطوری؟ استاد فیشر فقط گفت ماده شادی، غم، آرامش و آشوب و

بارزش‌ترینش آرامش و شادیه.

- خب سطح آب، توی همون کشتیای بزرگ موجودی هست که اسمش انسانه.
- می‌دونم مامان، حتی دیدمشون.

دستی روی شانهام نشست. کمی که به پشت متمایل شدم، چهره‌ی پدرم را دیدم؛ البته با لبخندی آرامش‌بخش که همیشه روی صورتش جا خوش کرده بود. پدرم همیشه حامی من بود و هر بار خطایی از من سر می‌زد با جمله‌ی «من به دخترم اعتماد دارم.» به قلبم گرمایی می‌بخشید و من بیشتر از آنکه شبیه مادرم باشم، مانند پدرم موهای لخت و سیاهی داشتم. تنها ارث رسیده از مادرم گونه‌های قرمز رنگ و گلگونم بود. پدرم موهای روی صورتم را به پشت گوشم هدایت کرد و گفت:

- خب، برای پرکردن شیشه گردن‌بندت به یه انسان نیاز داری.
من هم لبخندی زدم و سری تکان دادم تا استرس لانه‌کرده در قلبم را بیوشانم. به برنامه‌ی امشب فکر کردم؛ قرار بعد از شکار آزاد.

صدای بم و کلفت شیپور نگهبانان شهر پریجان به گوش رسید و ساعت «شکار آزاد» اعلام شد. معمولاً بعد از ساعت شکار آزاد تمام پریان، به‌جز نگهبانان از شهر خارج می‌شدند؛ برای شکار یا حتی تفریح. بعد از این ساعت عبور و مرور به سطح آب بلامانع و آسان بود.

احساسی که در وجودم مانند چشمه‌های کف اقیانوس در جریان بود وصف‌نشدنی است. من پُر بودم از هیجان! شاید حس غالبم هیجان بود. منتظر شیپور دوم نماندم. به‌سرعت از اتاقم خارج شدم و با خداحافظی سرسری از پدر و مادرم از خانه بیرون زدم.

در کوچه‌ها هیاهویی بر پا بود. آسمان شهر پر شده بود از پریان هم‌سن و سال من که از دهکده‌های اطراف شهر می‌آمدند.

به‌سمت بالا شنا کردم تا به سطح آب برسم. هنگامی که شهر زیر باله‌هایم کوچک و کوچک‌تر می‌شد، چشمانم به تیدا و هلیا و لیانا و تامیلا افتاد که با عجله و با شوق به‌سمت من می‌آمدند. در جایم ماندم تا به من برسند و با شوق دستانم را برایشان تکان دادم.

وقتی که به هم رسیدیم، بعد از ابراز شادی، حرف‌هایمان حول ماده بارزش و حرف‌های پدر و مادرم مان بود. اندکی بعد درحالی که دست‌هایمان در هم گره خورده بود و دایره‌ای تشکیل می‌دادیم، به اتفاق هم

به سمت سطح آب شنا کردیم. باقی پریان تقسیم شده و هر کدام به سمتی رفتند. آن قدر پیش رفتیم که اگر دست‌هایمان را بلند می‌کردیم، از سطح آب عبور می‌کردند.

به سطح آینه‌ای آب زل زدم. تصویر خودم و دوستانم را نشان می‌داد. بار اولمان نبود که به سطح آب می‌آمدیم؛ اما اولین باری بود که اجازه برخورد مستقیم با یک انسان را داشتیم.

از سطح آینه‌ای آب، چشم برداشتیم و به یکدیگر خیره شدیم. برای دل‌گرمی دست‌هایمان را فشردیم. چشمانمان را بستیم و با نفس عمیقی سر از آب بیرون آوردیم. درحالی که پلک‌هایمان را بر هم می‌فشردم تا قطرات آب از چشمانم سرازیر شود، نگاهی هم به اطراف انداختم. از هر سمت دریا بود و خط افق میان آسمان تاریک شب و دریا.

تامیلا: خب، حالا چی؟

به فکر فرو رفتم که هلیا، طبق عادت همیشگی‌اش بی تفاوت نظری داد.

- به سمت ماه شنا می‌کنیم، هوم؟

و بعد چشمان عسلی‌اش را به ماه دوخت. لیانا با دستان قلمی و سفیدش روی آب، خط‌های نامنظمی کشید و در همان حال که به دستانش زل زده بود، گفت:

- البته فرقی هم نمی‌کنه به کدوم سمت بریم.

ابروهایمان به بالا پرید.

- درسته؛ اما مگه اینکه سر از جزیره ارواح دربیاریم.

تیدا جیغی کشید و مشت‌هایش را در آب کوبید.

- همه‌ش باید من رو بترسونی؟

هلیا: پس با نظر من موافقین! خب دوستان از این طرف.

چشم‌غره‌ای به هلیا رفتیم و با جهش در آب به سمت ماه کامل و درخشان شنا کردیم. هنوز نصفی از شب را شنا نکرده بودیم که گروهی دلفین از کنارمان گذشتند. با چشم‌های درشت به دلفین‌ها خیره شده بودم که فکری به ذهنم رسید و فوراً رو به دوستانم گفتم:

- چطوره دلفینا تا یه مسیری ما رو برسونن، هوم؟

تامیلا قهقهه‌ای سر داد.

- دلفینای بیچاره خبر ندارن تو چه خوابی براشون دیدی.

شکلکی برایش درآوردم و همان طور که در چشمان تامیلا زل می‌زدم، باله دلفینی را که از کنارم می‌گذشت گرفتم و به دلیل سرعت دلفین به عقب متمایل شدم. جیغی از هیجان کشیدم. چرخ زدم و با دست دیگر هم باله دیگر دلفین را گرفتم.

ساعاتی در راه بودیم که خشکی نمایان شد. دلفین‌ها بیش از این نزدیک نمی‌شدند. بعد از جداشدن از گروه دلفین‌ها، آهسته به سمت خشکی شنا کردیم و مدام به اطراف چشم می‌دوختیم تا انسانی پیدا کنیم.

در قسمت شرقی، نوری ساطع شد و تا اندکی از دریا را نیز روشن کرده بود. گوشه لب‌هایم به بالا رفت و گفتم:

- صیدمون!

دست راستم را از آب درآوردم و مانند تفنگی به سمت شرقی نشانه گرفتم و بنگ! نگاه دوستانم به همراه حرکت دستم به آن سو کشیده شد و هیجان زده صدایی بم و نازک که همه پریان هنگام شادی سر می‌دادند ابراز کردیم.

ما در این طبیعت وحشی زندگی می‌کردیم. حال وقت آن رسیده بود تا آموخته‌هایمان را به نمایش بگذاریم. تمام درس‌هایی که در طول زندگی برای این لحظه می‌گرفتیم. ما از همان کودکی ایستادگی را آموختیم. آهی کشیدم.

اشاره‌ای به دوستانم کردم. با اشاره‌ی من، دوباره به زیر آب رفتیم و سمت دیواره‌ی ساحل شنا کردیم. ساحل با صخره‌های آهکی و سنگی و با اختلاف ارتفاع تقریباً یک متر به دریا متصل می‌شد. همین‌طور باید گفت، برای پنهان شدن عالی بود.

به قسمت شرقی ساحل رسیدیم. نگاهم به سطح طلایی و موج آب بود. آهسته به سطح آب آمدیم و به سمت تخته‌سنگ شنا کردیم. دستانم را روی تخته‌سنگ بزرگ گذاشتم. صدای خنده‌هایی می‌آمد. به

نظر تعدادشان زیاد بود. در حال فکر کردن برای به‌دام‌انداختن یکی از آن‌ها بودم که با صدای جیغ

خفیف تیدا وحشت کردم و دستانم را محکم روی دهانش گذاشتم. قلبم محکم درحال کوبیدن بود و نفس کم آورده بودم. هلیا با خشم رو به تیدا گفت:

- صدات رو بیار پایین. چه خبرته؟

تیدا با شرمندگی و سر به زیر، انتهای موهای قرمزش را پیچاند.

- ببخشید، یه چیز گازم گرفت خب.

لیانا: حالا انقدر صحبت کنید که صدامون رو بشنون.

صدای قدم‌هایی که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، اعصابم را متشنج می‌کرد. رو به آن‌ها کردم و توپیدم:

- هیس! یه نفر داره میاد این سمت.

صدای زمختی کسی را مخاطب قرار داد.

- هی! پسر مواظب باش رو ماهیا اسید نپاشی.

صدای خندیدن چند نفر آمد. ما که پشت تخته‌سنگ‌ها بودیم، سایه‌ای دیدیم. صدای پسری که روی تخته‌سنگ درست بالای سرمان ایستاده بود، بلند شد.

- تو نگران ماهیا نباش.

نگاهی به دخترها انداختم. سری به نشانه تأیید تکان دادند. ما پری‌های دریایی «سیرن» بودیم و آوازهای سحرانگیزی می‌خواندیم. سلاحی که کمتر کسی توان مقابله با آن را داشت. همین که با دستم علامت دادم، به زیر آب رفتند و من روی آب ماندم. با نفسی از تخته‌سنگ فاصله گرفتم، تا در دید آن انسان باشم. آن انسان درحال آنالیز اطراف بود که نگاهش به سمت آب کشیده شد.

ترسیده بود. شاید هم یک هیجان غیرقابل توصیف بود. درست نمی‌دانم؛ اما از چشمان درشت‌شده و زبان بندآمده‌اش فهمیدم که نباید بیش از آن، وقت تلف کنم. لبخندی زدم و به آرامی به زیر آب رفتم.

به دخترها که در زیر آب به تخته‌سنگ تکیه داده بودند، گفتم:

- حواستون رو جمع کنید.

دوباره به سطح آب رفتم با دیدن پسر که روی زانو نشسته بود و به سمت دریا خم شده بود، لبخندی زدم. ابروهایم به بالا پرید. قبل از آنکه نگاهش به من بیفتد، به زیر آب رفتم و درست روبه‌رویش از آب بیرون آمدم. شروع کردم به خواندن آواز سحرانگیزم و به آرامی خود را بالا کشیدم. دستم را به سمتش دراز کردم. کاملاً اثر کرده بود. گویی توانستم تسخیرش کنم.

گیج و متعجبتر از آن بود که اتفاقات را تجزیه‌تحلیل کند. دستش را که در دستم گذاشت، کشیدم و با خود به زیر آب کشاندم. صورتش را که سمت من بود، به سمت صخره برگرداندم و هجوم دوستانم با آن دندان‌های نیش به سمتمان، مساوی شد با ازهوش رفتن صیدم.

پس از بیهوش شدن پسر، با سرعت خود را به جزیره‌ای که در راه‌آمدن با دلفین‌ها دیده بودیم، رساندیم. جزیره‌ای کوچک به اندازه‌ی یک زمین، برای پرورش ماهی. اسم جزیره را پوپو گذاشته بودیم. پسر را روی شن‌های جزیره گذاشتیم. البته کمی زمان برد تا بهوش بیاید. بهوش آمدنش به ترتیب شامل پریدن؛ نفس محکمی رهاکردن؛ سرفه کردن؛ با دیدن ما که از درون آب، به او خیره بودیم نفس‌های سنگین و با ترس کشیدن؛ درحال نیمه‌خوابیده عقب‌عقب رفتن و یا به عبارتی خزیدن می‌شد.

- ش... ش... شما چی هستین؟

ظاهرش به انسان‌های این حوالی نمی‌خورد. با اینکه انسان‌های زیادی ندیده بودم؛ اما او به طرز حیرت‌آوری متفاوت بود. حداقل پری‌های زیادی را که از نواحی مختلفی به پریجان آمده بودند و در آن زندگی می‌کردند دیده بودم و او به نظر از همان خشکی‌ای آمده بود که استاد فیشر در دریا‌های آن زندگی می‌کرد.

گردنم را کمی به سمت راست متمایل کردم.

- پری. معلوم نیست؟

- با من می‌خواین چی کار کنین؟

بعد از گفتن این جمله چشمانش درشت شد و گفت:

- شما آدم‌خورین؟

هلیا لحن مرموزی به خود گرفت.

- دنبال ماده بارزشیم.

پسر با چشمان درشت تک‌تکمان را از نظر گذراند.

- کدوم ماده بارزش؟

تامیلا خمیازه‌ای کشید و گفت:

- ببین ما کلی راه اومدیم و خیلی خسته‌ایم. لطفاً اون ماده رو بهمون بده.
در ادامه‌ی حرف‌های تامیلا گفتم:

- آرامش، ما دنبال ماده آرامش و شادی هستیم.

- پسر متعجب‌تر از قبل نگاهمان کرد. بیشتر به ابله‌ها می‌ماند.

- ماده شادی و آرامش وجود نداره. اون فقط یه احساسه.

و من به این فکر افتادم که شاید انسان ابله‌ای را به

اشتباه صید کرده باشیم.

تیدا عصبی شد. جیغی کشید و به درون آب پرید. با این کارش چراغی در ذهنم روشن شد و مشت‌های در

آب کوبیدم. با هیجان فریاد زدم:

- خودش!

دخترها به سمت من آمدند و پرسیدند:

- چی؟

- قضیه چیه آ لینا؟

- چطوری؟

نگاهی گذرا به آن انسان که مشکوکانه نگاهمان می‌کرد، انداختم و بعد دست در گردن دخترها انداخته

و سرشان را نزدیک آوردم و آهسته توضیح دادم.

بعد از پایان حرف‌هایم تیدا، از میان گروه‌هایمان سر از آب بیرون آورد و خنده‌کنان گفت:

- آره، خودش.

هم‌زمان سرمان به سمت انسان چرخید که با دیدن لبخندهای مرموزمان رنگ از چهره‌اش پرید و گفت:

- زنده می‌مونم؟

لبخند اطمینان‌بخشی زدم.

- حتی برت می‌گردونیم.

بعد از پایان حرفم طلسمی را که از کودکی همه‌ی پریان آموزش می‌دیدند خواندیم. چشم‌های پسر

رفته‌رفته بسته شد. گردن‌بندهایمان را درآورده و درش را باز کردیم و سمت آسمان گرفتیم.

شیشه‌های گردن‌بندمان را به هم چسبانیدیم. در حال خواندن طلسم بودیم که نوری از قلب پسر خارج شد. در شیشه‌ی گردن‌بندهایمان جای گرفت و تبدیل به پودری طلایی شد. صدایمان ذره‌ذره خاموش شد و شیشه‌ها را از هم جدا کردیم. درش را بسته و به گردن انداختیم. گردن‌بند بار دیگر نوری از خود ساطع کرد و خاموش شد. شیشه گردن‌بندم را به دست گرفتم و مقابل چشمانم قرار دادم. مایعی نقره‌فام؟!

کمی تکانش دادم که طلایی‌رنگ شد. اندکی نگذشت که باز هم نقره‌ای شد. عجیب بود! به دوستانم چشم دوختم که با ذوق به گردن‌بندشان و پودر طلایی محبوس در شیشه زل زده بودند. پس چرا ماده‌ی گردن‌بند من نه پودر بود و نه طلایی؟ آیا امکان داشت طلسم اشتباهی خوانده باشم؟ چشمانم سیاهی رفت. زمان متوقف شد و من به تیدا که با حرکت آهسته به سمتم برگشت خیره شدم. چشم‌هایی که چهار ثانیه طول کشید تا یک بار پلک بزنند و من لب‌هایش را دیدم که به آهستگی تکان خورد؛ اما صدایی نشنیدم. دست روی پیشانی گذاشتم و چشمانم را بستم و باز کردم. تامیلا: آئینا چیزی شده؟ حالت خوبه؟ سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه، نمی‌دونم چی شد که چشمام سیاهی رفت.

سرم را بالا گرفتم و با ذهنی درهم گردن‌بند را مقابل چشمانشان گرفتم.

- این رو ببینید.

چشم‌های پر از حیرت و پرسش، درست مانند حس و حال خودم. لیانا فوراً گفت:

- شاید کیمیاگر بدونه چرا.

با حرف لیانا همه با شادی سری تکان دادیم. افکارم باز هم نظم گرفت و به فکر پسر افتادم.

- با این چی کار کنیم؟ دیگه خورشید طلوع کرده، باید برگردیم.

تیدا با نگرانی گفت:

- ما هنوز ذهنش رو هم پاک نکردیم.

هلیا با آسودگی نظری داد:

- ولی از برنامه جلوییم، یه روز زودتر به پریجان می‌رسیم.

تامیلا با خوش حالی گفت:

- فرصت یه ساعت خواب رو داریم؟

در حال بیدار شدن از خواب و نیمه هوشیار بودم. سایه‌ای روی صورت‌م احساس کردم. خمار از خواب چشم‌هایم را باز کردم. تصویر دوتایی و تازی می‌دیدم. چشم‌هایم را ریز کردم و چند بار پلک زدم. تصویر مقابلم واضح شد. ناباور و عصبی دهان باز کردم تا چیزی بگویم که محکم جلوی دهانم را گرفت و تقلا کردنم فایده‌ای نداشت. در همان حین هم مرا به سمت دریا می‌کشاند و با خود به درون آب انداخت.

از ساحل فاصله گرفتیم و آب بالاتر آمد. در ساحل همه خواب بودند. لیانا، دستی در موهای کوتاهش کشید و من خوش حال از اینکه در حال بیدار شدن بودم، نفسی از هیجان رها کردم؛ اما غلتی زد و خوابید. من اما همچنان در تکاپو بودم. مانند ماهی‌هایی که از دریا بیرون افتاده‌اند؛ ولی من تقلا می‌کردم که از چنگال او خلاص شوم. وقتی کاملاً به زیر آب رفتیم، چهار دلفین دست‌آموزش دورمان حلقه زده و سوت می‌زدند. این کار برای این بود که دوستانم در ساحل، نتوانند صدایمان را بشنوند. دستانش را از صورت‌م برداشت و من با خشم فریاد زدم:

- هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی پاشا؟

او هم با خشم انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان داد.

- باید حد خودت رو بدونی. فکر کردی با قانون شکنی به چیزی که می‌خواهی می‌رسی؟

با گفتن این حرف بیشتر خشمگین شدم.

- ببین کی حرف از قانون شکنی می‌زنه. کسی که همه‌ش تعقیب می‌کرد و لوم می‌داد. وقتی تعقیب می‌کردی همون کاری رو می‌کردی که من انجام می‌دادم؛ پس تو هم قانون شکنی.

با چشمان درشت شده به خودش اشاره کرد و با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می‌شد گفت:

- من؟ من قانون شکنم؟ من هر کاری انجام می‌دادم به خاطر نگرانیم بود، برای مراقبت از تو. اون

روزی رو یادته که تو روز روشن اومدی سطح آب نزدیک بود بیفتی تو تور ماهی‌گیری اون کشتی؟ یا اون روز که نزدیک بود چند تا انسان ببینت.

از یادآوری آن روزها که سایه به سایه ام می آمد و امروز هم مانند همیشه در تعقیب من آمده بود - من چقدر احمقم که با دیدن آن دلفین ها متوجه نشدم آن ها همان دلفین های پاشا هستند - عصبی شدم و گفتم:

- شاید قصدم همین بود. به تو ربطی نداره، می فهمی؟
سیلی محکمی به صورتم زد، دستانم را روی گونه ام گذاشتم و پرحرص به چهره کلافه اش زل زدم.
- ببخشید! یه لحظه کنترلم و از دست دادم.
با خشم گفتم:

- قبلاً هم بهت گفتم پات رو از زندگی من بکش بیرون. الان هم بهت میگم دوروبرم نبینمت! از زندگیم برو بیرون، همین.

می خواستم به سمت سطح آب شنا کنم که گفت:

- الان چرا اینجایی؟

به چهره ی طلبکارش نگاهی انداختم. چهره ای که از نظر دوستانم بی نقص و زیبا بود. حتی گاهی از این بی توجهی ام به او که ولیعهد پریجان بود به من خرده می گرفتند. پوزخندی زدم.
- بهتره جای تعقیب کردن من به وظایفت برسی. انقدر بی مسئولیتی که از اتفاقات شهر بی خبری و متأسفم که امروز نمی تونی لوم بدی؛ چون امروز برای قانون شکنی نیومدم، اومدم مراسم گذشته و اجدادی رو به جا بیارم.

و با جاری شدن این حرف روی لب هایم، باز هم ترسی گنگ و هشدارگونه ای در قلبم جاری شد.
دیگر توجهی به او نکردم و از حلقه دلفین ها بیرون آمدم و به سمت سطح آب شنا کردم. همین که سر از آب بیرون آوردم، تیدا با دیدنم فریاد زد.
- اوناهاش!

سرها به سمت من برگشت. لبخند سرسری ای زد.

- اوم! رفته بودم اطراف رو بررسی کنم.

سرفه ای مصلحتی کرده و گفتم:

- بهتره راه بیفتیم.

تمام مسیر افکارم حول مایع نقره‌ای گردن‌بندم و پاشا چرخید، حتی وقتی صید را به‌جای اول برگردانیدیم و من به سهم خودم قسمتی از حافظه صید از زمان دیدنمان را پاک کردم افکارم مانند کلافی سردرگم بود. از نگاه و پرسش‌های هلیا و تامیلا در رفتم و بحث را سمت دیگری سوق دادم. آن قدر شنا کردیم تا به پریجان رسیدیم و من فوراً بدون اتلاف وقت، به سمت غار کیمیاگر رفتم. طولی نکشید که به غار رسیدم و از دالان پیچ‌درپیچش گذشتم و همان‌طور هم کیمیاگر را صدا می‌زدم. به ورودی اصلی غار، که با پرده‌ای شیشه‌ای و بیگانه پوشیده شده بود، رسیدم و بار دیگر صدایش زدم:

- کیمیاگر؟

- می‌تونی بیای داخل.

ابرویی بالا انداختم و پرده را آرام کنار زدم. وارد شدم. با دیدن کیمیاگر که در حال تمیز کردن غار بود خنده‌ام را کنترل کردم و گفتم:

- سؤالی دارم درمورد این.

گردن‌بند را از گردنم در آوردم و به سمت کیمیاگر شنا کردم. گردن‌بند را مقابل چشمانش گرفتم. چشمانش ریز شد که چین‌های اطراف چشمش را ده برابر کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

- فقط تو این مشکل رو داری؟

سری تکان دادم.

- بله، راستش فکر کردم که شاید طلسم رو اشتباه خونده باشم. یعنی امکانش هست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

- اگه اشتباه می‌خوندی گردن‌بندت پر نمی‌شد دختر.

نگران زمزمه کردم:

- پس این چیه؟

با چشم‌های مهربان و با لبخندی به صورتم خیره شد که متحیر شدم. به این فکر افتادم که تنها پری‌ای که لبخند کیمیاگر را دیده من هستم.

- تو دختر خوش‌شانسی هستی؛ چون این ماده آرامشه. پری‌هایی که قبل تو این ماده رو داشتن چندین ساله که مردن، سال‌های ساله که کسی ماده آرامش رو نداشته، شاید قرن‌ها! کیمیاگر دست‌بندش را از دست باز کرد و با انگشتش به سطح دایره‌ای و فلزی فشاری وارد کرد که مانند کتابی باز شد و من مایع نقره‌فام درون شیشه کوچکی را دیدم که درخشش خاصی داشت. به کیمیاگر نگاه کردم و مسیر نگاهم باز هم به دست‌بند کیمیاگر چرخید. صدای اندوهناک کیمیاگر بلند شد.

- درواقع من تنها بازمانده اون نسل هستم.

کیمیاگر تنها بازمانده دو نسل قبل بود و این با عقل جور در نمی‌آمد که او زنده باشد؛ درحالی که از ماده‌اش استفاده‌ای نکرده باشد.

ماده کامل بود و حتی... اوه، خدای من! حتی نصف هم نبود و این کاملاً برایم سؤال‌های بسیاری را متولد می‌کرد. همه پریان تنها یک بار در زندگی به ماده بالارزش دست پیدا می‌کردند و باید فردای روز پیدایش، آن را بخورند والا انسانیتشان از بین می‌رفت.

کیمیاگر چهره‌ای اندوهناک به خود گرفت و به ماده آرامش خیره شد. با صدای نجواگونه‌ای زمزمه کرد:

- البته این ماده چند وقتی هست که مال من شده!

متعجب‌تر شدم. چطور ممکن بود؟ کیمیاگر واقعاً مرموز بود. یعنی با ارواح در ارتباط بود؟ با وسواس بیشتری به ادامه حرف‌هایش گوش سپردم.

- می‌دونم الان سؤالای زیادی داری؛ ولی یه چیزایی هست که باید بدونیشون دختر. سپس آهی کشید و ادامه داد:

- عاشق بودم، زمان زیادی گذشته؛ اما خیلی خوب به یادم مونده. دقیقاً سن و سال تو رو داشتم. قرار بود بعد از اجرای مراسم اجدادی که برای همه پریانی که به سن قانونی رسیدن اجباری بود با پسری ازدواج کنم که عاشقش بودم و عاشقم بود.

لبخند پر از آرامشی روی لب‌هایش جای گرفت و چشم‌هایش هم برق عجیبی. انگار خاطرات شیرینی در گذشته داشت که انقدر از یادآوریش شاداب می‌شد.

باور کیمیاگر عاشق کمی عجیب و دور از ذهن بود؛ باور اینکه زن مرموز شهر پریجان که با ارواح ارتباط داشته و خانه‌هایش پر از اشیای بیگانه بود عاشق بوده و خود نیز معشوق مردی بود! کیمیاگر همچنان در فکر بود که با گذاشتن دستم روی شانه‌هایش به خود آمد.

- اوه! معذرت می‌خواهم. خیلی وقته به گذشته فکر نمی‌کردم، کم‌کم داشت از خاطر من می‌رفت. خوب داشتم می‌گفتم با هم به سطح رفتیم و ماده بالارزش رو گرفتیم؛ اما ماده‌ی اون نقره‌ای بود. قبلاً راجع به ارزش زیادش شنیده بودیم و خیلی هیجان‌زده شدیم که اون ماده رو به دست آوردیم و از اطرافمون غافل بودیم. غافل از اینکه... خوب راستش مرد دیگه‌ای بود که دوستم داشت و من با بی‌رحمی بهش گفتم که قراره ازدواج کنم، اون هم با برادر کوچیکش.

آه و... و اون تعقیبمون کرده بود و درست قبل از اجرای مراسم اجدادی ماده آرامش رو از برادرش دزدید. من بی‌خبر مراسم رو به جا آوردم و پودر طلایی رو سر کشیدم. غافل از اینکه مردی که عاشقش بودم به خاطر نداشتن ماده بالارزش درست در همون لحظه از بین رفت. نیمه‌ی انسانیش رو از دست داد و... و دیگه ندیدمش. مدتی گذشت تا این ماده که متعلق به مرد زندگیم بود همراه نامه‌ای به دستم رسید. می‌دونم می‌تونم حدس بزنی کار چه کسی بود. اوه داری گریه می‌کنی دختر؟ اون هم برای من؟

با درک گذشته کیمیاگر آن قدر متأسف شدم که حتی متوجه اشک‌های نورانی‌ام نشدم. اشک‌هایی که با افتادن از چشم‌هایم نوری می‌شد و با برخورد به زمین غار، گیاهان شفابخشی از آن رشد می‌کرد. رو به کیمیاگر که حال از تصورم از او شرمنده بودم گفتم:

- متأسفم! نمی‌دونم چی بگم. مطمئنم خیلی سخت بوده.

کیمیاگر آهی کشید.

- دیگه مهم نیست. من دیگه اون دختر نوزده ساله نیستم. زندگیم از بین رفت و حتی اگه همه پری‌ها متأسف باشن گذشته بر نمی‌گرده.

رو به من کرد. با جدیتی که به ناگهان مهمان صورتش شده بود، گفت:

- بالارزشه، باید حواست رو جمع کنی. بعد از اجرای مراسم به دیدنم بیا. چیزی هست که فکر می‌کنم دیگه متعلق به تو باشه.

سر تکان دادم و با خداحافظی گرمی از غار خارج شدم. من واقعاً از افکار گذشته‌ام نسبت به کیمیاگر شرمنده بودم. من تنها به شنیده‌هایم اتکا کرده بودم، نه دیده‌هایم.

به خانه که رسیدم، مادرم با کلی معجون‌های مقوی به استقبالم آمد و پدرم درحالی که مرا در آغوش می‌گرفت، تک‌به‌تک آن معجون‌های گاهی تلخ را به خوردم می‌داد و اصلاً هم حواسشان به ماده بارزش نبود. تنها من بودم و من که پس از طی مسافت زیادی به خانه رسیده بودم و همین برایشان اهمیت داشت. من در همان حال اتفاقات را شرح می‌دادم. به آنجایی رسیدم که نور وارد شیشه گردن‌بندهایمان شد و بعد مکثی کردم و گفتم:

- و بعد شیشه‌ها رو جدا کردیم. ماده‌ی من... خب اون...

نگاهشان به گردنم و بعد گردن‌بندم و سپس آویز شیشه‌ای استوانه‌ای‌اش افتاد. تعجب رقصان در چشم‌هایشان قابل توصیف نبود. برای جمع کردن بحث فوراً گفتم:

- کیمیاگر گفت که مشکلی وجود نداره.

نفسی از آسودگی کشیدند. لبخندی تصنعی زدم و با گفتن «بهتره بخوابم» به سمت اتاقم شنا کردم و به این فکر کردم که کیمیاگر به با ارزش بودن آرامش اشاره کرده بود؛ ولی این نکته را که بعد از نوشیدن آن چه اتفاقی می‌افتد نگفته بود. سرانجام آن قدر در فکروخیال غرق شدم که متوجه نشدم چه هنگام به خواب رفتم.

با احساس نوازش دستی لابه‌لای موهایم چشم باز کردم. مادرم لبخندی زد و گفت:

- نمی‌خوای پاشی؟ یه ساعت دیگه مراسم شروع میشه‌ها!

چشم‌هایم گرد شد و به سرعت از جا پریدم. به اتاق تمیزشونده رفتم و ماهی‌ها، مشغول تمیز کردن موها، دندان، صورت، حتی لای انگشتان پره‌دار دستم شدند.

بعد از تمام شدن کارشان به‌زور و با تشر از خودم دورشان کردم. سری تکان دادم و زمزمه کردم:

- اه! ماهی‌های همیشه سمج!

از اتاق بیرون آمدم. پولک‌های طلایی بدنم حسابی تمیز و براق شده بود. درواقع تماماً پاک شده بودم از آلودگی. حتی موهای سیاهم راحت‌تر در آب حرکت می‌کرد و افسون‌گونه موج می‌خورد.

زمانی نداشتم. کلی وقت گذشته بود و حسابی عصبی شده بودم و همین طور لبریز از استرس و البته ترس، ترس از آینده‌ای گنگ. کلافه به مادرم گفتم:

- وای مامان، موهام!

پدرم به اتاقم سرکی کشید.

- عجله کن آلینا، داره دیر میشه.

مادرم موهای اطراف سرم را بافت. درمیان بافت‌هایش گل‌های دریایی هم به کار برد و من عاشق موهایم شدم. آن روز چشم‌های سیاه و درخشان‌تری داشتم و از این بابت خوش‌حال بودم. گردن‌بندم را لمس کردم و با شادی همراه پدر و مادرم به سمت جایگاه برپایی مراسم شنا کردیم؛ یعنی حیاط قصر پریجان.

در آسمان حیاط قصر پر بود از پریان بزرگ و کوچک که به هرسو شنا می‌کردند و برخورد نور خورشید به پولک‌های طلایشان جلوه خاصی داشت. پدر و مادر به جایگاه والدین رفتند و من و بقیه پریان در چمن‌زار حیاط قصر به انتظار ورود شاه پریجان بودیم.

چشم چرخاندم که تامل را دیدم. گویی در جست‌وجوی چیزی یا کسی بود که چشمش به من افتاد و با خوش‌حالی رو به سمتی کرد و گفت:

- پیداش کردم اینجاست.

و بعد خودش به همراه لیانا، تیدا و هلیا که بعد از حرفش اطرافش ظاهر شده بودند، با شادی به سمت من شنا کردند و من با خنده‌ای رو به سمت در ورودی قصر پرشکوه و یاسی‌رنگ پریجان برگرداندم که متأسفانه کسی را دیدم که هیچ‌وقت آرزوی دیدنش را نداشتم و ندارم، پاشا!

او با ردای سلطنتی‌اش در جایگاه ولیعهد نشسته بود و متفکر درحالی که دست چپش زیر چانه و دست راستش روی دسته صندلی رها کرده بود، به من زل زده بود.

با دیدنش و یادآوری اتفاقات آن روز، عصبی‌اخمی کردم و فوراً رو برگرداندم که هم‌زمان صدای خشمگین و جغجغه‌ای تیدا بلند شد.

- آلینا خیلی بیشعوری! این همه پری رو کشوندی دنبال خودت. تو باید میومدی سمت ما. تامل با شیطنت همیشگی‌اش که با صورت گرد و نمکی‌اش هم‌خوانی داشت گفت:

- باز کی گازت گرفته؟ چرا اخمات تو همه؟
 هلیا: حقت بود یه پس گردنی می زدمت. لیانا جلومو گرفت.
 لیانا با دست به گونه رنگ پریده اش زد.
- جلوت رو نمی گرفتم که بین این همه پری ابرومون رو ببری؟ تامیلا راست میگه، چی شده آلینا؟ چرا اخمو شدی باز؟
 گفتم:
 - وای از دست شما. چیزی نیست.
- هلیا: بیا ما رو بخور راحت شو، کوسه ی پری نما! ما باید الان ناراحت باشیم؛ چون مامانمون مثل مامان تو بلد نیست موهامون رو بیافه. نگاه انگار تازه از شکار برگشتم؛ ولی چیزی نگفتم دلش بشکنه، همین جوری اوادم.
 خندیدم.
- اشکال نداره. ماده شادی رو بخورین یادتون میره.
 تامیلا: بحث رو عوض نکنین. آلینا چی شده؟
 پوفی کشیدم و گفتم:
 - هیچی، باز هم پاشا.
 هلیا فریادی کشید:
- چی؟ باز این دیوونه چی کار کرده؟
 با چشمان درشت نگاهم کرد. شاید گاهی می گفتند که او یک پری ایده آل است؛ اما هم من و هم خودشان می دانستیم که او تنها یک پری بی مسئولیت و خوش گذران است. خواستم جوابی بدهم که صدای شیپور بلند شد و پادشاه وارد شد. همه در نظم خاصی قرار گرفتیم و مراسم با اقتدار شروع شد. اسامی به ترتیب خوانده شد و من جزء اولین ها بودم.
- این مراسم چندان مجلل و پرشکوه نبود، تنها و تنها باید ترتیب و نظم آن رعایت می شد؛ اما همیشه هنگام تماشای این مراسم، این سؤال برایم پیش می آمد که «چرا مراسم اول این طور استرس زاست؟»

با خوانده شدن اسمم با نفس عمیقی نگاه از دوستانم گرفتم. به سمت جایگاه شنا کردم و روبه روی پادشاه ایستادم. متوجه نگاه‌های سنگین پاشا روی خود بودم و برایم عجیب انزجاربرانگیز بود. پادشاه شخصاً دعای سلامتی و ماندگاری انسانیت وجود را خواند و بعد دستش را برای گرفتن گردن‌بند، به سمت من دراز کرد.

قبل از ورود به مراسم استوانه شیشه‌ای گردن‌بند را درون استوانه‌ی دیگری گذاشته بودم که از فلزی بی‌ارزش بود و روی آن طرح‌هایی از دنیای انسان‌ها مانند پرندگان و پروانه‌ها حک شده بود. این چنین ماده‌ام را از دید پریان پنهان کردم. بحث جانم بود، ترس از دست دادن انسانیتم بود. ترس حرف‌های کیمیاگر بود.

گردن‌بند را از دور گردنم باز کردم و در دستان پادشاه گذاشتم. پادشاه زنجیر را در دست نگه داشت و استوانه آن را درون کاسه بزرگی که آب‌های سبز روشن و نورانی «اکسیر طبیعت» بود نگه داشت. نوری از آن تابید و خاموش شد. به آرامی زنجیر را مقابل صورت عبوس و جدی‌اش گرفت. استوانه فلزی بی‌ارزش را که حال تبدیل به طلایی شفاف شده بود از آن خارج کرد و به سمت من گرفت. با تشکری آن را در دست گرفتم. با تردید و به آرامی در کوچک و حال طلایی‌اش را باز کردم. لحظه‌ی خیلی کوتاهی نور ضعیف و سفیدی از آن تابید و بعد از بستن چشم‌هایم با نفس عمیقی یک‌ضرب آن را سر کشیدم.

هم‌زمان با پایین رفتن آن، بندبند وجودم غرق در انرژی‌های مختلفی شد و بارزترین و ملموس‌ترین و بهترین آن حس «آرامش» بود. این حس با لبخندی کوچک روی لب‌هایم ظاهر گشت و در این دنیا متولد شد.

به آرامی چشم باز کردم و نگاهم به چهره‌ی پادشاه افتاد و صدای پریان که با فریاد پرشوری می‌گفتند «ماده شادی! ماده شادی!» در فضای قصر اکو می‌شد و من از درون پوزخندی زدم. لبخند پادشاه کم‌کم محو شد و با حیرت به بدنم زل زد. از نگاهش کمی جا خوردم. متوجه پاشا شدم که با بهت از جا برخاست و مسیر نگاهش مانند پادشاه بدنم بود. ترسیدم!

به‌کندی نگاهم را از آن دو کندم و به بدنم زل زدم. بهت‌زده شدم و کم مانده بود جیغ بکشم. پولک‌های بدنم یکی پس از دیگری به رنگ نقره می‌شد و می‌درخشید. با حیرت به این تغییر بدنم خیره شده بودم. صدای پریان در گلو خفه شد، من ندیده می‌توانستم حیرتشان را مجسم کنم. پاشا سریع خود را به من رساند و با عجز گفت:

– اینجا چه خبره آئینا؟ نه!

«نه؟! یعنی اون می‌دونست چه اتفاقی برام افتاده بود؟»

پادشاه همین که به خود مسلط شد، با بدبینی به من خیره شد. رفته‌رفته رنگ نگاهش تغییر کرد و گرد خشم به خود گرفت.

با نقره‌ای شدن آخرین پولک، بدنم درخششی هاله‌گونه به خود گرفت و من به دست‌ها و انگشتانم خیره شدم و از این تغییر هیجان‌زده بودم. هر چند اندکی ترسیده بودم و قلبم با سرعت در سینه می‌کوبید.

محو این تغییر شگفت‌انگیز بدنم بودم که با شنیدن فریاد پادشاه، به خود آمدم. – نگهبان‌ها دستگیرش کنید.

پاشا در مقابل پدرش خم شد و درحالی که مانند من کلافه و گنگ از این اتفاق بود گفت:

– سرورم خواهش می‌کنم دست نکه دارید.

متعجب بودم. آیا خطایی از من سر زده بود؟ دو نگهبان به‌سمتم آمدند. دستانم را از پشت نکه داشته و به‌سمتی کشاندند و پاشا همچنان در تلاش برای نجات من بود. جمعیت پریان در بهت فرو رفته و من صدای فریادهای پدر و مادرم و دوستانم را می‌شنیدم.

از جایگاه خارج شدیم و به چمن‌زار قصر و بعد حیاط پشتی قصر رفتیم. رفته‌رفته فضا رو به تاریکی رفت و لجن‌زاری نمایان شد؛ اما من همچنان آرامش داشتم. نمی‌دانم چرا! شاید برای خوردن همان ماده‌ی شگفت‌انگیز بود. ماده‌ای که همچون نامش که ماده‌ی «آرامش» بود، آرامم کرده بود.

هنوز بدنم هاله‌ای سفیدرنگ به دور خود داشت و یعنی به همین دلیل بود؟ من شعف خاصی داشتم؛ حتی وقتی به زندان پریان رسیدیم و من در آن زندان حبس شدم، باز هم آرام بودم و این خیلی عجیب بود، حتی برای خودم!

برای مثال جای آنکه گوشه‌ای بنشینم و زار بزنم از این اتفاق، با لبخند به دیوار سلول و فضای اندکی که از پنجره کوچک آن پیدا بود، زل زدم.

از فضای بیرون نگاه گرفتم و به خودم چشم دوختم. درخشش بدنم، پولک‌های نقره‌ای.

من تنها پری‌ای بودم که پولک‌های به این رنگ داشتم. اوم، عالی بود. دسته‌ای از موهایم را در دست گرفتم و با لبخند به این فکر افتادم که «موهای سیاهم دیگه نیاز به ماهیای تمیزکننده نداره و پوستم لطیف‌تر شد. شاید خوردن ماده آرامش به زندان افتادنش می‌ارزید!» خب البته نه تا همیشه! در همان حال که به پولک‌های بدنم نگاه می‌کردم، سرخوش گفتم:

- فقط من پولکام نقره‌ایه، من خاصم!

این افکارم احمقانه بود؛ اما در آن لحظه تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. یعنی از اثرات آن ماده بود؟

- نه فقط الان، تو همیشه خاص بودی.

ترسیده سر بلند کردم. با دیدن پاشا حرصی چشم از او گرفتم و به سمت تخت گوشه سلول شنا کردم. دست به سینه روی تخت سنگی‌اش نشستم. درحالی که با ابروهای گره‌خورده‌ام به دیوار روبه‌رویم زل می‌زدم با صدایی کنترل شده گفتم:

- اینجا هم دست از سرم بر نمی‌داری؟

پوزخندی زد.

- دیگه حتی اگه بخوام هم نمیشه. می‌دونی چرا؟

با کنجکاوی از گوشه چشم نگاهی به او انداختم که با برقی در چشمانش گفت:

- قرار ازدواجمون رسمی شده.

خشکم زد. قلبم برای لحظه‌ای نتپید. خشم، نفرت، بهت... آیا هر دختری که قرار به ازدواج داشت، این حس‌ها را می‌چشید؟ آیا پری بدبخت‌تر از من هم در دنیا وجود داشت؟ چرا نمی‌توانستم جوابی بدهم؟ مضحک‌ترین داستان دنیا می‌شدم. مگر پری‌ای بدون عشق ازدواج می‌کرد؟ با صدای باز شدن در به پاشا که وارد سلول شد چشم دوختم. لبخندی زد.

- نمی‌پرسی چی شده؟ خیلی تعجب کردی درسته؟ اما اول بهتره از اینجا بریم تا من همه‌چیز رو بهت توضیح بدم.

دستش به سمتم دراز شد. بی توجه به دستانش، در چشمانش زل زدم. بدون گرفتن دستش برخاستم و بی‌اعتنا به او از کنارش گذشتم و از سلول خارج شدم.

خنده‌ی توگلوئی‌اش را شنیدم؛ ولی باز هم اعتنایی نمی‌کردم. بعد از دورشدن از سلول و گذشتن از خروجی بیضی‌شکل و سنگی، وارد محوطه دایره‌ای‌شکل شدیم. در کنار هر خروجی دو سرباز مشغول نگهبانی بود. با دیدن پاشا احترامی گذاشتند و گفتند:

- ولیعهد پاشا و پرنسس آلینا به سلامت باشند!

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و صدای قهقهه پاشا، مانند سرب گداخته‌ای بر همه وجودم می‌ریخت. باید برای رهایی چاره‌ای می‌یافتم. نباید تسلیم می‌شدم. اوه، فکرش را بکن! ازدواج من با پاشا که یک بی‌مسئولیت به تمام معنا بود و همه وقتش را یا صرف دلفین‌هایش می‌کرد یا تعقیب من و فقط به اسم، ولیعهد بود و مردم از ترس پادشاه از او اطاعت می‌کردند، اصلاً رؤیایی نبود! حداقل برای من نبود. از زندان که بیرون آمدیم گفت:

- دوست داری حیاط خصوصی رو ببینی؟ هرکسی اجازه ورود به اونجا رو نداره.

- خودت می‌دونی که نه تو نه حیاط قصر برام مهم نیستین. لطفاً سریع‌تر بهم بگو چی شده. عصبی شد و با صدای بلندی گفت:

- معلومه تو چته؟ یه بار شده بدون جروب‌بحث باهام صحبت کنی؟

دست‌هایم را بغل گرفته و با مسخرگی و پوزخندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده بود گفتم:

- اوه، ببخشید عالیجناب! یادم رفت که شما ولیعهدید.

- میشه بس کنی؟

سپس کلافه رویش را به سمتی برگرداند و در همان حال گفت:

- بهتره برم. به هر حال این موضوعی نیست که کسی نشنیده باشه. هرچند می‌خواستم از زبون من بشنوی؛ اما انگار دوست نداری.

دست‌هایم را کم‌کم از هم باز شد و انگشتان دستم را به بازی گرفتم. راستش را بخواهید دلم برایش می‌سوخت؛ اما از من کاری هم بر نمی‌آمد. به‌سمتم برگشت.

- حداقل همیشه که تظاهر کنی؟

راستش از این حرفش حیرت کردم و با گنگی گفتم:

- به... به چی تظاهر کنم؟

خنده‌اش عصبی بود.

- تظاهر به اینکه از من بدت نیاید، که حس بدی نباشه و همین هم کافیه.

ناباور نگاهم را به او دوختم.

- اون وقت چرا باید همچین کاری بکنم؟

پاشا لبخندی زد و با اعتقاد بر حرف‌هایش گفت:

- خب مگه چیزی دیگه‌ای لازمه؟ همین که حس بدی به من نداشته باشی برای زندگی کافیه!

ابروهایم ناخودآگاه به بالا پرید و با اعصابی که از دستش دوباره متشنج شده بود گفتم:

- و این یعنی تنها تظاهر کافیه؟

سکوت و سکوت. به حرف‌های بی‌سروتهش ادامه نداد و من افکارم پر بود از این جمله «دیوونه شده یا

من این‌طور فکر می‌کنم؟» و در کنار این جمله همه وجودم خواهان پیدا کردن راهی برای رهایی بود.

رهایی از این ازدواج و البته دیدار دوباره‌ی کیمیاگر. حتی به این سکوت بینمان اهمیتی ندادم. سرانجام

با لحنی دستپاچه و چهره‌ای خطاکار گفت:

- خب پس من میرم. مطمئنی نمی‌خوای تا خون‌تون باهات پیام؟

چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.

- مطمئنم!

بعد از تمام‌شدن حرفم بدون ذره‌ای ائتلاف وقت و بدون توجه به او به‌سمت خروجی قصر شنا کردم. از

حیاط برگزاری مراسم گذشتم و از قصر خارج شدم؛ اما هنوز فکرم درگیر بود و نمی‌دانستم پادشاه به

چه دلیلی دستور دستگیری مرا داد و به چه علتی آزادم کرده بود؟ در افکارم غرق بودم که چشمانم به

پدرومادرم افتاد که کلافه به هر سو شنا می‌کردند.

- مامان! بابا!

به سمتم برگشته و با شادی نامم را فریاد زدند. با دیدنشان احساس امنیت کردم و من در فاصله‌ی پلک زدنی در آغوش گرم و مهربان‌شان غرق شدم.

بعد از خروج از قصر همراه پدر و مادرم به خانه رفتیم و بعد از اندکی رفع نگرانی، شروع به تعریف ماجرا کردند. ماجرای که به سؤالات ذهنم پاسخ می‌داد.

- پادشاه دستور داد با پاشا ازدواج کنی؛ چون تنها پری‌ای هستی که ماده آرامش رو تو بدنت داری. وسط حرف مادرم پریدم.

- نه مامان! خودتون خوب می‌دونین که من راضی نیستم. پدرم اخمی کرد.

- یه راهی پیدا می‌کنم.

غرق در خیالاتم زمزمه کردم:

- آخه یعنی چی؟ الکی که نیست!

مادرم: می‌ریم باز با پادشاه صحبت می‌کنیم. میگی چی کار کنیم؟

پدرم عصبی از خانه بیرون زد. کلافه چنگی در موهایم زدم و جیغی کشیدم که مادرم با نگرانی گفت:

- اما فقط این نیست!

متعجب با چشم‌های درشت شده‌ام گفتم:

- منظورت چیه؟!

- پادشاه گفت تنبیهی برات در نظر داره؛ اما نگفت که...

حرفش را نصفه و نیمه رها کرد و شروع کرد به اشک ریختن. اشک‌هایی نورانی که با چکیدن هر

قطره‌ی سختش به زمین، گیاهان شفاف‌بخشی از آن می‌روید.

با دستانم صورتم را پوشاندم و آهی کشیدم. صدای تاملی که با نگرانی صدایم می‌زد موجب شد

متعجب به مادرم نگاه کنم. حال او هم دست کمی از من نداشت. تعلل را جایز نمی‌دانستم و به سمت

- حیاط شنا کردم و از خروجی بیضی شکل خانه گذشتم. با دیدن تامیلا که ناخن‌های دستش را می‌جوید و کلافه به چپ و راست شنا می‌کرد، با قلبی پر از تپش صدایش زدم:
- ت... تامیلا!
- این حالاتش را می‌شناختم. یعنی اتفاق بدی افتاده بود. با چشم‌هایی پر از نگرانی به‌سمتم چرخید.
- وای آلینا نباید این اتفاق بیفته!
- چه اتفاقی؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟
- پادشاه بعد از آزادی تو از زندان، فرمان داد جشن انتخاب امشبه و همه موظف به اومدن هستن!
- با اینکه متعجب شدم؛ اما گفتم:
- خب اشکالش چیه؟
- وای! خب من مطمئنم ربطی به ماجرای تو و پنهون کردن ماده آرامش داره. تو از پادشاه پنهون کردی. من می‌گم بهتره امشب نریم به جشن.
- با صدایی لرزان گفتم:
- ولی اگه نرم چیزی عوض نمیشه. من نمی‌دونم چرا پادشاه اون قدر عصبانی شد.
- تامیلا با آشفتگی گفت:
- شنیدم ماده آرامش نیروهای زیادی داره؛ ولی کسی کاملاً نمی‌دونه چقدر نیرو داره. ناگهان به‌سمتم هجوم آورد و با کنجکاوی به بدنم خیره شد.
- هاله‌ی دور بدنت کم‌رنگ شده.
- چشم‌های درشت‌شده‌ام را در کسری از ثانیه به بدنم دوختم. دیدم که هاله‌ی سفید و درخشان به دور بدنم، کم و کم‌رنگ‌تر شده بود. نگران شدم.
- دیگه قراره چی بشه؟!
- چه حسی داری؟ یعنی منظورم اینه که وقتی ماده آرامش رو خوردی چه حسی داشتی؟
- خب غیر از احساس آرامش... اوم... خب احساسات مختلفی بود.
- مثل؟
- با تمرکز به احساسم در آن لحظه فکر کردم و گفتم:

- شادی!

با چشم‌های درشت گفت:

- ولی... شادی که! چطور ممکنه؟!

متفکر شانه‌هایم را بالا انداختم و دوباره به بدنم که تقریباً درخشش آن رو به خاموشی بود، خیره شدم. یعنی در جشن انتخاب، چه چیزی در انتظار من بود؟ در روزی که همه پریان شغل آینده‌شان را برمی‌گزیدند، من از سوی پادشاه باید تنبیه‌ای را می‌پذیرفتم.

ناگهان به یاد کیمیاگر افتادم. چطور فراموش کرده بودم؟ آن هم منی که حتی در زندان تاریک و کثیف پریجان به یاد ملاقات با کیمیاگر بودم. آن هم منی که در لابه‌لای صحبت‌های پاشا به یاد ملاقات با کیمیاگر بودم.

با آشفتگی رو به تامیلا گفتم:

- قرار بود به دیدن کیمیاگر برم، اوه چطور فراموش کردم! بهتره سریع‌تر برم به دیدنش.

- باشه. پس امشب میری به جشن؟

- آره میام. تو جشن می‌بینمت.

به‌سوی غار کیمیاگر

از شهر خارج شدم. به‌سمت غار کیمیاگر شنا کردم، با سرعت هرچه تمام‌تر. می‌دانستم که فرصت زیادی ندارم؛ چرا که فضای اقیانوس تاریک‌تر شده بود و تا شروع جشن انتخاب زمانی نمانده بود. رفته‌رفته به صخره‌ی عظیمی که غار کیمیاگر در آن بود نزدیک شدم. چشم‌هایم ریز شد و کمی مانده به تپه‌های مرجانی از سرعتم کم کردم.

دو سرباز قصر در حال پرسه‌زدن اطراف غار بودند. یعنی موضوع این‌قدر جدی بود؟ باید جایی پناه می‌گرفتم. من با پولک‌های نقره‌فامم، با هاله‌ای درخشان -هرچند از درخشش آن کم شده باشد- زیادی در دید بودم. خم شدم و پشت تپه‌ها صخره را بررسی کردم تا راهی برای ملاقات با کیمیاگر بیابم. ناگهان سرباز دیگری از غار بیرون آمد و گفت:

- چرا کسی از ورودی پشتی، نگهبانی نمیده؟

- قربان اون ورودی نفرین شده‌ست. می‌گن ارواح از اونجا به ملاقات کیمیاگر میرن.
 - به‌هرحال وظیفه داریم جلوی ملاقات کیمیاگر و اون دختر رو بگیریم. سرباز پست تحویل تو.
 - ولی قربان... اونج...

بی‌توجه به ادامه حرف‌هایشان و سرمست از فهمیدن وجود ورودی دیگر، تپه‌های مرجانی را دور زد. به صخره‌های مرتفع و مرموز روبه‌رویم خیره شدم. ترس برم داشت و به این فکر افتادم که «اگه حرفای سرباز حقیقت داشته باشه چی؟ اما نه! کیمیاگر اون‌طور نبود که فکر می‌کردم. پس یعنی...» ناگهان نعره‌ای از میان صخره‌ها شنیدم. چشمانم درشت شد و نفس کشیدن سخت. آن دیگر چه بود؟ یعنی باید به درون صخره‌ها می‌رفتم؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشم باز کردم و مصمم به سمت تاریکی مخوف شنا کردم. صخره‌های بلند و جدا از هم مانند برج‌هایی تا بیرون از سطح آب کشیده بودند. چشم از صخره‌ها برداشتم. همان‌طور که از پیچ‌وخم صخره‌ها می‌گذشتم، استخوان‌هایی ماهی‌های بزرگ و کوچک را دیدم. کمی از آن‌ها روی تخته‌سنگ، چندتایی روی راه‌شنی و باریک میان صخره‌ها. اوه، خدای من! نفس عمیق، شنا، نفس عمیق، شنا... اما این صدای نفس‌های من بود یا...
 انگار که تازه از خوابی صدساله برخاستم. تازه متوجه این موضوع شدم که آن صدا، صدای نفس‌های من نبود. اصلاً! صدای نفس‌های من که آن‌قدر بلند نبود.

با کشف تازه‌ام، چشمانم درشت شد. راه باریک میان صخره‌ها، به سمت چپ منحرف شد و من توان دیدن ادامه مسیر را از میان این دیوارهای سنگی عظیم نداشتم. هرچه که بود آنجا بود، پشت آن مسیر پیچ‌خورده‌ی دالان‌مانند.

به سمت دیوار سنگی شنا کردم. با هیجان به ادامه مسیر مرموز چشم دوختم که با هر حرکتِ باله‌ام به سمت جلو بیشتر نمایان می‌شد و من توانستم مسیر باز و بزرگی را که به غاری متصل شده بود ببینم؛ اما همچنان صدای نفس‌های مرموز شنیده می‌شد.

«هر چی هست و هر کجا که هست نمی‌تونه من رو از دیدن کیمیاگر منصرف کنه.» سری به نشانه تأکید برای ندای درونم تکان دادم.

به سمت غار شنا کردم که نفس‌ها واضح‌تر شد و من ترسان‌تر.

وارد غار شدم. با ورود به غار فهمیدم که این ورودی هم کاملاً شبیه ورودی شمالی غار بود. نمی‌دانم شاید همه‌ی غارهای اقیانوس همین‌طور باشند، همین‌طور تاریک و طولانی.

به یک دوراهی رسیدم. مطمئناً صدای نفس‌ها از دالان سمت راست شنیده می‌شد؛ پس ملاقات با کیمیاگر یعنی دالان سمت چپ. اما این صدای نفس‌های که بود؟ آن قدر مطمئن بودم که ارواح نفس نمی‌کشند. زیر لب زمزمه کردم:

– خب پس اوم... اگه کسی به کمک نیاز داشته باشه، اون روح نیست؛ پس من می‌تونم کمکش کنم.

لبخندی زدم و به سمت دالان سمت راست شنا کردم. تا اینجای کار چیز عجیبی ندیده بودم. کاش

می‌توانستم بگویم «کسی اونجاست؟ صدام رو می‌شنوین؟»

اما نمی‌توانستم، دلیلش هم چیزی جز شنوایی بالای پریان نیست، مخصوصاً سربازان!

«کاش دلفینای پاشا اینجا بودن!»

چشم‌هایم را چرخاندم و به پیشانی‌ام ضربه‌ای زدم. همان‌طور هم حواسم به دالان که پیوسته روشن‌تر می‌شد بود.

به بالای سرم نگاهی انداختم که دیدم تکه‌هایی از سقف دالان سنگی ریخته و کمی نور فضا را

روشن‌تر کرده بود. باز هم شنا کردم تا جایی که مسیر به بن‌بستی ختم شد و صدای نفس‌ها بسیار

نزدیک بود و من گنگ به دیوار روبه‌رویم که گیاهان مختلفی آن را پوشانده زل زدم.

نزدیک‌تر شدم و دستی روی گیاهانی که همراه هر حرکت آب می‌رقصیدند کشیدم که نوری ساطع

شد. ترسیده سمت چپ پشت دیواره‌ی غار سنگر گرفتم. برگ‌های گیاهان به آرامی از هم باز شد و

راهی مرموز نمایان شد. به آرامی برخاستم و به سمت راه باز شده رفتم. حس مرموزی مرا به آن سمت

می‌کشاند. به فضای روشن درون راه نگاهی انداختم و با هیجان و احساس آرامش خاصی وارد شدم.

صدای نفس‌ها واضح‌تر شده بود.

باید بر احساسم مسلط می‌شدم؛ اما چطور ممکن بود؟ چطور می‌توانستم آرام باشم، آن هم وقتی که

جایی شگفت‌انگیز را کشف کردم. جایی که پر بود از مرواریدهای دریایی بزرگ و کوچک که

هرازگاهی مانند ستارگان آسمان چشمک می‌زدند.

چشم‌هایم همه‌جا را می‌کاوید. زمینی که روی آن شنی نبود و جای آن، سنگ‌های صاف و سفیدی داشت. سقفی که ستون‌های بزرگ و سفید آن را نگه داشته بود. فضای بزرگ یا به عبارتی اتاق آن چنان بزرگی نبود؛ اما باورتان بشود که جای‌جای آن مروارید و الماس ریخته شده بود. کف دو دستم را روی لب‌هایم گذاشتم تا از سر هیجان صدایم بلند نشود. چشمانم را بستم و باز کردم تا مبادا خواب باشم. دیگر نیازی نبود پدرم ماهی پرورش بدهد. از پریجان هم می‌رفتیم تا دیگر نه پاشایی را ببینیم، نه پادشاهی که بخواهد مجازاتم کند.

- نباید به اون مروارید دست بزنین.

ترسیده درحالی که اطراف را می‌پاییدم گفتم:

- تو کی هستی؟

- این سؤالیه که من باید ازتون بپرسم. شما کی هستین؟

- من آلینا هستم، یکی از پری‌های شهر پریجان.

- آلینا، از شهر پریجان. شما من رو بیدار کردین. چرا اینجایی؟

- ببخشید، اصلاً نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد کنم. فقط فکر کردم ممکنه کسی به کمک احتیاج داشته باشه.

جوابی نداد و من لب‌هایم به سمت پایین خم شد. شان‌هایم را بالا انداختم. دوباره به سمت مرواریدها

برگشتم، می‌خواستم یکی از آنها را بردارم که...

- لطفاً به اونا دست نزنین.

- اوه، اینا برای شماست؟

- به یکی از سؤالام درست جواب ندادین. چرا اینجایی؟

چشمانم درشت شد.

- برای دیدن کیمیاگر اینجام.

- شما دختر خوش‌شانسی هستین.

با فکر اینکه قبلاً این جمله را از کیمیاگر شنیدم گفتم:

- چرا؟

- کنجکاو نیستین بدونین من کی هستم؟

- بله، خیلی کنجکاووم. حتی نمی‌دونم کجایی و از کجا دارین با من صحبت می‌کنین! خنده‌ی زیبایی کرد.

- من دقیقاً کنارتون ایستادم.

چشمانم درشت شد به اطرافم نگاهی انداختم. صدایش بود؛ اما خودش کجا بود؟ سمت راست فقط ستون بود و سمت چپ تپه‌هایی از مروارید!

- پس شما کجایی؟

چند ثانیه حرفی زده نشد و من هرثانیه که می‌گذشت، افکاری شبیح‌مانند در ذهنم جان می‌گرفت،

افکاری از این قبیل «نکنه دارم خواب می‌بینم؟»

«نکنه واقعاً این ورودی نفرین شده‌ست؟»

«نکنه دارم با یه روح حرف می‌زنم؟!»

«چی؟ یه روح؟»

لرزی به جانم افتاد. دستان لرزانم را مشت کردم و نفسی رها.

- نباید از روح بترسید.

چشمانم درشت شد، نفس‌های محکمی رها کردم. قفسه سینه‌ام از هیجان و ترس بالا-پایین رفت، همه توانم را جمع کردم و گفتم:

- رو... تو... روحی!

از ترس در حال مرگ بودم آرام رو به عقب رفتم.

- نه نیستم!

- تو ذهنم رو خوندی. ت... تو فهمیدی دارم... ب... به چی... فکر... م... می‌کنم... ت... تو...

بندبند وجودم سست و سنگین شد. چشمانم سیاهی رفت. انگار پارچه‌ی طوسی‌رنگی، لایه‌ای بر لایه‌ی

دیگر قرار می‌گرفت تا جلوی دیدم را بگیرد. صداها گنگ شده بودند. گاهی می‌شنیدمشان چنان واضح

که انگار کسی کنار گوشت صحبت کند و گاهی آن‌قدر آرام و دور بود که گویی فرسنگ‌ها از آن فاصله داشتیم.

- آلینا! آلینا!

ضربه‌هایی به گونه‌ام خورد. به آرامی چشم باز کردم و صورت کیمیاگر را مقابلم دیدم؛ اما چرا کیمیاگر؟ کجا بودم؟!

- خوبی دختر؟

روی صورتش دقیق شدم، متفکر گفتم:

- بل... بله... بله خوبم.

- پس چت شد؟ مطمئنی خوبی؟

- من خوبم... من ولی... من...

نفسی گرفتم و گفتم:

- شما با ارواح در ارتباط هستین؛ درسته؟

صورت کیمیاگر متعجب شد.

- چی؟ ارواح؟

هیجان زده از جا پریدم.

- بله ارواح. درست تو اون دالان سمت راستی، پشت اون برگا. من باهاش حرف زدم.

با دستانم محکم سرم را میان دستانم گرفتم تا دردش آرام شود.

زمزمه‌وار گفتم:

- وای خدا! من با یه روح حرف زدم، باورم نمیشه.

صدای مرد آن‌های در ذهنم اِکووار پیچید.

- گفتم که من روح نیستم خانم.

جینی کشیدم و به کیمیاگر پناه بردم. دستانش را محکم فشردم و گفتم:

- شنیدین؟ ولم نمی‌کنه. من نفرین شدم، یه کاری بکنید.

- چی رو باید می‌شنیدم؟

متعجب از او فاصله گرفتم، گنگ نگاهش کردم.

- الان گفت، مطمئنم خودش بود.

- قربان از غار صدایی میاد.
- با شنیدن فریاد یکی از نگهبان‌ها به یاد مراسم افتادم. از استرس و شک زیاد نفسم بند آمد.
- دختر، برو سمت همون دالان بن بست. زود باش!
- دستپاچه سری تکان دادم و از کنارش گذشتم. از اتاق کیمیاگر بیرون آمده و وارد دالان شدم. به یک دوراهی رسیدم و به سمت چپ شنا کردم و با دیدن همان بن بست به سرم زد که باز هم شانسم را برای بازکردن آن راه مخفی امتحان کنم.
- دستم را به سمت گیاهان روییده‌ی روی سنگ بردم و روی گیاهانی که با هر حرکت امواج می‌رقصیدند، کشیدم و چشم‌انتظار باز شدن دربی مخفی ماندم؛ اما اتفاقی نیفتاد. در همین حین صدای کیمیاگر به گوشم رسید:
- اتفاقی افتاده که مزاحم خلوت من شدین؟
- کیمیاگر یکی از سربازانم شنیده که با کسی مشغول به صحبت هستید!
- صدای کیمیاگر که با لحنی آسوده گفت «خب اینکه چیز جدیدی نیست، هست؟!» را شنیدم و از این فراغ حالش خنده‌ام گرفت. با دستم روی لب‌هایم را پوشاندم.
- درواقع شما باعث شدین زحمتای زیادی که کشیدم به هدر بره.
- صدای کنجکاو سربازی را شنیدم.
- زحمت؟ از چی حرف می‌زنید؟
- خب ازتون توقع ندارم که درکم کنید؛ اما حداقل که می‌تونید تا قبل از تموم شدن مراسم تو غار نیاید.
- اُم! اون هم بدون اجازه و پرسش!
- چه مراسمی کیمیاگر؟
- خب مراسم احضار ارواح. درواقع من داشتم با روح یکی از پریان گذشته حرف می‌زدم؛ اما با اومدن شما، خیلی عصبانی غار رو ترک کرد.
- صدای ترسیده نگهبان‌ها بلند شد.
- رو... روح؟
- یه روح عصبانی.

- قربان! بهتره سریع تر اینجا رو ترک کنیم. م... من شنیدم ارواح عصبانی، برای انتقام برمی گردن. و صدای ترسیده فرماندیشان بلند شد.
- سربازان برمی گردیم.
- به آرامی از دالان به سمت اتاق کیمیاگر شنا کردم و پشت درب ورودی کمین کردم. همین که آخرین آن ها خارج شد، وارد اتاق شدم. کیمیاگر به سمتم چرخید و گفت:
- اوه آلینا! بهتره سریع تر اینجا رو ترک کنی. ممکنه که برگردن؛ اما قبلش باید اون چیزی رو که گفته بودم به تو تعلق داره بهت بدم.
- اخمی به صورتم نشست و با چشمان ریزشده گفتم:
- اصلاً یادم نبود، اون چیه؟
- دست بندش را از دست باز کرد و به سمتم گرفت.
- من نیازی به این ندارم دختر، بهتره که دست تو باشه.
- درحالی که لبخند می زد، دستم را گرفت و دست بند را در دستم قرار داد.
- مراقب این باش، خیلی باارزشه.
- متعجب به دست بند خیره شدم.
- مگه این همون دست بندی نیست که به من نشونش دادین؟ همون که ماده آرامش رو توش گذاشتین.
- خنده ی کوتاهی کرد.
- درسته، همون دست بنده. ماده آرامش رو از توش دربیار و بذار تو گردن بندت. ام، خب یه مدتی هست که داشتتم روی چیزی آزمایش می کردم و نتیجه هم داد.
- بعد از تمام شدن حرفش، از من رو برگرداند و به سمت میزش که از اشیا مرموز پر بود، رفت. با چشم های ریزشده در انگار جست و جوی چیزی بود. خم شد و با وسواس و اخم، اشیای بزرگ و کوچک روی میز را جابه جا کرد.
- دنبال چیزی هستین؟
- هیس آروم بگیر دختر. اوه کجا گذاشتمش؟ همین جا بود.

- چی؟

با دیدن چشم‌های درشت کیمیاگر محکم روی دهانم کوبیدم. با همان دهان پوشانده گفتم:

- وای، ببخشید!

صدای هیجان‌زده کیمیاگر بلند شد.

- آهان، فکر کنم دیدمش.

و بعد با دست‌هایش، همه‌ی اشیا را از روی میز هل داد. اشیا معلق و آهسته، در آب چرخ‌ی خوردند و بر

روی زمین نشستند. نگاهم که بالا آمد، انگشتی در دستان کیمیاگر دیدم.

- خودشه، بالاخره پیداش کردم. وای چرا ماتت برده دختر؟ بیا امتحانش کن.

با ابروهای بالارفته، سمت میز شنا کردم. دست دراز کردم و انگشت را از او گرفتم؛ انگشتی بلوری و

زیبا، پر از رق*ص نور درونش.

- خب؟ چگونه؟

با لبخندی گفتم «خیلی زیباست» و دوباره به انگشت خیره شدم.

- آئینا، این انگشت بلوری، حاصل زحمات زیادیه. چندین سال وقتم رو براش گذاشتم.

- چرا؟ مگه این چه جور انگشتریه؟

- ترکیبی از ماده آرامش و اکسیر طبیعت!

متعجب به انگشت چشم دوختم و با بهت رو به کیمیاگر گفتم:

- چی؟ چگونه؟ اما پادشاه گردن‌بندم رو توی اکسیر گذاشت و اتفاقی نیفتاد.

- دقیقاً همین‌ه که می‌گم وقت زیادی از من گرفته. برای نتیجه‌گیری درست چندین ماه انگشت رو تو

اکسیر گذاشتم، بعد هم چندین ماه اون رو تو ماده آرامش و شد این انگشت بلوری زیبا.

در ادامه حرفش گفتم:

- و خب چه کاری می‌کنه؟

شانه‌ای به بالا انداخت.

- امتحانش کن دختر.

لب به دندان گرفتم و نامطمئن به انگشت چشم دوختم.

- چرا معطلی؟ زود باش، انجامش بده.
- زمان برایم دیر می گذشت. به آرامی انگشتر را درون انگشت اشاره دست چپم گذاشتم. به انگشتر که حال درون انگشتم زیبایی اش چند برابر شده بود چشم دوختم.
- چگونه؟
- با لبخند سرم را بالا گرفتم.
- انداز...
- اما چشمانم به چند متر آن طرف تر قفل شد.
- با بهت به صحنه‌ی مقابلم که مانند صاعقه قطع و وصل می شد، خیره شدم. چندین بار پلک زدم.
- چیزی شده دختر؟
- اما آن مرد هنوز همان جا ایستاده بود. کمی دورتر از ما، به ورودی سنگی تکیه داده بود و متفکر به دست بندم زل می زد. نگاهش بالا آمد، با دیدن چشم‌هایم که خیره‌ی او بود، دستپاچه شد و بعد غیبت زد. نتوانستم واضح بینم. یعنی یک روح دیگر؟
- صورتی که با دستانی به سمتی چرخید، حواسم را سر جایش آورد.
- با توام دختر، چی شده؟
- کیمیاگر، فکر کنم که یه روح رو دیدم. درست کنار اون ورودی ایستاده بود، دست به سینه و... و... اطلاعاتی پیوسته به ذهنم آمد و سریعاً روی لب‌هایم جاری شد؛ اما هنگامی که به این قسمت از دیده‌هایم رجوع می کردم، همه‌ی وجودم ترس می شد.
- و؟ و چی دختر؟
- با چشم‌های درشت به کیمیاگر چشم دوختم. دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و گفتم:
- او... اون... باله نداشت.
- با دلهره دستم را پایین آوردم و باز به کیمیاگر پناه بردم.
- اون مثل انسان‌ها بود، باله نداشت. اون پا داشت.
- چشم‌های کیمیاگر گرد شد و دستانم که در دستانش بود را به آرامی فشرد. سرم تیری کشید و همان صدای مردانه با لحن شاک‌ای گفت:

- اشتباه می‌کنید خانم. اول گفتید روحم، الان انسان هم شدم؟
- جیغی کشیدم و به نفس نفس افتادم. کیمیاگر مرا در آغوش گرفت.
- چی شده؟ باز می‌بینیش؟
- با چشم‌های گریان گفتم:
- نه؛ اما صداش میاد.
- هیش! ترس، قصد آزارمون رو نداره. اون صدای چیه؟
- همان صدای مردانه باری دیگر در ذهنم پیچد.
- درسته، من آزارتون نمیدم. درضمن، نگهبانا دارن میان این سمت. مثل اینکه از دستشون فرار می‌کنید، این طور نیست؟
- با شتاب از آغوش کیمیاگر بیرون آمدم.
- میگه نگهبانا دارن میان. بهتره که من برم. تا مراسم انتخاب چیزی نمونده.
- برو، مراقب خودت باش. حواست رو هم جمع کن دختر و مراقب انگشتر و گردن‌بندت باش، از خودت جداشون نکن.
- به نشانه تأیید چشم روی هم گذاشتم. برای آخرین بار کیمیاگر را در آغوش گرفتم و با خداحافظی گرمی، سمت دالان شنا کردم. با ترس از اینکه یک روح، پیوسته مانند سایه‌ای به دنبالم بود سرعتم را بیشتر کردم.
- وارد فضای باز اقیانوس شدم. سمت پریجان شنا کردم و هرازگاهی به عقب برمی‌گشتم تا مطمئن شوم، کسی مرا ندیده یا تعقیب نمی‌کند. دردی در سرم پیچید و باز صدای آن مرد مرموز در ذهنم اکو شد.
- نگران نباشید، من مراقبتون هستم و مرموز هم نیستم.
- به شنا کردنم سرعت بخشیدم.
- دست از سرم بردار. باید چی کار کنم این نفرین رو ازم برداری؟
- فضای اقیانوس تقریباً تاریک شده بود و نگران مراسم انتخاب بودم.
- شما نفرین نشدید. من نیروی پلید نیستم. من نفرینی ندارم.

متفکر و متعجب گفتم:

- خب پس کی هستی؟

حرفی نزد و بهتر بود حرفی نزد تا فراموشش کنم. تنها چیزی که برایم مهم بود، رسیدن به مراسم انتخاب بود و ترس از تنبیه مبهم پادشاه.

نگاهم را به شهر پریجان دوختم که رفته رفته نزدیک تر و واضح تر می شد. شهری که همیشه با دیدن پریانی که در آسمانش شنا می کردند به درونم شادی می بخشید، آن هنگام موجب ترسم شده بود. به ورودی شهر که رسیدم لبخند کوچکی زدم. این سرنوشت من بود؛ پس پذیرفتمش.

آن قدر شنا کردم تا به قصر رسیدم. نگهبانان با دیدنم درهای بزرگ قصر را برای ورودم باز کردند. خب فکر کنم آخرین پری وارد شده به جشن بودم. از راهروی عظیم سنگی گذشتم و وارد حیاط قصر شدم. با دیدنم همه‌های در فضا پیچید.

مقابلم فضایی مملو از پریان هم‌سن و سال من بود که با دیدنم راهی را برای رسیدن به پادشاه باز می کردند. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. به سمت جایگاه شنا کردم درحالی که درونم پر شده بود از ترس. می دانستم که پدر و مادرم هم آنجا بودند و مرا می دیدند و این تنها دلگرمی برای من بود «اینکه من تنها نبودم».

با رسیدنم به جایگاه با اشاره دست پادشاه، ناچاراً روی صندلی سلطنتی کنارش نشستم و دستانم را با آشفستگی و استرس، در هم گره زدم. با بالا رفتن دست پادشاه، همه‌ها خوابید و صدای رسای پادشاه در قصر پیچید.

- به نام خالق دریاها و پریان و الهه‌ها. با آرزوی ماندگاری انسانیت درونمان، شروع مراسم انتخاب پریان را اعلام می کنم.

صدای شیپور نگهبانان بلند شد و صوت بم شادی پریان به آسمان آینه‌ای اقیانوس نیلگون، بلند شد. همیشه همین‌طور بوده و هست. مراسم «انتخاب» با شادی و سرور، مراسم «ماده بالارزش» با ترس و نگرانی - که حال دلش را می دانم - شروع و پایان می یافت.

در مراسم انتخاب، شغل آینده پریان ثبت می شد. به این صورت که هرکس مهارت به انجام کاری دارد، در آن قسمت آزموده می شد و در صورت موفقیت آن شغل را تصاحب می کرد. مهارت‌هایی از

قبیل اجرای نمایش با دلفین‌ها و نبرد چندین پری برای اثبات توانایی رزمی، جمع‌آوری دسته هزارتایی ماهی‌های وحشی و خوراکی و...

نهایتاً تمام پریان آزموده می‌شدند؛ البته جز من که در انتظار تنبیهم بودم. آن قدر افکارم درگیر بود که حتی به یاد نمی‌آوردم دوستانم چه شغلی تصاحب کرده بودند.

- نگران نباش، هر تنبیهی که باشه با پادشاه صحبت می‌کنم و منصرفش می‌کنم.

به پاشا که حرف‌های دلگرم‌کننده می‌زد چشم دوختم. هرچه در ذهنم کنکاش می‌کردم جایی برای دوست‌داشتنش در خودم نمی‌یافتم. این هم از بدشانسی من بود. باین حال از او تشکر کردم.

- ممنون؛ اما فکر نکنم بشه کاری کرد.

با بلندشدن صدای شیپورها، دلهره‌ای در جانم نشست. در سکوت به پادشاه که از جا برمی‌خواست زل زدم.

- آئینا.

به‌سختی نفسم را فرو بردم و سمت پاشا چرخیدم.

- بلند شو، نوبت توئه.

دستانم مشت شد و به آرامی از جا برخاستم. مقابل پادشاه ایستادم؛ درست مانند مراسم ماده باارزش.

مشاور پادشاه فرمان سلطنتی را با احترام به پادشاه داد. من هم سربه‌زیر به انتظار خواندن فرمان ایستادم.

- به نام خالق یکتا، فرمان سلطنتی را می‌خوانم و آئینا، تو موظف به اجرای آن هستی.

فرمان را به مشاور بازگرداند و مشاور با صدای بلند شروع به خواندن فرمان کرد.

- آئینا فرمان را بپذیر. تو با پنهان کردن ماده باارزش آرامش از پادشاه، طبق بررسی مشاوران و پادشاه، عضو گروه مرکب سیاه می‌شوی.

صدای هین بلند پریان سکوت قصر را شکافت و من ناباور تنها دهانم بازوبسته شد؛ اما صدایی از گلویم خارج نشد.

- و بعد از بیست ماه کامل به قصر برگشته و برای مراسم ازدواج آماده می‌شوی.

بعد از تمام شدن فرمان، روبه‌رویم آمد و فرمان را مقابلم گرفت. نفسی کشیدم. آرام فرمان را در دستانم گرفتم و فشردم و با احترامی به پادشاه به‌جای اولم بازگشتم.

چشم بستم و به این فکر کردم «تنها شانس‌ی که آوردم همین.»

من همیشه آرزو داشتم روزی پایگاه را ببینم. به همین خاطر قدری از ترسم در حال کم شدن بود؛ اما دلهره از آینده همان اندازه‌ی قبل، جانم را می‌گرفت. این را می‌دانستم که عضو مرکب سیاه بودن شوخی نبود؛ تنها گروه ایجاد امنیت در شهر پریجان. از اسمش پیدا بود که چقدر طاقت‌فرساست.

در تالار گفتمان دور میزی دایره‌ای شکل نشستیم. خدمه برایمان لیوان نوشیدنی غلیظی آوردند. به پدرمادرم که روبه‌رویم با نگران نشسته بودند، چشم دوختم و به حرف پادشاه گوش دادم.

- دخترتون به فرمانده پایگاه معرفی شده. تنها کار اینه که برای فردا حاضر بشه.

مادرم بهت‌زده گفت:

- اما سرورم...

پدرم دست مادرم را در دست فشرد و گفت:

- بودن در پایگاه برای یه دختر، ممکن نیست. حتی امکان داره در طی تمرینا جونش رو از دست بده قربان.

پادشاه نگاهی به پاشا که ناآرام و مشوش بود انداخت، نگاهش سمت من برگشت و با اخم کوچکی درحالی که در چشم‌هایم خیره شده بود گفت:

- این یه مجازاته و باید مثل هر مجازات دیگه‌ای طاقت‌فرسا باشه. پنهان کردن ماده آرامش چیز کمی نیست. این فرمان صادر شده و هیچ‌کسی حق اعتراض نداره.

نگاهش را به پاشا دوخت.

- حتی اگه اون فرد، ولیعهد پریجان باشه.

نگاهش را باز به چشم‌هایم دوخت.

- فردا دو نفر از پایگاه برای همراهیت میان، آماده باش.

با این حرف پادشاه، مادرم لب‌گزید و اشکی نورانی از چشم‌هایش سرازیر شد و من آهی کشیدم.

پادشاه، از تالار گفتمان خارج شد و پس از او پدرم و مادرم.

پاشا هم برخاست و گفت:

- متأسفم، فکر کنم حق با توه. همیشه کاری کرد؛ اما باز هم تلاش می‌کنم.

- ممنون، نیازی نیست. بهتره که برم و برای فردا حاضر شم.

بی‌حرف دیگری از تالار خارج شدیم. پدر و مادرم را کنار خروجی دیدم. پدرم با دیدنم لبخندی زد و دستانش را برای درآغوش کشیدنم از هم باز کرد. به حرکت باله‌ام سرعت بخشیدم و در آغوش پدرم که خبر از دل‌تنگی زود هنگاممان داشت، غرق شدم و با هم به سمت خانه شنا کردیم. به خانه رسیدیم. بی‌حرفی به اتاقم رفتم و با خوش‌حالی به فردایی فکر کردم که در انتظار من بود. اتاقم را از نظر گذراندم و صدف بزرگی از زیر تختم بیرون آوردم. چندتایی لباس جلبکی و دو دست لباس از جنس سفره‌ماهی برداشتم. نمی‌دانستم که چیز دیگری نیاز داشتم یا نداشتم که صدای پر از اندوه مادرم را شنیدم:

- آلینا؟

- بله مامان؟

- از اتاق تمیزشونده، چندتایی ماهی هم ببر با خودت. معلوم نیست تو پایگاه از این چیزا پیدا بشه یا نه.

- باشه مامان. دیگه چی بردارم؟ هرچی فکر می‌کنم به نتیجه نمی‌رسم.

صدای لرزانش که خبر از چشم‌های اشک‌آلودش می‌داد، بلند شد.

- نمی‌دونم مامان، نمی‌دونم. باورم نمیشه شغل باقی‌مونده رو پادشاه به تو داده.

از اتاقم بیرون آمدم و به سمت مادرم که گوشه‌ای از پذیرایی خانه نشسته بود شنا کردم. کنارش نشستم.

- خودت رو ناراحت نکن مامان، این هم یه شغله. خب حالا از بقیه شغلا سخت‌تره یه کم.

- ولی ممکنه بمیری! قبل از تو فقط یه بار پای یه دختر به پایگاه باز شد که اون هم تو تمرینا جونش رو از دست داد.

- من حواسم به خودم هست، م...

- وای، آلینا این دیگه چیه؟

به چشم‌های درشت‌شده‌اش خیره شدم و با ابروهای بالارفته گفتم:

- چی؟

به موهایم اشاره کرد.

- ایی... این... یعنی موها.

دستی به موهایم کشیدم و با گنگی گفتم:

- مگه موهام چشه؟

- سفید شده.

- سفید شده؟!

موهای بلندم را جلوی چشم‌هایم گرفتم و با بهت گفتم:

- ولی موهام که سیاهه! حالت خوبه مامان؟

- من هنوز عقلم سر جاشه. دارم می‌گم موها سفید شده. ریشه موها تا یه بند انگشت سفیده.

- چی؟! یعنی چی؟ خب من الان چی کار کنم؟!

- حتماً اثرات ماده آرامشه، کم‌کم داره خودش رو نشون میده. من تا حالا کسی رو ندیدم که آرامش رو

به دست بیاره، برای همین چیزی نمی‌دونم. کیمیاگر چیزی نگفت؟

- نه مامان، فکر نکنم اون هم کاملاً چیزی بدونه.

نگران دستی به موهایم کشیدم.

- حالا چطور شدم؟ بهم میاد؟

با صدای پدرم به سمتش برگشتم. همان حال که وارد خانه می‌شد، گفت:

- آلینا باباجان، وسایلت رو جمع کردی؟

- اوهوم، یه چیزایی برداشتم.

- خب این چیه زدی به موها؟

به ما که رسید، خم شد و چند تار موهایم را جلوی چشمانش گرفت.

- من کاری نکردم، فکر کنم...

- من که می‌دونم یه کاری کردی تو؛ ولی بابا تو پایگاه نمی‌تونی شیطنت کنی، باید حواست رو جمع کنی؛ تمرینای سخت، مأموریتای خطرناک. آلینا خواهش می‌کنم حواست به خودت باشه. جونت رو از دست نده. اونجا کسی هوات رو نداره، کسی پشتت نیست، تنهای تنهایی. محکم باش و زنده بمون. لحظه‌ای خانه در سکوت فرو رفت. درحالی که با انگشتانم بازی می‌کردم گفتم:
- مراقبم؛ اما فقط چیزی که مهمه اینه که دلم براتون تنگ میشه. بیست ماه خیلی زیاده.
- سعی می‌کنم باز پادشاه رو ببینم و ازش بخوام گاهی به پریجان بیای.
- با خوشحالی سر بلند کردم.
- واقعا؟ یعنی ممکنه؟
- امیدوارم!
- مادرم هم با امیدواری چشم‌هایش را روی هم گذاشت.
- همه سعیمون رو می‌کنیم تا بتونیم ببینیمت. دعا می‌کنم همیشه موفق و امیدوار باشی.
- پدرم به‌شوخی موهایم را به هم ریخت و گفت:
- نگفتی موهاش چی شدن.
- خندیدم و گفتم:
- نمی‌دونم، فکر کنم اثرات ماده آرامشه. زشت شدم؟
- چهره ناراحتی گرفتم. پدر و مادرم با صدای بلندی خندیدند و من به این فکر افتادم که ممکن است تا بیست ماه دیگر، از دیدن خنده‌هایشان بی‌بهره باشم. آهی کشیدم و با لبخندی کوچک به تماشای خنده‌ها و شوخی‌هایشان نشستیم.
- پدرم چند ضربه به شانه‌ام زد.
- آلینا بهتره بخوابی تا فردا سرحال باشی باباجان.
- باشه بابا. شما هم دیگه نگران من نباشید، حواسم به خودم هست.
- پدرم تنها لبخندی زد و گونه‌ام را بوسید.
- امشب که نمیری شکار بابا؟
- نه، امشب نمیرم.

- خوبه. پس شب به خیر مامان، شب به خیر بابا.

هر دو شب به خیری گفتند و من راهی اتاقم شدم. روی تختم دراز کشیدم و با افکاری مشوش به خواب رفتم.

- آئینا. آئینا دختر بابا.

اومی گفتم و غلتی زدم.

- پاشو بابا اومدن دنبالتا.

- خوابم می...

چشم‌های از کاسه در آمد، مانند فنی از تخت پایین پریدم.

- وای وای! چرا بیدارم نکردین؟!

مادرم که کنار پدرم نشسته بود گفت:

- !! سه ساعته نشستم بالا سرت بیدار نشدی. بابات رو آوردم بلکه اون بتونه بیدارت کنه. حالا هم

انقدر مثل دیوونه‌ها دور خودت نچرخ، همه وسایلت رو قبلاً جمع کردم، تو فقط برو یه چیزی بخور.

- ها... آ... آها! آها.

گنگ و گیج سمت آشپزخانه رفتم و ماهی کامل و به سیخ کشیده‌ای روی میز دیدم و با خوش حالی

سمت ماهی هجوم بردم.

- سلام صبحانه جان. بیا تو شکمم که خیلی می‌خواد!

با چند گاز بزرگ کل ماهی را در دهانم جای دادم، صدای پدرم از پشت سرم بلند شد.

- وسایلت همه رو از اتاقت آوردم بیرون. زود باش منتظرتن.

با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم و چمدان صدفی را از دستان پدرم گرفتم. با همان دهان پر گفتم:

- بده من بابا، خودم میارمش.

مادرم دستم را گرفت و گریه‌کنان گفت:

- دیگه سفارش نکنیم آئینا، حواست به خودت باشه.

سریع ماهی را قورت داده و گفتم:

- باشه مامان. چشم، نگران نباشید.

باهم از خروجی دایره‌ای شکل گذشتیم. بیرون خانه دو مرد با باله‌های سیاه و پوست تیره‌رنگ دست‌به‌سینه در حال صحبت بودند. ابروهایم به بالا پرید. با خود گفتم «برداشت اول: اعضای مرکب سیاه پریان ترسناک و نهنگ‌جثه هستند.»

هر دو به سمت ما چرخیدند و اخمی کردند. یکی از آن‌ها با صدای خشنی گفت:
- زود راه بیفت، کلی معطل شدیم.

«برداشت دوم: اعضای مرکب سیاه، خشن و بی‌اعصاب هم هستند.»

سرم تیری کشید و متوجه شدم باز هم سروکله‌ی مرد مرموز پیدا شده و صدای خندانش در ذهنم پیچید.

- مثل اینکه اومدن دنبالتون. میشه این افتخار رو داشته باشم و من هم باهاتون بیام؟

با شنیدن این حرفش، سعی کردم بی‌اعتنا به راهم ادامه دهم. بعد از کلی سفارش از طرف مادروپدرم، همراه آن دو نهنگ‌جثه به سمت خروجی پریجان شنا کردیم.

خانه‌ی تامیلا کمی نزدیک خانه‌ی ما بود. امیدوار بودم ببینمشان که با نزدیک شدن به خانه آن‌ها، تامیلا و لیانا، تیدا و هلیا را دیدم که در انتظار روی تخته‌سنگی نشسته بودند. خوش حال شدم؛ اما یکی از آن نهنگ‌جثه‌ها که مویی روی سرش نداشت، نگاهی به دوستانم انداخت و گفت:

- اگه اونا منتظر توئن، باید بگم متأسفم، وقتی برای خداحافظی نداری. اگه دیر بریم پایگاه تنبیه می‌شیم.

آهی کشیدم و سری تکان دادم. تامیلا با دیدنم از جا پرید و هم‌زمان با صدازدنم دستی تکان داد. نگاه بقیه هم به سمت من چرخید و با لبخند به سمت من شنا کرد. نیم‌نگاهی به دو مرد اخموی همراهم انداختم. دست آزادم را تا نیمه بالا آوردم و انگشتانم را پنهانی برای دوستانم تکان دادم و نامطمئن دستانم را پایین آوردم. دوستانم که به ما رسیدند، تنها کنار هم ایستادند و ترسان به دو مرد کناری‌ام زل زدند. از کنارشان گذشتیم که صدای فریادشان بلند شد:

- آلینا!

- آلینا مراقب خودت باش.

- آهای شما دو نفر حواستون به دوستم باشه.

- خداحافظ آلینا!

با چشم‌های اشک‌آلودم، در یک تصمیم ناگهانی فوراً چرخیدم و سریع به سمت آن‌ها شنا کردم. محکم در آغوششان گرفتم. تنها یک کلمه گفتم:

- خداحافظ!

و باز به سمت دو مرد اخمو که منتظر من مانده بودند، شنا کردم.

از پریجان خارج شدیم و به برهوت اقیانوس رسیدیم. جایی که تا چشم کار می‌کرد، شن بود و آبیگونی دریای و نه ماهی و نه گیاهی. تنها کویری دریایی بود.

«چیزی که در اینجا زیاست...»

صدای مرموز در ادامه‌ی جمله‌ام گفت:

- تالوئی انوار خورشید میان امواج دریاست. درسته؟

بدون در نظر گرفتن موقعیتم، عصبی فریاد زدم.

- هی! تو حق نداری بدون اجازه‌ی من تو ذهنم بچرخ.

متوجه سکوت اطرافم شدم. سمت دو مرد همراهم چرخیدم که با چهره‌ی بهت‌زده‌شان مواجه شدم.

آن که مویی نداشت همین‌طور که خیره به من بود زیر لب خطاب به دوستش گفت:

- دیوونه هم که هست.

و دوست بهت‌زده‌اش که به من زل زده بود سری به نشانه موافقت تکان داد.

- خب اگه نبود که پادشاه اون رو نمی‌فرستاد پایگاه.

پس‌گردنی‌ای محکمی نوش جان کرد و مانند بیچارگان گفت:

- آی! چته مایک؟ چرا می‌زنی؟

- احمق یعنی ما هم دیوونه‌ایم که اومدیم پایگاه؟

با صدای بلندی خندیدم. صدای خنده‌ی مرد مرموز هم در ذهنم پیچید.

مایک: رافا، این بچه داره به ما می‌خنده؟

رافا اخمی کرد.

- آره گمونم.
- با دیدن وخیم بودن اوضاع، با چندین سرفه به خنده‌هایم پایان دادم.
- راه نمیفتین؟
- رافا: چرا، اتفاقاً منتظر بودیم دستور حرکت رو صادر کنید!
- مایک با پوزخندی گفت:
- با سرعت زیادی که تو داری، ما حالا حالاها به پایگاه نمی‌رسیم.
- انگشت اشاره‌اش را چند باری جلوی صورتم تکان داد.
- درضمن، ما حوصله‌ی دیوونه‌ها و مخصوصاً بچه‌ها رو نداریم.
- مرد مرموز ذهنم با تشر گفت:
- این طور صحبت کردن با یه خانم اصلاً درست نیست!
- با اخمی به سر کچل مایک چشم دوختم.
- تو به موهای نامرئیت برس. لازم نیست به دیوونه‌بودن یا بچه‌بودن دیگران توجه کنی. همین که حواست به سرت باشه کافیه.
- صدای ترسیده مرد مرموز بلند شد.
- این طور صحبت کردن برای یه خانم اصلاً درست نیست، اون هم با مرد عبوسی مثل ایشون.
- مایک عصبی چشم‌های بهت‌زده‌اش را بست. رافا ترسیده قدمی به عقب برداشت که مایک چند نفس عمیق کشید که آبشش‌هایی که کمی پایین‌تر از آرواره‌اش بود، تا آخرین حد ممکن باز شد.
- چشم‌هایش را با خشم باز کرد. با دیدن چهره‌ی ترسناکش زمزمه کردم:
- گند زدم.
- فریادی کشید که بندبند وجودم لرزید. با خشم به‌سمتم هجوم آورد. جیغی کشیدم و با آخرین توانم شنا کردم.
- کمک! کمک!
- وایسا کوتوله. مگه دستم بهت برسه!
- رافا: ولش کن مایک. مایک وایسا.

همان طور که از دستش فرار می کردم عصبانی فریاد زدم:

- من کوتوله نیستم.

تلاشم برای فرار بی فایده بود و موهایم در چنگ مایک به سمتی کشیده شد.

- خب؟ داشتی می گفتی.

- آئی! موهام رو ول کن بینم. آئی سرم!

- نه دیگه، از موهات خوشم اومده. می خوام از جا بکنمشون بذارم رو سر خودم. چطوره؟

- گفتم موهام رو ول کن.

رافا به ما رسید و دستانش را روی دست مایک گذاشت و پادرمیانی گفت:

- بچه نشو مایک، ولش کن.

مایک با عصبانیت موهایم را کشید که جیغم به هوا رفت.

- آئی سرم!

و بی تفاوت به پرپرزدنم با پرخاش گفت:

- مگه نشنیدی چی به من گفت؟

- خب تو هم بهش گفتی دیوونه.

من نگاهم بین آنها می چرخید و منتظر آزادشدن موهایم از دست مایک بودم.

- حالا هرچی، باید بفهمه با کی طرفه.

- خودت چی؟ با کی طرفی؟ زورت به بچه رسیده؟!

با این حرف رافا، چشمانم گرد شد. مایک با صدای بلندی خندید و من حرصی جیغی کشیدم. رافا هم

یک دستش را مشت کرد و جلوی دهانش را گرفت و به آرامی خندید.

به یاد حرف های پدرم افتادم که می گفت «اونجا کسی پشتت نیست. تنهای تنهایی.» نفس عمیقی

کشیدم. انرژی عجیبی درونم حس کردم. دستانم را مشت کردم و طی یک حرکت غافل گیرانه دستان

مایک را پیچاندم و به رافا که خنده اش بند آمده بود و با چشمان درشت نگاهم می کرد، حمله ور شدم.

رافا فریاد مسخره‌ای کشید و به سمتی شنا کرد. هرازگاهی ستم می‌چرخید و شکلکی درمی‌آورد. از اینکه نمی‌توانستم حسابش را برسم حرصی فریادی کشیدم و در جایم متوقف شدم. صدای خنده‌های مایک از سوی دیگری اعصابم را به هم می‌ریخت.

رافا هم با دیدن منصرف‌شدنم، از شناکردن دست برداشت و روی شن‌های کف اقیانوس نشست و به من خندید. دست‌به‌سینه و با اخمی غلیظ نگاهشان کردم:

– مگه نگفتین اگه دیر برسیم تنبیه می‌شیم؟ اون خنده‌های مسخرتون رو تموم کنید؛ همین‌الان!
رافا: می‌بینی مایک؟ دستور هم می‌ده.

مایک دستانش را روی سینه قفل کرد.

– بچه‌ی بی‌ادبیه.

سری به چپ و راست تکان داد و نچنچ‌کنان نگاهم کرد و در ادامه گفت:

– گفتم که با سرعتی که تو داری تا فردا هم به پایگاه نمی‌رسیم.

و بعد نگاه مرموزی به رافا انداخت که رافا با لبخندی مرموزتر جوابش را داد. بی‌تفاوت به ایماواشاره‌ی بین آن‌ها با عصبانیت دهان باز کردم تا چیزی بگویم که ناگهان مایک یکی از دستانش را مقابلم نشانه گرفت و انگشتانش را مانند دایره‌ای چرخاند و وردی زمزمه کرد.

هر چه تقلا کردم نتوانستم هیچ‌کدام از اعضای بدنم را حس کنم. به آرامی درحالی که در آب معلق بودم، روی شن‌های کف اقیانوس افتادم و تنها می‌توانستم مردمک چشمانم را تکان بدهم.

رافا و مایک روی صورتم خم شدند، نگاهی به من انداختند و بعد به هم نگاه کردند و با شادی غوطه‌ور در صورتشان، رو به هم خندیدند و کف دستانشان را به هم کوبیدند. مایک ابرویی بالا انداخت و گفت:

– این هم درس امروز، حرف اضافی مساویست با طلسم مجسمه.

رافا هم لبخندی زد و ردیف دندان‌های نیشش نمایان شد.

– مایک مطمئنم بچه دلش می‌خواد ما رو بزنه.

– بچه دلش چیزی می‌خواد که ممکن نیست!

– خب مایک سیاه‌چال رو فعال کنم؟

– لازم نکرده، وایسا خودم فعال می‌کنم. اون دفعه نزدیک بود بکشیمون.

- من که گفتم مقصر من نبودم، همه‌ش زیر سر یوکا بود.
- تنها چیزی که می‌توانستم ببینم، سطح آب بود و برخورد امواج به سطح آن. صدای «آخ گفتی» شنیدم و پس از آن صدای شاکی رافا بلند شد.
- خب چرا می‌زنی؟
- مثل اسب‌آبی نگاهم نکن. برو اون مجسمه رو بیار که بریم.
- باشه میارمش، نیاز به زدن نیست.
- رافا سمتم آمد. دست مجسمه‌ای‌ام را به سمت بالا کشید و مرا همراه خود سمت گودال سیاهی که مقابلمان باز شده بود، کشاند؛ گودالی که درونش را نمی‌توانستم ببینم. ترسیدم. سعی کردم که چشمانم را ببندم؛ اما ممکن نبود؛ زیرا تنها مردمک چشمانم تحت سلطه‌ی من بود. ناچاراً ترسم را قورت دادم و چشم دوختم به گودالی که ما را می‌بلعید. صداهای عجیب و بلندی اطرافمان شنیدم. رنگ‌های زیادی دیدم و در آخر سفیدی مطلق و نور زیادی که رفته‌رفته کاهش می‌یافت. فضای اطرافم واضح شد. آنجا هم همانند جای قبلی بود، با این تفاوت که سنگ‌های بزرگ‌تری داشت. رافا سر خم کرد تا چهره‌اش را مقابل چشمان ثابت‌مانده‌ام بگیرد.
- سلام بینندگان عزیز، اینجا نزدیکی پایگاه‌ست و ما به‌خاطر اشتباه محاسباتی مایک مغرور باز هم باید شنا کنیم.
- چشم‌غره‌ای رفتم که نتیجه‌اش تنها منجر به خندیدن رافا شد. البته با پس‌گردنی که از مایک می‌خورد، دلم خنک می‌شد.
- ای! تو چرا دست بزن پیدا کردی امروز؟
- آخه امروز متوجه شدم کتک‌خورت ملسه.
- کتک‌خور من ملسه دیگه؟ قیافه خودت رو ندیدی وقتی ضایع میشی که این رو می‌گی.
- ضایع شدن من؟
- رافا هم گاردی گرفت و دست مرا رها کرد.
- آره، ببین کجا آوردیمون. تو که می‌گفتی بلدی.
- معلق در حال سقوط بودم که مایک بشکنی زد و طلسم از رویم برداشته شد.

- حالا که چیزی نشده. بیخودی شلوغش نکن راف.
- نفس محکمی رها کردم. دستانم و باله‌هایم را امتحان کردم. با فهمیدن اینکه همه‌ی آن‌ها را حس می‌کنم فریادی از شادی سر دادم.
- بی توجه به من، به بحثشان ادامه دادند:
- یعنی چی که شلوغش نکن، می‌تونستی تو پایگاه ببریمون.
- نرو رو مخم رافا. انرژی زیادی ازم رفته. راه زیادی هم تا پایگاه نمونده. وقت رو تلف نکن، باید زودتر به پایگاه بریم.
- نظرم به اخم‌های در هم رافا جلب شد. سمتم چرخیدند و رافا چشم بست و تنها گفت:
- پایگاه.
- آب‌های اطرافم به مانند رنگ‌های بوم نقاشی حل شدند و با سرعت زیادی رو به عقب خم شدم. با همان سرعت، همه چیز به حالت اولیه خود باز گشت و در چشم‌برهم‌زدنی پایگاه را مقابلم دیدم.
- یک گوی عظیم و سیاه، یک سیاهی جوهرمانند که اطرافش می‌چرخید.
- مایک کمی سمتم خم شد.
- خب اینجا پایگاهه بچه.
- با شور و دلهره به پایگاه چشم دوختم و به سمتش شنا کردم. باورم نمی‌شد که پایگاه را می‌دیدم. دیدن آن یکی از آرزوهای محالم بود که به وقوع پیوسته بود. نزدیک‌تر که رفتم، متوجه امواج الکتریسیته دور پایگاه شدم. همین‌طور ماهی‌های سیاه و کریه‌ی که درون جوهر سیاه شنا می‌کردند و هرازگاهی نمایان می‌شدند.
- مارماهی‌های مرکب سیاه، برگه‌ی ورودت هستن.
- گنگ سمت مایک که این حرف را زد چرخیدم. رافا سری تکان داد و دستش را سمت گوی عظیم چرخان گرفت.
- باید یکی از این مارای برقی انتخاب کنه، وگرنه نمی‌تونی عبور کنی؛ چون جزغاله میشی!
- ترسان سمت پایگاه چرخیدم و به مارها چشم دوختم.
- اگه قبولم نکنن چی؟

- اجازه‌ی ورود نداری، یا مرگ یا زندگی!

مایک با چشم‌هایش به پایگاه اشاره کرد.

- دستت رو ببر تو مرکب. امیدوارم که انتخاب شده باشی!

نفس عمیقی کشیدم. اگر انتخاب نمی‌شدم، با اولین تماس دستم با امواج الکتروسیسته پری کبابی خوبی از من ساخته می‌شد.

آرام دست راستم را پیش بردم. وقتی نزدیک به مرکب شد، محکم پلک‌هایم را به هم فشردم. با ورود دستم انرژی برق را کاملاً حس می‌کردم، قلبم از هیجان ایستاد. خواستم چشم باز کنم که با فریاد پر از بهت رافا سریع دستم را به عقب کشیدم و سمتشان چرخیدم.

- چی؟ امکان نداره!

مایک هم با چشم‌های درشت سری به چپ و راست تکان داد.

- باورم نمیشه.

- چی شده؟

نگاهشان را دنبال کردم و به ماری مقابل صورتم رسیدم. شکه هینی کشیدم و به عقب پریدم. با چشمان درشت به مار زیبای مقابلم چشم دوختم. ماری سفید بود با خطوط خال‌های نقره‌ای و خطی طلایی که به دور چشم‌هایش کشیده شده بود. لب‌هایم به لبخندی باز شد. زیر لب گفتم:

- پس انتخاب شدم.

- ملکه مارا تو رو انتخاب کرده. باورم نمیشه.

مایک با اخمی دستانش را درون مرکب سیاه برد و مار سیاهی دور دستش پیچید و او را به درون

سیاهی مرکب پایگاه کشاند. رافا هم به دنبال مایک روانه شد و مانند مایک به درون پایگاه رفت.

نامطمئن دستم را سمت مار سفید دراز کردم؛ اما مار پیچ‌وتابی خورد و درون مرکب سیاه پیش رفت و با حرکت او سیاهی به اندازه‌ی عبور من از بین رفت و راهی از میان مرکب پایگاه برای عبور من باز شد. با شگفتی به دنبال مار سفید شنا کردم. بعد از عبور از تونل نه‌چندان طولانی وارد فضای بازی شدم.

مایک و رافا با دیدن من و تونلی که رفته‌رفته در سیاهی محو می‌شد، چشم درشت کردند؛ اما بلافاصله به خود آمدند و بالای گودال عمیقی رفته و به سمت پایین شنا کردند. با خنده توگویی سمتشان رفتم.

گودال ژرف و تاریکی زیر باله‌هایم مرا می‌ترساند؛ اما آن‌ها بی‌توجه به من، سمت پایین شنا می‌کردند. از ترس تنهاماندن فوراً به دنبالشان روانه شدم. هرچه پایین‌تر شنا می‌کردیم، گودال تاریک‌تر می‌شد. هرچند که دیدن در تاریکی برای پریان کاری ندارد.

مدتی در سکوت شنا کردیم و به دالانی رسیدیم که جای‌جای آن گیاهان شب‌رنگ روییده بود و ماهی‌های نورانی در آن به این سو و آن سو شنا می‌کردند. صدای همهمه‌ای در فضا به گوش رسید. آن صداها موجب دلهره و ترسم شدند.

از دالان که عبور کردیم، به فضای تاریکی رسیدیم که هرازگاهی با عبور ماهی‌های درخشان، صورت مردانه و زمختی نمایان می‌شد. پریانی که هرگوشه‌ای مشغول صحبت با دیگری بودند.

رافا سمت سکوی سنگی شنا کرد و مایک هم به طرف دیگری رفت و به جمعی ملحق شد. در حال گفت‌وگو با شخصی بود که نگاه‌های آن جمع موشکافانه خیره‌ی من شد. ناگهان صدای فریادی بلند شد:

- پریان به خطا!

و همه سریع در صف‌های کنار هم قرار گرفتند. بلا تکلیف سر جایم ماندم و به سکویی نگاه کردم که رافا و فردی سیاه‌پوش با چهره‌ای پر از زخم‌های قدیمی وارد شدند. رافا به صفی ملحق شد که مایک هم در آن بود و پس از قرار گرفتن رافا در صف، همگی یک‌صدا فریاد زدند:

- درود فرمانده!

فرمانده با اقتدار نگاهی بین پریان نهنگ‌جثه انداخت و با صدای محکمی گفت:

- فرد جدیدی وارد مرکب سیاه شده، مار ملکه برای ورود اون رو پذیرفته.

همهمه‌ای شد که با فریاد فرمانده خوابید.

- سرگروه والشا!

فردی از جلوی صف بیرون آمد.

- بله فرمانده!

فرمانده نگاهی به من انداخت و گفت:

- مسئولیت تعلیم عضو جدید با گروه تو.

نگاهی به پریان گوش به فرمان انداخت.

- پریان آزاد. تو هم دنبالم بیا.

قسمت آخر را رو به من گفته بود. دستپاچه سمت سکوی سنگی شنا کردم.

فرمانده به سمتی چرخید و شنا کرد. من هم به دنبالش راهی شدم. نمی دانستم چه می شود. اصلاً آمدنم به این پایگاه به نفعم تمام می شد؟

از زیر طاقی بزرگ و حلالی شکل گذشتیم و به سالنی رسیدیم و من سه درب، کنار هم دیدم. یکی از درها به رنگ سیاه و سنگی و دوتای دیگر فلزی بود. صدای زمخت فرمانده بلند شد.

- به مرکب سیاه خوش اومدی.

به نظر که با وجودم در پایگاه مشکل داشت؛ به خصوص که صدایش در آن هنگام و حتی همیشه تیمی ناخوشایند و نه چندان دوستانه داشت. لاقل تا به آن لحظه که دیدمش که این گونه بود. معذب و نامطمئن از منظورش تشکری کردم که گفت:

- به اون اتاق برو، لوازمی که نیاز داری اونجاست.

سری به نشانه‌ی اطاعت تکان دادم و سمت در سیاه شنا کردم. در را باز کردم و وارد شدم. با اتاقی خالی مواجه شدم که کف آن پر بود از اسکلت ماهی. چرخیدم تا بگویم در این اتاق چیزی نیست که در اتاق مقابل صورتم بسته شد. با بهت به در کوبیدم و چند باری حلقه‌ی در را کشیدم. ناامید فریاد زدم:

- کمک! من اینجا گیر افتادم. فرمانده، در قفل شده. کمک!

چندین بار این کار را تکرار کردم که صدایی به گوشم رسید، صدای دسته‌ای ماهی که با سرعت سمتم شنا می کردند. من این صدا را خوب می شناختم. صدای دسته ماهی‌های گوشت خوار!

ترسان، کمرم را به در چسباندم و بالهام را کمی مقابل بدنم خم کردم. هم‌زمان ماهی‌ها، وحشیانه سمتم هجوم آوردند و هر کدام تکه‌ای از بدنم را به دهان کشیدند. از ته وجودم جیغی کشیدم. چشمانم سیاهی رفت و سرانجام بسته شد.

- این کار درستی نیست.
- اما یه قانونه، همیشه کاریش کرد.
- اما هیچوقت این قانون، برای یه دختر نوشته نشده.
- فکر نمی‌کردم این مراسم خوشامدگویی روی این دختر هم اجرا بشه.
- دوست داشتم چشم‌هایم را باز کنم؛ اما انگار باز هم طلسم مجسمه شده بودم که نمی‌توانستم تکانشان دهم. انگار وزنه‌های سنگینی روی چشم‌هایم بود.
- نظر فرمانده که چیز دیگه‌ایه. اون این‌طور فکر نمی‌کنه.
- باز هم تلاش کردم. این بار موفق شدم؛ چون نور کمی از میان مژگانم عبور کرد. دوباره و دوباره تلاش کردم.
- هیس! انگار داره بهوش میاد.
- مایک: صدام رو می‌شنوی؟
- چشم‌هایم را به آرامی باز کردم. پلک‌هایم را روی هم فشردم و باز کرم تا تصویر واضحی ببینم. سعی کردم به یاد بیاورم که چه به روزم آمده. روی تختی خوابیده بودم و چند نفر کنار تخت بودند که من تنها، مایک و رافا را می‌شناختم.
- رافا: خب؟ حالت خوبه؟
- او... اوهوم.
- با یادآوری آن اتاق کدایی آهی کشیدم و بغضم را قورت دادم. رافا مشتکی به بازوی راستم کوبید. نگاهم را که دید، با لحن شوخی گفت:
- هنوز زنده‌ای متأسفانه. اشکات رو بذار روزی که می‌خوای بمیری. شاید فرشته مرگ دلش سوخت و جونت رو نگرفت!
- لبخندی زدم. به صحبتش ادامه داد:
- خب فرمانده تو رو به ما انداخته، چاره‌ای نداریم جز اینکه بپذیریم.
- بهت‌زده گفتم:
- یعنی تو گروه شمام؟

قیافه‌ی درمانده‌ای به خود گرفت.

- آره بدبختانه.

صدای خنده‌شان در فضا پیچید. نگاهم متوجه مردی شد که لبخند کوچکی بر لب داشت و خنجری سیاه به دست و با آن پشت انگشتانش خط‌های فرضی می‌کشید.

- خب وقت معرفیه.

با این حرف رافا مشتاق چشم‌هایم را بینشان گرداندم که همان شخص رو به من گفت:

- سرگروهتم، والشا هستم.

سری به نشانه احترام خم کردم. دستانش را سمت فرد دیگری گرفت که چهره‌ی خشن‌تری داشت.

- آهیل، تو مبارزات مربی خوبیه برات.

آهیل: و البته خیلی سخت‌گیرم؛ مثل صاعقه.

نوبت به فرد دیگری رسد که چهره‌ی مهربانی داشت.

- یوکا، پری باهوشمون و قدرت تمرکزت با اونه.

یوکا: امیدوارم از پس تمرینا بریای!

- با مایک و رافا هم که قبلاً آشنا شدی. اونا مربی طلسم خوبی هستن.

با یادآوری طلسم مجسمه، اخمی کردم که مایک لبخند یه‌وری‌ای زد و رافا با صدای بلندی خندید.

هوفی کشیدم و گفتم:

- خوشوقتم؛ اما فکر کنم از اینکه تو گروه شمام... زیاد راضی نیستین!

مایک با ابروهای بالا رفته و حق‌به‌جانب گفت:

- معلومه که راضی نیستیم بچه.

با این حرفش همه قهقهه‌های زدند. تقه‌ای به در خورد که زنی سال‌خورده، با شنل جلبیکی وارد اتاق شد

و صدای نحیفش به گوش رسید.

- وقت تعویض مرهم رسیده قربان.

والشا اشاره‌ای به پریان کرد که از اتاق خارج شدند و خودش هم پشت‌سر آنها از پرده‌ی نصب‌شده در

خروجی بیرون رفت و اتاق را ترک کرد. لبخندی به لب‌هایم چسباندم و گفتم:

- چه مرهمیه که دردام رو حس نمی‌کنم؟! کلاه شنلش را پایین انداخت و موهای سفید و کوتاهش نمایان شد. با وجود سن زیادش و چروک‌های ریز و درشتش چهره‌ی زیبایی داشت. با لبخندی ستمم شنا کرد.
- مرهم خاصی نیست دختر خانم. برای خودم هم عجیبه که زخمت به سرعت داره ترمیم میشه. اینکه دردی حس نمی‌کنی هم واقعاً عجیبه! با چشم‌های درشت نگاهش کردم که گفت:
- توتیا، یکی از پزشکان قصر پریجان هستم. پادشاه قبل از مراسم انتخاب من رو به اینجا فرستاده. راجع به ماده آرامش هم شنیدم که چی شده. خب فکر کنم دلیل این واکنش بدنت هم همین باشه. با چشم‌های ریزشده، به پولک‌های نقره‌فامم خیره شدم و سری به نشانه تأکید تکان دادم. مرهم‌ها را تعویض کرد و با لبخندی گفت:
- در حال حاضر طبقه پایین هستم. اگه مشکلی داشتی، به من بگو.
- ممنون. اینجا چند طبقه‌ست؟
- فقط دو طبقه. فرمانده اینجا رو برای ما خالی کرده. شنیدم قبلاً اتاق نگهداری لوازم جنگی بوده. جدا؟
- به‌شوخی ادامه دادم:
- شما تو این زمان کم، کلی اطلاعات به دست آوردید. خنده‌ای کرد.
- درسته، من همیشه همین‌طور بودم. خب من دیگه برم. چند روز استراحت کن تا زخمای تنت پر بشن؛ البته که فکر می‌کنم زودتر از اینا خوب بشه دختر.
- بعد از رفتن توتیا چشم‌هایم را بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.
- ***
- یوکا کلافه گفت:
- نه! نه! نه! چند بار بگم آئینا؟ تمرکز کن و به کاری که می‌خواهی اون ماهی انجام بده فکر کن. تکه از موهایم را در مشت گرفتم.

- همیشه، اه!

- یالا تنبلی بسه. تمرکز کن.

کلافه هوفی کشیدم و به ماهی کوچکی که روبه‌رویم شنا می‌کرد چشم دوختم. تمام تلاشم را به کار گرفتم؛ اما اتفاقی نیفتاد. عصبی شدم و از جا برخاستم.

- همیشه! همیشه! همیشه!

- بشین سر جات آلینا. گفتم بشین و به تمرکز ادامه بده.

دوباره نشستم و با اخم به ماهی زل زدم. یک هفته از تمرین‌هایم می‌گذشت؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد. مایک وارد اتاق شد و با عجله گفت:

- یوکا داریم راه میفتیم.

یوکا سری تکان داد و با ابروی بالا رفته رو به من گفت:

- رو ماهی تمرکز کن. من دیگه باید برم.

همان‌طور که به ماهی زل زده بودم، سری به نشانه تأکید تکان دادم. آن روز چند گروه از پایگاه به مأموریت می‌رفتند که گروه ما هم عضوی از آن بود. البته جز من؛ چون هنوز آمادگی لازم برای شرکت در مأموریت‌ها را نداشتم.

آن‌قدر به ماهی خیره شدم که چشم‌هایم می‌سوخت و با عصبانیت جیغی کشیدم:

- همیشه! همیشه! همیشه!

چشمم به ماهی افتاد و عصبی به‌سمتش حمله‌ور شدم و به دندان کشیدمش تا کمی آرام شوم. قورتش دادم و از اتاق بیرون آمدم. از اتاقم که در طبقه دوم بود، به سمت پایین شنا کردم و کمی در فضای پایگاه شنا کردم. کمی تمرین طلسم و مبارزه و در آخر که سخت‌ترین تمرین بود، تمرین تمرکز! تمرین تمرکزی که در تمام مدت اقامتم در پایگاه، موفق به انجامش نشده بودم. آن روز هم از قاعده مستثنا نبود و من باز هم در انجام تمرین تمرکز با شکست مواجه شدم.

روی تخته‌سنگی نشستم. ناگهان به یاد مرد مرموز ذهنم افتادم که تا به الان سروکله‌اش پیدا نشده بود. اصلاً چرا به ذهنم می‌آمد و با من حرف می‌زد؟ اصلاً او که بود؟ حتی اسمش را نمی‌دانستم.

انگشتر بلوری را که کیمیاگر به من داد لمس کردم و یاد آن روز افتادم که به طور محو دیده بودمش. اگر متوجه نگاه من به خودش نمی‌شد، شاید می‌توانستم واضح ببینمش و غیب نمی‌شد. شاید!

- آهای بچه پیری، چی کار می‌کنی؟

به چپ چرخیدم و به رافا چشم دوختم. «بچه پیری» لقب جدیدی بود که رافا به من داد، آن هم به خاطر موهایم که سفیدتر شده بودند. تقریباً نصف موهایم سفید شده بود و کمی اذیتم می‌کرد.

- ! مگه نرفتی مأموریت؟

- نه.

- چرا؟

- خب، تو مأموریت قبلی یه اشتباهی داشتم که نزدیک بود اعضای گروه جوشون رو از دست بدن. می‌دونی تقصیر خودم بود، سر یه لجبازی. الان هم تنبیهم.

- چه خوب!

رافا بهت زده گفت:

- چی؟ اینکه تنبیهم؟!

خندیدم.

- نه، اینکه نرفتی. می‌تونی تو تمرین تمرکز کمک کنی. کمک می‌کنی؟

- معلومه که نه! من چیزی رو که زیاد بلد نیستم که نمی‌تونم یاد بدم.

زیر لب زمزمه کرد:

- همون دفعه هم اشتباه کردم.

منظورش اتفاقی بود که منجر به مرگ یکی از اعضای گروهمان در گذشته شد. کم‌وبیش از زبان این‌وآن شنیده بودم که اشتباه کوچکی که رافا در باز کردن سیاه‌چاله داشت، موجب مرگ آخرین دختر عضو پایگاه شده بود. دختری که رافا کم‌کم داشت به او علاقه نشان می‌داد؛ اما سرنوشت اجازه‌ی این آشنایی و شناخت بیشتر را به آن‌ها نداده بود.

پوفی کشیدم.

- خپله‌خب بابا، یادم نده. حداقل بهم نگو بچه پیری، لطفاً.

- اگه نگم، چیزی تغییر می کنه؟ حقیقته! پس تمرین طلسم رو ادامه بدیم.
دستی به موهایم کشیدم.
- باشه، خوبه.
رافا مقابلم ایستاد
- خب، نشون بده ببینم چیا تا حالا یاد گرفتی؟
مطمئن ژستی گرفتم و با ابروهای بالارفته گفتم:
- یادگرفتن طلسم چیز سختی نیست. آسون ترین تمرینای من، تمرینای طلسمه!
گوشه لبهایم به پایین خم شد.
- که این طور، نشونم بده.
دستانم را بالا آوردم و سنگی کوچک را نشانه گرفتم. زیر چشمی به رافا نگاهی انداختم و در کسری از ثانیه مسیر دستانم را سمت رافا تغییر دادم. مار سفیدم دور دستم ظاهر شد.
- چی کار می کنی آئینا؟
بی توجه به چشمان درشت شده اش، دستم را چرخاندم و رافا تبدیل به مجسمه شد. قهقهه ای زدم و قبل از افتادنش روی زمین بشکنی زدم و طلسم از بین رفت.
- مجسمه بودن چطوره رافا؟
- سعی کن دیگه این کار تکرار نشه.
با خنده گفتم:
- اون وقت چرا؟
- اون وقتش رو همون وقتی می بینی که راه فرار هم نداری، ببخشید هم قبول نمی کنم.
- خيله خب فهمیدم، درس بعدی چیه؟
- الکتريسيته.
- چی؟ الکتريسيته؟!
- این انرژی از مارت میاد. باید به مارت بفهمونی که اونی که رئیسه تویی، نه اون.
ابروهایم به بالا پرید:

- خب، چطوری؟

- این چیزیه که خودت باید کشفش کنی، وقتی مارت رو رام کردی، تنها با فکر به انرژی مارت می‌تونی ازش استفاده کنی. به‌هرحال مار تو ملکه‌ست، کارت سخت‌تره و از من کمکی برنمیاد.
- اما تو طلسم مجسمه کمکم کرد.

- طلسم با جریان الکتریسیته متفاوت، مار باید بهت اعتماد کنه تا انرژیش رو در اختیار بذاره.
- اوه! متوجه شدم.

رافا سری تکان داد.

- زمان زیادی می‌بره، البته بسته به توانایی تو، زمان می‌بره تا مارت رو رام کنی. برای همین فعلاً از این انرژی می‌گذریم و می‌ریم سراغ درس بعدی.

مشتاق نگاهش کردم که دستانش را سمت آسمان سیاه پایگاه گرفت و رشته‌ای از مرکب سیاه به سمت ما پایین آمد. جوهری سیاه که پیچ‌وتاپی خورد و در کف دستان رافا تبدیل به گوی کوچکی شد. با شگفتی به او زل زدم.

- این مرکب سیاهه، ماده‌ای سمی و فوق‌العاده کشنده. ظرف چند ثانیه طرف مقابل رو فلج می‌کنه و اگه پادزهری نباشه، منجر به مرگ میشه. پس اول باید یاد بگیري چطور کنترلش کنی. خب درس اول «چطور خودمون صدمه نبینیم؟»

به فکر فرو رفتم.

- آم، خب چطور میشه؟

- ماهی درونت رو بیدار کن. این ماده‌ی دفاعی یه اختاپوسه کم‌یابه، راه فراری از این حمله نداری مگر اینکه خیلی خوش‌شانس باشی یا اینکه...

- یا اینکه؟

- خب بچه پیری معلومه دیگه، یا اینکه سپر دفاعی قوی‌تری داشته باشی. که ما پری‌ها این قدرت رو داریم. نیش زهردارمون که اسید بالایی هم داره ماده مرکب رو از بین می‌بره. البته باید بامهارت باشی و سرعتت رو خیلی ببری بالا و قبل از رسیدن ماده مرکب بهت باید زهرت رو اطرافت پخش کنی. حالا من رو ببین.

دستش را از زیر گوی بیرون آورد و کمی فاصله گرفت. با دستش گوی را نشانه گرفت و دستانش را مشت کرد. گوی کوچک شکافت و به سرعت، سمت رافا هجوم برد و رافا هم با سرعت سمت مرکب. من با استرس نگاهم بین او و ماده‌ی سیاهی که با سرعت به او نزدیک می‌شد، در گردش بود. مرکب پیچ‌وتاب‌خوران سمت رافا آمد و آن قدر نزدیک شد که نفسم بند آمد؛ اما ناگهان نابود شد. «چ... چی شد؟» بهت‌زده به رافا خیره شدم.

- اون چطور از بین رفت؟

سمتم چرخید و لبخندی دندان‌نما زد.

- یعنی انقدر سریع بودم که متوجه نشدی؟

چشمانم گرد شد.

- یعنی میگی که... چطور... ممکنه؟!

- گفتم که سرعت، مهارت و اینا با تمرین به دست میان.

و من در این فکر بودم که «آیا می‌تونم این طور عمل کنم؟» امیدوار بودم که بتوانم.

- خب، اگه فرمانده امشب مأموریتی بهم نده، می‌تونیم فردا بریم بیرون پایگاه و تمرین کنیم. اگه

مأموریت داشتیم هم سعی کن مارت رو رام کنی.

سری تکان دادم.

- باشه، اگه مایک تا فردا از مأموریت برگرده می‌تونه بهم کمک کنه.

رافا قیافه چندشی به خود گرفت.

- کی؟ مایک؟ اون که اصلاً معلم خوبی نمیشه از بس غر می‌زنه. دعا کن مایک فردا نیاد و گرنه از

دستش باید خودت رو بکشی.

خندیدم.

- این طوری راجع بهش حرف نزن، مثلاً ازت بزرگ‌تره و نصف طلسم رو از اون یاد گرفتی.

- همینه دیگه! تجربه یادگیری با اون رو دارم که میگم دعا کن نیاد.

- جلوی خودش هم می‌تونی بگی؟

- نه مگه مغز خرچنگ خوردم.

درحالی که چشمانش را ریز می کرد دست چپش را روی گوشش گذاشت.
- دریافت شد فرمانده.

سمتم چرخید.

- فرمانده احضارم کرده، باید برم. تو هم به ادامه تمرینا برس. فعلاً.

- باشه؛ اما اون چیه گذاشتی بالای گوشت؟

دستش را پشت گوشش گذاشت و آن را مقابلم گرفت. با چشم‌های درشت شده‌ام گفتم:

- یه اسب ماهیه!

- درسته، از طریق این نوع اسب ماهیا با هم در ارتباطیم، وقتی که راه دوری باشیم. من دیگه میرم.
فعلاً.

بعد از رفتن رافا، به اتاقم رفتم و به مارم فکر کردم. سعی کردم گفته‌های یوکا را نیز به کار بگیرم. چشم‌هایم را بستم و در فضایی تاریک شناور شدم. در آن فضای سیاه، پودری سفید پخش شد و به دورم چرخید و چشم‌هایم آن را دنبال کرد. پودرها به هم پیوستند و مار سفیدی مقابلم شکل گرفت. به چشم‌هایم خیره شدم و آرام آرام دستم را پیش بردم. ناگهان با دندان‌های نیش سمتم هجوم آورد. با فریادی چشم‌هایم را باز کردم.

- اه، لعنتی!

دستی لای موهایم کشیدم. سمت تخت مرجانی‌ام رفتم و رویش دراز کشیدم و با اخم به سقف پر از خزه چشم دوختم. به دلیل خستگی زیاد متوجه نشدم کی به خواب رفتم. صبح طبق روال همیشه زود از خواب بیدار شدم و به سرعت سمت محوطه حضور و غیاب در جایگاه گروهم که گروه ژرفبان بود رفتم. مایک، والشا و یوکا را دیدم. با خود گفتم «پس از مأموریت برگشتند.»

پشت یوکا در آخر صف ایستادم. بدون هیچ حرفی به سرشماری گوش دادم. سرشمار، پری خمیده و پیری بود که روی پوست سفره‌ماهی اسامی ثبت شده را با صدای لرزان می خواند.
- گروه قعربانان.

سرگروهشان نامش را بلند فریاد زد:

- هلموت.

و به تربیت، بقیه اعضای آن گروه اسمشان را بلند فریاد می‌زدند.

- والی.

- تالسا.

- کارا.

- پالائون.

سرشمارگر بار دیگر چشمانش را گرداند و گفت:

- گروه ژرفبان؟

- والشا.

- آهیل.

- مایک.

- یوکا.

نوبت به من رسید، صدایم را بلند کردم:

- آلینا.

والشا پس از من با صدای بلند و محکمی گفت:

- رافا مأموریت.

سرشمارگر سری تکان داد و به کارش ادامه داد. به همین ترتیب بقیه گروه‌ها نیز شمارش شدند و

آزادباش اعلام شد.

گروه قعربانان سمت ما آمدند و سد راهمان شدند. آن‌ها گروه دوم پایگاه بودند و لباس فرم سبز لجنی

به تن داشتند؛ اما لباس‌های ما سیاه رنگ بود و در رتبه اول گروهان پایگاه بودیم. با تمسخر نگاهی به

من انداختند. هلموت که سرگروه آن‌ها بود و هیکل درشت‌تری نسبت به کل افراد پایگاه داشت، رو به

والشا گفت:

- میبینم که کلکسیون گروهتون با اومدن این بچه تکمیل شده.

با این حرف، اعضای گروهش با صدای بلندی خندیدند. اخمی به صورتم نشاندم و دهان باز کردم تا چیزی بگویم که والشا با اخمی سری به نشانه نفی تکان داد و رو به آن‌ها گفت:

- قبلاً هم بهت گفتم که من دنبال جایگاه نیستم، جانشینی فرمانده مال خودت. الان هم بهتره بری کنار تا رد شیم.

- دست بردار والشا. تقریباً کل پایگاه می‌دونن که فرمانده خیلی بهت اعتماد داره.

- خب کی جلوت رو گرفته؟ خودت رو ثابت کن.

بعد هم تنه‌ای به هلموت زد و از میان اعضای آن گروه گذشت. ما نیز به دنبالش راهی شدیم. درحالی که مایک و رافا و آهیل پوزخندی به لب‌هایشان نشسته بود و با تمسخر به آن‌ها نگاهی می‌انداختند.

دورتر که شدیم آهیل خشمگین گفت:

- اون عوضی هیچ‌وقت تغییر نمی‌کنه.

سمتم چرخید.

- تمرینات رو انجام دادی؟

- بله، خیلی تمرین کردم. اگه رافا امروز نیاد باید همراه مایک به بیرون پایگاه برم، برای تمرینای مرکب سیاه.

به نشانه تفهیم سری تکان داد و گفت:

- والشا تا مأموریت بعدی زمانی نمونده. اگه همین‌طور پیش ببریم که نمی‌تونیم آ لینا رو با خودمون ببریم. بهتره روش دیگه رو برای آموزش به کار ببریم.

به اتاقک استراحت گروهمان رسیدیم و وارد سالن گردهمایی شدیم. با اشاره والشا هرکدام گوشه‌ای روی صندلی‌های مکعبی و آهکی نشستیم. اتاقک‌های پایگاه همه از آهک ساخته شده بودند و مانند گوی‌هایی بودند بزرگ که کمی در زمین فرو رفته‌اند. با صدای والشا حواس پرت‌شده‌ام را جمع کردم.

- آموزش آ لینا و قتمون رو خیلی گرفته. با آهیل موافقم. بهتره روش سریع‌تری رو به کار ببندیم.

مایک دست‌هایش را روی سینه قفل کرد.

- اما به نظرت می‌تونه از پس تمرینا بریاد؟

یوکا متفکر گفت:

- درسته، ممکنه نتونه.

سرفه‌ای کردم. نگاهشان را که روی خود حس کردم، از جا بلند شدم و گفتم:

- من رو فرستادن اینجا تا تنبیه شم؛ البته به دلیل مسخره‌ای که نمی‌دونم با خرید یا نه. اما بودن تو پایگاه همیشه جزء آرزو هام بوده، این رو یه شانس برای خودم می‌دونم که الان اینجام و همه تلاشم رو به کار می‌گیرم تا موفق بشم. پس کاری رو که «باید» انجام بدید.

مایک با ابرویی بالا رفته گفت:

- همیشه برام سؤال بوده و الان هم هست که چرا پولکات طلایی نیستن. پس اگه اشتباه نکنم به تنبیهت ربط داره. درسته؟

- درسته.

والشا سری تکان داد و گفت:

- واسه این حرفا نه وقتی داریم و نه مهمه؛ پس راه بیفتین. می‌ریم بیرون پایگاه برای تمرین و البته آموزش آلینا. فقط دو ماه تا مأموریت مهم مونده.

دو ماهی مشغول تمرین‌های سخت و طاقت‌فرسا شدم. گاهی از پایگاه می‌بریدم و تنها دلم آغوش گرم خانواده‌ام را می‌خواست که هنوز موفق به دیدنشان نشده بودم. دو ماهی پر از تمرین‌های کشنده و تنه‌ایی و تنه‌ایی.

آسمان سیاه پایگاه گاهی مرا در قعر ناامیدی می‌کشاند و با نوازش موهای کاملاً سفیدم و حس کردن ماده آرامش به روال قبل برمی‌گشت؛ یعنی تمرین، نبرد، مأموریت، استراحت، تمرین، نبرد، مأموریت، استراحت.

معجون تاریکی را سر کشیدم تا پولک‌هایم سیاه و کدر و البته کمی وحشیانه شود. به سمت آینه اتاقم رفتم، به پوستم که تیره شده بود نگاه سرسری انداختم و با شنیدن صدای فریاد اعضای گروهم با سرعت به سمت در خروجی اتاقم روانه شدم که با پنج چهره طلبکارانه مواجه شدم.

- خب من حاضرم می‌تونیم بریم.

پشت تپه‌ی مرجانی پناه گرفتیم. پری‌هایی سوار بر کوسه‌های بزرگی به سمت پریجان در حرکت بودند. دشمن دیرینه ما؛ چون به شکار ما می‌آمدند. موجودی شبیه به خون‌آشام‌های داستان انسان‌ها. آن‌ها به پریان وحشی معروف بودند. پریان سیرنی که انسانیتشان را از دست داده بودند و به وحشیگری و زندگی حیوانی برگشته بودند.

با اشاره والشا حمله را شروع کردیم. من از پایین به سمت شکم کوسه هجوم بردم و با خنجر سیاهم شکمش را دریدم.

از پشت، به سرعت سمت پری سوار رفتم. با حمله سریعی بازویم را خراش کوچکی داد. چشم‌های کاملاً سیاه و دندان‌های نامرتب و سبزرنگ با رگه‌های زرد، اوه مزخرف‌ترین موجود دریا بود! سریعاً چرخ‌های عمودی زدم و به پشتش پریدم. خنجر سیاهم را به قلبش فرو بردم، فریادی کشید و روی شن‌های کف اقیانوس افتاد. ناگهان با ضربه محکمی که به بازویم خورد از جایی که بودم به سمتی پرت شدم. نفسی محکمی کشیدم، نگاهم که چرخید و متوجه شدم که همه با استفاده از طلسم، در حال مبارزه‌اند و با اشاره‌های آن‌ها را نابود می‌کردند.

نگاهم به پری‌ای افتاد که در حال نزدیک شدن به من بود، به قصد حمله و کشتنم و من با خود گفتم: - دیگه مبارزه تن‌به‌تن کافیست.

دستم را به سمت آن پری وحشی نشانه گرفتم، مار سفیدم بر روی دستم ظاهر شد و من با قدرت، الکتریسیته آن پری را سوزاندم.

به اطراف نگاهی انداختم. همه‌شان را از بین برده بودیم. با اشاره‌ی والشا به سمتش رفتیم. درحالی که کمی زخمی شده بود، دست‌به‌سینه روبه‌رومان ایستاد و گفت:

- خب! گزارش؟

مایک: همه‌شون از بین رفتن قربان.

- چه تعداد مایک؟

به تربیت شروع به اعلام کردند.

مایک: من پنج‌تاشون رو.

رافا: من هم پنج‌تا.

یوکا: من چهارتا.

آهیل: من شیش تا.

با تحسین او بی گفتیم. نگاهها به سمت من برگشت.

- ام! خب من دوتا.

صدای خنده هایشان بلند شد.

مایک: تو هنوز نتونستی از دوتا بیشتر بری.

آهیل: فکر کنم هیچ وقت چوب سیاه جلوی اسمت عدد بیشتر از دو نبینه!

چوب سیاه، یک چوب بزرگ بود که آمار کشته شده های پری های وحشی ای که توسط هر فرد نابود

می شد، در آن درج می کردند.

رافا: اذیت نکنین بچه رو.

- این درست نیست. اگه من هم مثل شما از جادوی سیاه استفاده می کردم ده تام می زدم؛ ولی من

مبارزه تن به تن داشتم. وقتی دیدم شما راحت با جادو پیش می رید، گفتم به خودم سخت نگیرم و مثل

شما راحت پیش برم. چیه؟ چرا این جوروی نگام می کنین؟

والشا: تو جداً بدون جادو کشتیشون؟

- فقط یکیشون رو.

یوکا: خب تو جداً یکیشون رو بدون جادو کشتی؟

- خب آره!

آهیل: باورم نمیشه.

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا بچه کیه؟

والشا: معلومه که تو. تنها شانسی که آوردی، اینه که ملکه مار تو رو انتخاب کرده؛ وگرنه امکان نداشت

بتونی.

سمت آنها چرخید و گفت:

- مگه نه بچه ها؟

آهیل: درسته.

رافا: البته.

مایک: حق با توئه.

یوکا: موافقم.

حق به جانب، برای دفاعم گفتم:

- چه ربطی داره؟ قدرت مار تو مبارزه تن به تن تأثیری نداره، خودتون هم می دونین.

هر کدام بی توجه به من حرفی زدند، مانند:

- امروز دریا آروم به نظر می رسه!

- چه موج های خوبی، برای پرش سطح آب روز خوبیه.

...

با دیدن کارهایشان خندیدم و به خاطر این پیشرفت بزرگ در مبارزه که مجوز دیدن خانواده ام بود سر شوق آمدم.

به پایگاه بازگشتیم. با خداحافظی سریعی همه به سمت اتاق خودمان رفتیم. به سرعت روی تخت

سنگی - آهکی ام پریدم و چشم بستم.

تنها یک خواب طولانی می خواستم و بس.

بعد از بسیاری مأموریت، حقم یک خواب طولانی و بی وقفه بود.

چشم باز کردم. ابرهای بزرگ و سفید که خیلی هم نرم به نظر می رسیدند، بالای سرم در حرکت بودند.

خمیازه ای کشیدم و با نوک انگشتانم چشمانم را مالیدم. خمار از خواب سر جایم نشستم و کمی

موهایم را خاراندم. به سمت راست چشم گرداندم. درخت بود و درخت. به سمت چپم زل زدم؛ اما باز هم

درخت و درخت و همه ی درخت ها بلند و تیره بودند مانند درخت کاج.

- اما یه لحظه صبر کنید ببینم. اینجا کجاست؟

و ذهنم مدام اطلاعات جدیدی برایم صادر می کرد.

«من کجام؟»

«باله هام کو؟»

«من دارم تو هوا نفس می کشم و»

«و...»

«جای باله و دم ماهی گونه پا دارم!»

«وای نه!»

«اینجا چه خبره؟»

برخاستم و با ترس به پاهایم خیره شدم و با قلبی که در حال بیرون زدن از سینه‌ام بود، دویدم.

می‌خواستم از پاهای عجیبم فرار کنم و به خیال خودم «از شرشون خلاص شم!»

دوباره نگاهی به آن دو پای عجیب انداختم. دیدم که هنوز سرجایشان هستند. دوباره دویدم و از ترس جیغ کشیدم.

- اوه نه! خدایا این چیه؟ چرا جای باله پا دارم؟

در حال گریه، فریاد زدم و دویدم؛ اما هنوز هم پا داشتم می‌ترسیدم. از خودم می‌ترسیدم. چشم‌هایم را محکم به هم فشردم و بوم!

از جا پریدم و با نفس نفس به توتیا که در گوشم زده بود نگاهی انداختم. با یادآوری آن پاهای کذابی با جیغی از تخت پریدم. با دیدن باله‌هایم که سرجایش بود، نفسی از آسودگی کشیدم و متوجه شدم که تمام آن اتفاق تنها یک خواب بود.

توتیا: چی شده؟ چرا انقدر سروصدا می‌کنی دختر؟ اون قدر داد و فریادت بلند بود که من از اتاقم صدات رو شنیدم و اومدم اینجا. دیدم داری تو خواب گریه می‌کنی.

- خیلی خواب وحشتناکی بود و واقعی! هنوز هم احساس می‌کنم خواب نبودم.

توتیا: چه خوابی؟

- یه جنگل پر از درختای بلند.

توتیا: جنگل؟ منظورت جنگلای توی خشکیه؟

- اوهوم... من... من... باله نداشتم. من... پا داشتم. خیلی... ترسیدم. نمی‌تونستم از پاها فرار کنم.

- بگیر بخواب. پا داشتن که بد نیست، اتفاقاً خوب هم هست. بگیر بخواب به چیزی هم فکر نکن.

کمی به سکوت سپری شد و سپس توتیا زمزمه کرد:

- خوابت اتفاقاً معنی خوبی داره.

- چه معنی‌ای؟

- یعنی اتفاق بزرگی تو زندگیت میفته؛ مثلاً پا درمیاری.

بعد هم ریزریز به این شوخی‌اش خندید و من با کلی حرص خودم را روی تخت مرجانی‌ام رها کردم و دو مرتبه خوابیدم.

از خواب که بیدار شدم، مانند روزهای قبل سرشماری روزانه انجام شد؛ اما فرمانده با تشویش اعلام وضعیت قرمز کرد.

سریعاً بیرون پایگاه رفتیم و در محلی که پریان وحشی دیده شده بودند، مستقر شدیم. خیلی سریع دخلشان را آوردیم و سپس من با آسودگی به پریجان فکر کردم و آسمان پر از پری‌اش، به پدرومادرم که خیلی دلتنگشان بودم و به دوستانم که از کودکی با هم بزرگ شده بودیم. لبخندی زدم و این شوق به این خاطر بود که من سرانجام این اجازه را داشتم که به دیدنشان بروم. با خوش حالی دو بار به دور خود چرخیدم و نفس محکمی رها کردم که آبشش‌های کنار پهلویم به شدت باز و بسته شد.

- هورا! پریجان، من دارم میام.

با چرخش اعضای گروه را دیدم، تپه‌های سنگی و بعد برهوت اقیانوس. دوباره اعضای گروه، تپه‌ها، بعد برهوت و... و سایه‌ای سیاه!

سرجایم ماندم. خشکم زده بود و به شبیح سیاهی که به سرعت سمتم شنا می‌کرد، خیره شدم. با تغییر مسیرش سمت آهیل به خود آمدم و به سرعت مارم را ظاهر کردم. در کسری از ثانیه سمتش نشانه گرفتم. با برخورد امواج الکتریسیته به شبیح، ماده‌ی سیاهی از بدنش خارج شد و روی زمین افتاد. همه متعجب به جسم ظاهرشده که روی زمین افتاده بود خیره شدند و من نفسی از آسودگی کشیدم.

- این از کجا پیداش شد؟

با شنیدن صدای متعجب رافا، به این نکته پی می‌برم که تنها من آن شبیح را دیده بودم و دیدنش تنها به خاطر داشتن انگشتر بلوری بود. آهیل متعجب سمتم چرخید.

- تو زدیش! چطوری این کار رو کردی؟

من من کنان به دنبال جوابی گشتم که در عین ناباوری، والشا به دادم رسید.

- مار ملکه!

اما چشمانش نشان می‌داد، خودش هم به حرفی که زده ایمان ندارد. همه با حالتی مشکوک به من خیره شده بودند. با همه توانم سعی کردم چهره‌ای تأییدکننده به خود بگیرم.

- خب آره، شاید به خاطر مارم باشه.

مایک یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- هرچی داری، به خاطر نیروی مارت داری بچه. دیدی حالا؟

نفس راحتی کشیدم.

- باشه، قبول. من با مار ملکه تونستم اون پری وحشی رو بکشم.

یوکا سری به تأسف برای مایک تکان داد و با گفتن «پایگاه» از جلوی چشمانمان محو شد. من هم

برای رهایی از پرس‌وجوی احتمالی، سریع به اتاقم در پایگاه تله‌پورت کردم.

با ظاهرشدن در اتاقم دستم را روی قلبم که با هیجان بالا-پایین می‌رفت، گذاشتم و نفس محکمی

رها کردم. سمت تختم چرخیدم که با دیدن والشا، هینی کشیدم و به عقب پریدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- می‌دونی که من احمق نیستم؛ پس بهم بگو چطوری اون کار رو کردی؟

سعی کردم خونسرد باشم.

- خودت که گفتی. مار ملکه!

عصبی دندان‌های نیشش را روی هم ساییدم.

- اون قدری پیش فرمانده مورد اعتماد هستم که بتونم بندازمت تو اون اتاق خوشامدگویی. می‌دونی که

منظورم کدوم اتاقه؟

نیشخندی زد. تصاویر آن اتاق کذایی که پر از ماهی‌های گوشت‌خوار بود جلوی چشمانم نقش بست.

کنده‌شدن تکه‌های بزرگ و کوچک بدنم که به دندان می‌کشیدند و...

سر تکان دادم تا از آن افکار رها شوم.

- منتظرم.

مشوش و پر از التهاب نفسی رها کردم.

- گفتم که، به خاطر مارم بوده. نمی‌دونم اصلاً چی شد، یهو دیدم یه چیز سیاهی داره سمت آهیل شنا می‌کنه، می‌خواست حمله کنه. من هم زدمش.

لب‌گزیدم و نامطمئن از تأثیر حرف‌هایم، به والشا خیره شدم. متفکر با خنجر سیاهش خط‌هایی فرضی روی دستش کشید.

صدای کیمیاگر در گوشم پیچید.

- بارزشن، از خودت دورشون نکن.

والشا موشکافانه براندازم کرد و در چشم‌برهم‌زدنی، روبه‌رویم ظاهر شد و خنجر سیاهش را روی گلویم گذاشت. چشمانم درشت شد.

- داری چی کار می‌کنی؟

نگاهش که به گردن‌بندم افتاد نفسم حبس شد. با چشمان ریزشده گفتم:

- این گردن‌بند، بذار ببینم.

دست‌آزادش سمت گردن‌بندم بالا آمد؛ اما در چند سانتی‌اش متوقف شد و او با چشمان درشت‌شده گفت:

- این دیگه چه کوفتیه؟

دستش را به عقب برد و باری دیگر سمت گردن‌بندم دراز کرد؛ اما هرچه تلاش کرد، نتوانست گردن‌بندم را لمس کند. متعجب به او چشم دوختم.

- قسم می‌خورم کار من نیست.

کمی آرام شد. چاقو را از گردنم فاصله داد.

- پس کی داره مچ دستم رو می‌کشه؟ تو کی هستی؟

با ناباوری گفتم:

- کار من نیست، من هیچ کاری نکردم.

اخم کرد.

- پس تماشا کن.

دوباره دستش را سمت گردن بند دراز کرد، این بار دستش را دنبال کردم. کمی مانده بود به گردن بند که...

قفسه سینه‌ام از هیجان و ترس بالا-پایین می‌رفت و من بهت‌زده به دستان کشیده و مردانه‌ای که دور دست والشا محکم پیچیده شده بود، چشم دوختم.

- وا... وا... والشا!

نتوانستم از آن دست‌ها چشم بردارم و از ترس در حال مرگ بودم. صدای بهت‌زده‌اش بلند شد.

- می‌تونم قسم بخورم که یکی دستم رو گرفته.

سعی کردم نفس‌هایم را منظم کنم؛ یک نفس، دو نفس، سه نفس. به آرامی چشم‌هایم را بالا آوردم و به والشا دوختم.

- دستت!

دوباره نفسی کشیدم و به این فکر افتادم که اگر بگویم «آن دست حقیقت دارد و من آن را می‌بینم» به

دردسر می‌افتم. دوباره به آن دست‌ها چشم دوختم و در یک تصمیم ناگهانی، ترسیده به پشت‌سرم

چرخیدم و به چشمان گردشده‌ی صاحب دست‌ها خیره شدم. صورتی که زیبایی الهه‌گونه‌ای داشت؛

موهای کوتاه و مشکی‌رنگ، چشمان کشیده و زیبا.

شاید گفتن کلمه‌ی جذاب برای تعریف چهره‌اش کم‌لطفی باشد. نگاه حیرت‌زده‌ام را که به خود دید،

بهت‌زده و به سرعت زمزمه کرد:

- افاق نگهبانی.

و از جلوی چشمان پر از سؤال محو شد. به صدای آشنایش فکر کردم که صدای والشا را شنیدم.

- مچم آزاد شده، تو کی هستی؟

ناباور نگاهش کردم «نه، نباید این اتفاق بیفته.» لب باز کردم و با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم، این کار رو نکن. من که توضیح دادم، گفتم که کار من نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا

این طوری میشه.

- می‌دونی چرا فرمانده من رو به‌عنوان سرگروه انتخاب کرده؟ با وجود مایکی که بزرگ‌تر و

باتجربه‌تره؟!

مشوش سری تکان دادم.

- نمی‌دونم.

- چون من به راحتی از چیزی چشم‌پوشی نمی‌کنم. همون طور که مایک امروز این کار رو کرد. با وجود

دیدن کاری که کردی، به راحتی و خیلی ساده ازت گذشت.

چهره‌ی وحشتناکی به خود گرفت و به خودش اشاره کرد.

- اما من نمی‌گذرم.

ترسیده کمی عقب رفتم که با پوزخندی گفت:

- تا فردا وقت داری فکرات رو بریزی رو هم. یا به من میگی کی هستی و چطور اون کار رو انجام

دادی یا می‌برمت پیش فرمانده و باقیش رو خودت می‌دونی.

و زیر لب زمزمه کرد:

- اتاق استراحت.

و محو شد. نفس محکمی رها کردم و سمت تختم چرخیدم.

- آلینا؟

ترسیده جیغی کشیدم. پشت تختم پریدم و باله‌هایم را در بغل گرفتم.

- هی هی منم! چشمات رو باز کن. چته خب؟ هیس بابا کر شدم.

به آرامی چشم باز کردم. نفسی از آسودگی خیال بیرون فرستادم.

- هوف، تویی؟ ترسیدم!

دست روی قلبم گذاشتم.

- قلبم اومدم تو حلقم.

آهیل با چشمان درشت‌شده‌اش گفت:

- چرا انقدر ترسوئی؟ مثلاً همین چند دقیقه پیش داشتی با پری‌های وحشی می‌جنگیدی.

در دل گفتم «پری‌های وحشی که نه، والشای وح... نه اون از وحشی بدتره، اون یه دیوونه‌ست.»

لبخندی نمایشی زدم و آرام از جا بلند شدم.

- یهوه اومدی صدام می‌کنی، خب ترسیدم. نباید که بی‌خبر سرتون رو بندازین پایین بیان تو اتاق کسی. یه دری، تخته‌ای، چیزی!
- با دست راستش گوشش را خاراند.
- اوم، خب آره. فکر کنم حق با تو باشه. راستش اومدم ازت بابت امروز تشکر کنم.
- تشکر؟! اوه نه تشکر برای چی؟ اگه تو هم جای من بودی همون کار رو می‌کردی.
- آره؛ اما فکر نکنم که من بتونم یه شبح رو بینم و بزشم.
- «اوه نه، خدایا! والشا کم بود که این هم اضافه شد؟»
- سوتی زد و با اشتیاق گفت:
- عالی بود. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. کاش من هم مار ملکه داشتم! خیلی خوش‌شانسی بچه.
- نفسی رها کردم و با اضطراب کمترشده‌ام، لبخندی زدم.
- ای بابا! تو هم شدی رافا؟
- خندید و گفت:
- شوخی کردم، راستی یه خبر هم برات دارم که می‌دونم خیلی منتظرش بودی.
- با چشمان ریزشده گفتم:
- خبر خوب یا بد؟
- معلومه که خبر خوب!
- با اشتیاق گفتم:
- خب بگو دیگه.
- می‌تونی امروز بری به پریجان.
- شکه شدم. سرانجام اجازه‌اش را داشتم که به دیدن خانواده‌ام بروم؛ اما والشا چه می‌شد؟ با فکری که
- به سرم زد، مضطرب شدم و گفتم:
- دیگه چه کسی با خبره؟
- شانه‌ای به بالا انداخت.
- تقریباً همه.

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم.

- می‌تونی تا پریجان با من بیای؟

متفکر اخمی کردم.

- احتمالاً بتونم پیام؛ ولی لازم نیست که کسی رو با خودت ببری. می‌تونی خیلی راحت تله‌پورت کنی.

در فکر فرو رفتم و جوابی به او ندادم. با صدایش به خود آمدم.

- چیزی شده؟

تصنعی خندیدم. درحالی که سعی می‌کردم به چشمانش خیره نشوم گفتم:

- نه! مثلاً چه چیزی؟

باور نکرد؛ اما گفت:

- خيله‌خب. تا پنج دقیقه دیگه بیرون پایگاه منتظرتم. به‌هرحال حالاً‌حالاها بهت می‌ونم.

دستی تکان داد و محو شد. با خوش حالی به اتاق تمیزشونده رفتم و دقیقاً پنج دقیقه طول کشید. فوراً

از اتاق بیرون آمدم و لباس سفیدم را که از جنس سفره‌ماهی بود پوشاندم و زمزمه کردم:

- ورودی پایگاه.

اطرافم تار و محو شد و مانند جوهری در هم پیچید. با دوباره بازشدنش آهیل را مقابلم دیدم. او

شخصیتی دوگانه داشت. گاهی در خود فرو می‌رفت و با کسی حرف نمی‌زد؛ اما اوقاتی مانند آن روز،

حتی از رافا شوخ‌طبع‌تر می‌شد. سرش را کمی کج کرد و با چشم‌های درشت‌شده گفت:

- یه دقیقه تأخیر داشتی که عفو شدی. مورد دیگه‌ای نداری.

با دلهره به اطراف نگاهی انداختم.

- شوخی بسه آهیل. سریع‌تر بریم.

چشمانش را در کاسه چرخاند.

- باشه؛ ولی بعداً جبران می‌کنم.

چشم بستم که تله‌پورت کنم؛ اما صدایی مانع شد.

- جایی می‌رید بدون من؟

سمت صدا چرخیدم. با دیدن رافا آه از نهادم بلند شد و به آهیل چشم دوختم. سری برای هم تکان دادیم و هم‌زمان گفتیم:

- شهر پریجان.

مقابل ورودی سنگی شهر ایستادیم. با دلتنگی زیادی که تازه متوجه‌اش شده بودم، دانه‌به‌دانه گیاهان و مرجان‌ها را از نظر گذراندم. جلوتر رفتم که ناگهان رافا مقابلم ظاهر شد. هینی کشیدم و به عقب پریدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

- رافا پایگاه رو ول کردی اومدی اینجا؟ مگه مأموریت نداشتی؟

- نه!

غرغرکنان، از کنارش گذشتم و وارد شهر شدم. آهیل و رافا هم به دنبال من شنا می‌کردند. زیر نگاه‌های کنجکاو و متعجب پریان از میان صخره‌ها و کوچه‌ها گذشتیم و بعد از خانه خرابه‌ی سنگی به چپ چرخیدم و به بن‌بستی که خانه‌ی ما در آن بود رسیدیم.

با دیدن خانه‌ی زیبایی که دو ماه از آن دور بودم، اشک‌هایم جاری شد. با سرعت به سمت خانه شنا کردم و مادروپدرم را هم با دل‌تنگی، صدا زدم.

به ورودی خانه نرسیده بودم که مادروپدرم متعجب از آن بیرون آمدند. ناباور نامم را زمزمه کردند و به آرامی سمتم شنا کردند و مرا محکم در آغوش گرفتند. در آغوش هم اشک می‌ریختیم و از دیرگذشتن زمان حرف می‌زدیم که با سرفه‌ای به پشت‌سرمان چرخیدیم.

رافا: میگم مزاحم نباشما یه وقت! چیزه...

آهیل سرفه‌ای کرد و گفت:

- خوش اومدیم؟

دوباره سرمان سمت هم چرخید و چشمانمان درشت شد و آرام از هم فاصله گرفتیم.

پدرم سرفه‌ای کرد و گفت:

- بله بفرمایید. خونه خودتونه.

آهیل و رافا اول وارد خانه شدند. سپس پدرم با آن چشمان پرسؤالش که جمله‌ی «قضیه‌ی این مهمونا چیه؟» از آن می‌بارید، وارد خانه شد. مادرم قبل از وارد شدن با چشم و دستانش تهدیدم کرد و من ریزریز خندیدم.

هر کدام گوشه‌ای نشستیم. مادرم با لبخند گفت:

– آلینا دوستات می‌دونن که اومدی؟ وقتی که نبودی همه‌شون می‌اومدن اینجا و ما رو از غم و غصه دور می‌کردن.

خندیدم و گفتم:

– واقعاً؟

پدرم هم با تأکید سری تکان داد و گفت:

– یه کم دیگه پشتون می‌مونم، بعد میرم بی...

حرفم تمام نشده بود که صدای تامیلا را شنیدم.

– مامان آلی! بابای آلی! کسی خونه نیست؟

سری به نشانه تأسف تکان دادم به آهیل و رافا که با چشم‌های درشت نگاهم می‌کردند گفتم:

– همیشه همین قدر لوسه، فکر نکنم تغییری بکنه.

بعد با هیجان از جا پریدم و گفتم:

– خود آلی چی؟ نرجان؟

صدای جیغی شنیدم و بعد خودشان را دیدم؛ یعنی تامیلا، تیدا و هلیا که با عجله سمت ورودی شنا کرده بودند و به دلیل کوچک بودن ورودی در آن گیر افتادند. همه با دیدن آن صحنه خندیدیم که تیدا دوباره جیغی کشید.

– کمک! نخندین بیاین ما رو نجات بدین.

هلیا چشم‌غره‌ای به تامیلا رفت.

– صد بار بهت گفتم خودت رو لاغر کن.

صدای لیانا از بیرون آمد.

– راه رو بند آوردید دیوونه‌ها. حالا من از کجا پیام؟

تامیلا به هلیا توپید:

- من کجام چاقه؟ کوری؟ تیدا رو نمی بینی؟

همان طور که سمتشان شنا می کردم گفتم:

- بسه. آبروم رو بردین پیش دوستانم.

هر چهارتایشان بهت زده گفتند:

- دوستان؟

دست هلیا را گرفتم و به لیانا گفتم:

- با شماره من هلیا رو هل بده. سه، دو، یک.

از ورودی رد شدند و نفسی از آسوگی رها کردند. لیانا به آرامی وارد شد و با دیدنم مرا محکم در

آغوش گرفت. به آن سه تا که مشغول مرتب کردن سر و وضعشان بودند نگاهی انداختم.

- بسه بابا، خوبین. من اینجا خزه شدما.

خندیدند و دستانشان را برایم باز کردند. دیوانه‌ای نثارشان کردم و سمتشان رفتم و محکم همدیگر را

در آغوش گرفتیم.

صدای مادرم بلند شد:

- خب، حالا کیا ماهی مخصوص می خوان؟

طبق عادت همیشگی، با هماهنگی هورایی کشیدیم که آهیل متعجب به ما چشم دوخت و رافا متفکر

گفت:

- بستگی داره.

کنجکاو پرسیدم:

- به چی؟

- اندازه‌ی ماهی! آخه آهیل می‌گه نصف ماهیت مال من. تو که می‌دونی دست بزن داره، نمی‌تونم بگم

که نه.

آهیل پس گردنی‌ای به او می‌زند که موجب خندیدنمان می‌شود، از رو نمی‌رود و به رافا می‌گوید:

- من ماهیت رو می‌خوام یا تو می‌خوای؟

با تأسف سری برایشان تکان دادم که چشم درشت کرد و هم‌زمان با انگشت اشاره همدیگر را نشان دادند. با دیدن این صحنه با صدای بلندی خندیدم و بقیه هم همراهی‌ام کردند. بعد از خوردن ماهی به اصرار لیانا چرخي در شهر زدیم. به آهیل و رافا که جلوتر از ما شنا می‌کردند و مشغول صحبت بودند، چشم دوختم. آهیل دوباره در جلد افسرده‌اش فرورفته بود و شوخی‌های رافا را با فریاد جواب می‌داد و رافا، قاه‌قاه از کارهایش می‌خندید.

- گم میشی یا نه؟

رافا بریده‌بریده وسط خنده‌هایش گفت:

- تو رو جون خودت چته؟ از صدتا مایک بدتری.

تیدا ترسان گفت:

- واقعاً اینا دوستاتن؟

لیانا: این یکی که خله.

تامیلا ادامه داد:

- اون یکی هم تعادل روانی نداره.

هلپا با تأکید سری تکان داد.

- هر دو ترسناکن.

به دفاع از آنها گفتیم:

- هیچ هم این طور نیست، رافا یه کم شوخه.

دیدم که طوری نگاهم می‌کنند. برای همین حرفم را اصلاح کردم.

- باشه بابا، خیلی شوخه! آهیل هم حتماً یه مشکلی تو گذشته‌ش بوده دیگه، ما چه می‌دونیم. ترسناک

هم نیستن؛ یعنی من هم ترسناکم؟ فقط به خاطر اینکه تو مرکب سیاهم؟

تیدا از گوشه چشم نگاهم کرد.

- من که تو رو با این موها دیدم کپ کردم. معلوم نیست دفعه بعدی که رفتی و برگشتی چه جوری

بشی.

تامیلا نگرانی گفت:

- مثل اینا، چهره‌ی خشن.
- هلیا: صورت و بدن پر از زخم.
- لیانا: پولکای سیاه.
- چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم.
- همه‌ی اینا رو من هم دارم به جز اولی.
- تیدا جیغ جیغ کنان گفت:
- چی؟
- آهیل و رافا ترسیده سمتان شنا کردند که باعث شد، دوستانم پشتم سنگر بگیرند.
- آهیل با اخمی آهسته پرسید:
- چی شده آلینا؟
- رافا هم چشم‌غره‌ای به دوستانم رفت که آن‌ها محکم‌تر به من چسبیدند.
- چیزی نشده.
- آهیل آرام پرسید:
- پس چرا جیغ کشیدین؟
- تیدا مظلوم از من فاصله گرفت و درحالی که با دستانش بازی می‌کرد گفت:
- باور کنید منظوری نداشتم. ببخشید! فقط تعجب کردم.
- رافا متعجب گفت:
- وقتی تعجب می‌کنی جیغ می‌کشی؟ در طول روز چند بار تعجب می‌کنی؟
- با صدای بلندی خندیدیم که تیدا حرصی جیغی کشید.
- من مسخره‌تون نیستم. به من نخندین.
- به آهیل نگاه کردم که در حال خندیدن بود. لبخندی زدم. رافا متفکر گفت:
- پس حرص هم می‌خوری جیغ می‌کشی؟!
- با خنده گفتم:
- ناراحت هم که هست جیغ می‌کشه، اینا که چیزی نیست.

رافا با تعجب به تیدا که با عصبانیت نگاهمان می کرد خیره شده بود و با دستش سه، دو و یک را نشان داد. ناگهان جیغ تیدا بلند شد و ما از شدت خنده کف اقیانوس نشستیم.

در همان حین که می خندیدیم، دلفینی با سرعت از بینمان شنا کرد. دخترها هینی کشیدند و به عقب پریدند. لبخند جمع شد و جایش را به اخمی غلیظ داد. وقتی دلفین هایش بودند، خودش هم سروکله اش پیدا می شد.

آهیل: دلفینای اینجا چشونه؟ دیوونه؟
زیر لب زمزمه کردم:

- خودشون که نه، صاحبشون چرا!

با چشم به دخترها علامت دادم.

- پاشین، باید بریم.

رافا: مگه نمی خواستی تو شهر بگردی؟

چشم درشت کردم.

- می بینی که! پشیمون شدم.

و نگاهی سرسری به اطراف انداختم.

- پاشین دیگه.

با کلی نق و نوق بلند شدند و به دنبال من شنا کردند. هنوز خیلی شنا نکرده بودیم که پاشا به همراه دلفین هایش مقابلمان سبز شد. پوفی کشیدم و دست به سینه در جایم ماندم.

باله دلفینش را رها کرد و سمت ما شنا کرد. چشم های درشت شده ی آهیل و رافا را نادیده گرفتم و

دوباره به پاشا چشم دوختم. به ما که رسید، آهیل و رافا کمی خم شدند و دست چپشان را مشت کردند و آن را روی قلبشان گذاشته و یک صدا گفتند:

- درود ولیعهد.

آهیل در همان حالت گفت:

- مشکلی پیش اومده که ولیعهد رو به اینجا کشونده؟

پاشا نیم نگاهی به من انداخت.

- نه راحت باشید.

تامیلا در گوشم وزوز کنان گفت:

- اینا راجع به شما نمی‌دونن؟

سری به چپ و راست تکان دادم. پاشا ادامه داد:

- خبر برگشتنت به شهر همه‌جا پیچیده. بلافاصله بعد از شنیدنش اومدم که بینمت. چقدر عوض شدی، موهات...

این کلمات را در حالی بیان کرد که سر دلفینش را نوازش می‌کرد. بی‌تفاوت نگاهش کردم. با ابروهای بالارفته نگاهش را بین دوستانم چرخاند که بله سرورمی شنید و هر کدام سمتی شنا کردند. بعد از دور شدنشان گفت:

- بعد دو ماه و پونزده روز اومدی به پریجان؛ ولی انگار دو سال و چند ماهه که نبود. عصبی شدم.

- پاشا نمی‌خوای بس کنی؟ نمی‌فهمم، آخه مگه میشه؟! چطوری از یه دشمن خونی تبدیل شدی به اینی که الان هستی؟ چطور میشه تویی که از من متنفر بودی الان میای جلوم میگی دو ماه نبودی انگار دو سال گذشته؟! این خیلی مسخره‌ست. این شما بودین که ما رو از قصر پرت کردین بیرون، یادت رفته؟

با اینکه سال‌ها از آن ماجرا می‌گذشت؛ اما برایم تازگی داشت. اصلاً مگر می‌شد فراموشش کرد؟ آن هم روزی که با چه خفتی ما را از قصر اخراج کردند و به پدرم که آن زمان مشاور اول پادشاه بود، برچسب خـ*بیانت زدند. پادشاه با اینکه به بی‌گناهی پدرم ایمان داشت، هیچ کاری نکرد تا این تهمت از شانه‌های پدرم برداشته شود. همه می‌دانستند تنها دسیسه‌ای از سوی مشاور دوم پادشاه بود؛ اما به دلیل نفوذ زیاد و حيله‌گری‌اش، حتی پادشاه مقابلش سکوت کرده بود. چشم درشت کردم و از دلفین رو اعصابش فاصله گرفتم.

- چی میگی آلینا؟ از من چه کاری برمیومد؟ مگه من چند سالم بود که جلوی این کار رو بگیرم؟ دشمن خونی؟! تنفر؟! متوجهی چی داری میگی؟ من پرتتون کردم بیرون؟ من رو چرا تو این چیزا دخالت میدی؟

با اعصابی متشنج گفتم:

- پادشاه از پدرم متنفره، فقط و فقط هم به خاطر حرفای کیمیاگر بود که پدرم رو نکشت. حالا دنبال چیه که ازت می‌خواد با من ازدواج کنی؟
عصبی فریاد زد:

- تو از هیچی خبر نداری، بیخودی داستان واسه خودت نباف. تو چه می‌دونی؟ هان؟

- خب تو بگو که بدونم. تو من رو از اشتباهم دربیار. چرا حرف نمی‌زنی؟!

غمگین سر بلند کرد و به رقص امواج روی آب چشم دوخت. دوباره در چشمانم خیر شد و گفتم:
- نخواه که بگم. قسم خوردم که نگم.

پوزخندی زدم. نگران نگاهم کرد و ادامه داد:

- اما به انسانیت وجودم، قسم می‌خورم که حسم به تو دروغ نیست، نبوده و نیست. باور کن!

نفسی رها کردم. سری به چپ و راست تکان دادم، رویم را از او برگردانم و سمت خانه شنا کردم.

نزدیک خانه، دوستانم را مشغول سروکله‌زدن باهم پیدا کردم. با لبخندی گفتم:

- چه خوب که باهم می‌سازید!

تامیلا با دیدنم گفتم:

- وای آلی چه خوب که اومدی. این دوتا دوست نهنگت همه‌ش بهم می‌گن نتر. داشتم دعا می‌کردم

دستم بهت برسه. حالا که اومدی بیا جلوتر قشنگ دستم بهت برسه تا نشونت بدم.

سمتم حمله‌ور شد که آهیل سد راهش شد و گفتم:

- برگرد سر جات.

البته با تن صدایی که به کار برد و دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی تامیلا، حدس زدم آهیل چهره‌ی

ترسناکش را هم نشان داده. با اخمی سمتم چرخید و گفتم:

- ولیعهد چی کارت داشت؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- هیچی، چیز خاصی نبود.

رافا چشم درشت کرد و با انگشت اشاره محکم پیشانی‌ام را به عقب هل داد. آخی گفتم که بی توجه گفت:

- احمق، ولیعهد اومده باهات حرف زده، اون وقت میگی چیز خاصی نبود؟! چی گفت؟ یالا!
چشم درشت کردم و طلبکارانه گفتم:

- آخه مگه فوضولین؟!

رافا دندان‌هایش را روی هم سایید و ایشی گفت. از کارش خنده‌ام گرفت که آهیل مشتت به گونه‌ام کوبید. دخترها هینی کشیدند. عصبی نگاهش کردم که لبخندی دندان‌نما زد و بازوهایش را نشانم داد که رافا غش غش خندید.

- یا بگو ولیعهد چی کارت داشت یا دومیش رو نوش جون کن!

گونه‌ام را چند بار ماساژ دادم. نگاهش کردم و به طور ناگهانی سمتش حمله‌ور شدم. در چشم‌به‌هم‌زدنی روبه‌رویش ظاهر شدم و مشتت به شکمش کوبیدم که چون انتظار حمله‌ام را نداشت نقش زمین شد. این بار دخترها با ناباوری نگاهمان کردند و غش غش خندیدند و آن وسطها تیدا با هیجان جیغ می‌کشید. مشتت را چند باری بالا بردم و گفتم:

- اینه!

رافا با تأسف سری برای آهیل ماتم‌زده تکان داد.

- شن دریا تو کلهت! مثلاً از تو اینا رو یاد گرفته. پاشو، پاشو...!

جمله‌اش را ناتمام رها کرد و با اخمی دست روی گوشش گذاشت.

- دریافت شد.

سمتم چرخید.

- بدبخت شدیم.

با چشمان درشت به او زل زدیم که گفت:

- آخه مأموریت؟! اون هم الان؟

آهیل بهت‌زده از جا بلند شد.

- مأموریت؟ پست ما که نبوده. چه خبر شده؟

رافا گیج و متعجب دستی به موهایش کشید.
 - والشا غیبتش زده، کسی ازش خبری نداره. باید برگردیم به پایگاه!
 فریاد پر بهت من و آهیل بلند شد:
 - چی؟!
 صدایم لرزید.
 - م... منظورت چیه که غیبتش زده؟
 سری به نشانه ندانستن تکان داد. ترسیدم.
 «یعنی چه اتفاقی افتاده؟ امکان داره که به تعقیب من اومده باشه؟»
 نگران چشم چرخاندم.
 - حالا چی کار کنیم؟
 آهیل متفکر دستی زیر چانه‌اش زد.
 - می‌ریم پایگاه.

با توضیحات زیادی از مادر و پدرم جدا شدم؛ سپس روبه‌روی پایگاه ایستاده بودیم. نگاهی به هم انداختیم و بعد مقابل اتاق والشا تله‌پورت کردیم.
 رافا: یعنی کجا رفته؟
 آهیل: چه می‌دونم. یوکا دیگه چیزی نگفت؟
 رافا: نه، فقط گفت فرمانده هرچی تلاش کرده که ارتباطی باهاش برقرار کنه نتونسته.
 به ورودی اتاق که رسیدیم، والشا خیلی بی‌تفاوت از آن خارج شد و با دیدن ما لبخند پت‌وپه‌نی زد.
 - سلام. اومدین؟ چقدر زود!
 و من قلبم از فکر اینکه والشا و فرمانده برای کشاندن من به پایگاه، این نقشه را طرح کرده باشند از حرکت ایستاد.
 «اگه حقیقت باشه چی؟ اتاق پر از ماهیای گوشت‌خوار و معلق‌شدن انرژی؟»
 - آلینا، تو چرا برگشتی؟ مگه به دیدن خونواده‌ت نرفته بودی؟ چی شده؟

انگار فقط من نبودم که زبانم بند آمده بود. با دیدن رافا و آهیل به مشکوک بودن اوضاع ایمان پیدا کردم.

آهیل: مگه تو گم نشده بودی؟

رافا: ما از پایگاه پیام دریافت کردیم. گفتن که نمی‌تونن با تو ارتباط برقرار کنن. چطور اینجایی؟!
والشا چشم درشت کرد.

- من گم شدم؟! چی می‌گین؟ من که اینجام.

آهیل: اینجا چه خبره؟! یوکا کجاست؟ مایک؟

والشا متفکر گفت:

- حتماً مأموریت رفتن.

رافا: مطمئنی؟

والشا شانهای بالا انداخت.

- نمی‌دونم، من خواب بودم.

آهیل چشمانش را ریز کرد.

- تو که روزا نمی‌خوابیدی.

والشا سرفه‌ای کرد و سمت اتاق چرخید.

- لابد خسته بودم، خوابیدم دیگه.

بعد از رفتنش مشکوک و نامطمئن نگاهی بهم انداختیم و از اتاق والشا فاصله گرفتیم.

رافا که هنوز از حضور والشا شوکه بود گفت:

- میرم به فرمانده اطلاع بدم که والشا اینجاست.

- باشه، من هم میرم اتاقم. فعلاً.

در اتاقم ظاهر شدم، روی تختم دراز کشیدم و با اخم به اتفاقات اخیر فکر کردم. با خود فکر کردم

«باید، حقیقت رو به والشا بگم؟»

«نه!»

«پس چی کار کنم؟ فقط تا صبح وقت دارم.»

با مشت چند بار به سرم کوبیدم.

«حالا نمی شد بذاری شبح آهیل رو بزنه؟ نمی مرد که. خب شاید هم می مرد! آره شاید می مرد! اه اصلاً چه می دونم؟»

غلطی زدم و با افکاری درهم، چشمانم را بستم تا کمی آرام شوم. اخمی کردم.

«خب پس حرفی نمی زنم، تا خودش بیاد و ازم بخواد همه چیز رو بگم.»

نفسی رها کردم و لبخندی زدم. کش وقوسی به بدنم دادم که با شنیدن شیپور خطر، بهت زده از جا پریدم و به بیرون شنا کردم.

یکی از دستانم را روی درگاه اتاقم گذاشتم و به بیرون خم شدم که رافا را دیدم که با عجله از کنار اتاقم رد شد. صدایش زدم. مکشی کرد و سمتم چرخید و با عجله گفت:

– زود باش بیا پایین، باید بریم. پری های وحشی دارن سمت پریجان میرن.

با وحشت چرخیدم و با عجله معجون سیاه را سر کشیدم. لباس سفید و بلندم را با لباس محافظ پایگاه که کوتاه و سیاه بود، عوض کردم. چشم بستم و زمزمه کردم:

– بیرون پایگاه.

چشم باز کردم و با سرعت، سمت گروهم شنا کردم. در صف قرار گرفتم و به تغییر رنگ پولک های

نقره فامم به پولک های سیاه و وحشی زل زدم.

فرمانده: والشا، تو و گروهت دروازه شمالی.

احترامی گذاشتیم و زمزمه کردیم:

– دروازه شمالی پریجان.

و فضایی که در هم پیچید و در چشم به هم زدنی ما در دروازه شمالی مستقر بودیم. مایک و یوکا با دیدنمان به سمتمان آمدند.

مایک: والشا؟! تو کجا بودی؟

والشا تنها لبخند مضحکی به جملات بهت زده ی مایک زد و گفت:

– ام! منظورتون چیه؟ خب داشتم استراحت می کردم.

یوکا چشم درشت کرد و گفت:

- استراحت؟ من کل اتاقت رو بررسی کردم، اثری ازت نبود. درضمن یادم نمیاد هیچوقت این ساعت استراحت کنی.

والشا نگاه تهدیدآمیزی به او انداخت.

- وقتی میگم تو اتاقم بودم؛ یعنی بودم.

نگاهش تهدیدآمیز بود؛ اما در صدایش هیجان کاملاً ملموسی حس می‌شد، یک هیجان به‌خصوص. نگاهش را بینمان چرخاند.

- این بحث همین‌جا تمومه. لطفاً دیگه حرفی در این باره نشنوم.

به کار بردن کلمه‌ی «لطفاً» قدری از او بعید بود؛ اما دیدن صحنه‌ی روبه‌رویم اجازه‌ی فکرکردن به حرکت مشکوک والشا را از همه‌ی ما گرفت و من وسط حرفش با التهاب پریدم:

- اونجا رو!

دسته‌ای پری وحشی سوار بر کوسه‌هایشان به سمت دروازه شمالی آمدند. والشا با دیدنشان با خشم گفت:

- سد دفاعی.

آرایش دفاعی گرفتیم. مارهایمان را احضار کردیم و گاردی گرفتیم.

والشا: آلینا مبارزه تن‌به‌تن نداریم. آهیل حواست به ورودی شهر باشه. حواستون به هم باشه. خطایی ازتون سر بزنه، تنبیه می‌شین. نباید یکیشون هم از دستتون در بره.

یک‌صدا فریاد زدیم:

- بله قربان!

به پریان وحشی چشم دوختم. با سرعت سمتشان شنا کردیم و یک‌به‌یکشان را با امواج الکتریسته سوزاندیم. چشم بستم و پشت یکی از آنها ظاهر شدم.

چاقوی سیاهم را روی گردنش گذاشتم که فوراً چرخید و دستم را پیچاند. در دل مار سفیدم را صدا زدم و با بالا آوردن دستم سمت پری وحشی، امواج الکتریسته به بدنش تزریق شد و با آزاد شدنم چرخیدم که پری دیگری که فاصله چندانی با من نداشت، سمتم هجوم آورد. ترسیده دستم را برای آزاد کردن

الکتروسیته سمتش نشانه گرفتم که ناگهان نیروی سیاهی دورش پیچید و بعد از افتادنش، والشا را پشتش دیدم که با تهدید نگاهم می کرد.

فوراً به عقب چرخی زد و پری پشت سرش را هم با نیروی مرکب سیاه کشت. با شنیدن فریاد مخوفی به عقب چرخیدم؛ اما خیلی دیر شده بود.

با کمر روی زمین افتادم و پری وحشی، دندان های زرد و کریهش را سمت صورتم آورد. جیغی کشیدم و خنجر سیاهم را در شکمش فرو بردم. هلش دادم و بعد از درآوردن چاقو دستم را سمت پری مقابلم گرفتم و با نیروی تاریک مرکب سیاه مسمومش کردم. قبل از رسیدن به من روی زمین افتاد. موهایم که به عقب کشیده شد، ترسیده ضربه ای با آرنجم به شکمش زدم و با چرخی خنجر را روی صورتش کشیدم و سریع با انرژی مار سفیدم، برقی به بدنش تزریق کردم و پری دیگری را که سمتم می آمد فوراً سوزاندم.

والشا بعد از کشتن آخرین آن ها، نگاهش را در جست و جوی ما گرداند و سپس گفت:
- ورودی پایگاه می بینمتون.

همه چشم بستیم و به ورودی پایگاه رفتیم. مارهایمان را در دایره ای عظیم و سیاه مرکب سیاه رها کردیم. مار سفیدم در جوهر پیچ و تاب می خورد و در سیاهی آن رفته رفته محو شد.
- به خط شین.

به صف شدیم. والشا درحالی که دستانش را پشتش گره زده بود، با اخمی مقابلمان شنا کرد. از مقابلم که گذشت، آسوده نفسی رها کردم. همیشه این لحظه، همه دچار استرس خاصی می شدیم؛ لحظه تحویل تنبیه به کسی که مرتکب اشتباه شده!

به یوکا رسید، چرخی زد و دوباره سمت اول صف شنا کرد. به من که رسید، مکشی کرد و سمتم چرخید و دقیقاً روبه رویم قرار گرفت. آرام سرم را بالا آوردم و با استرس به چهره ای طلبکارش زل زدم که با شنیدن فریادش همه ی وجودم فرو ریخت.

- چرا از دستورم سرپیچی کردی؟

دستش را مقابلم گرفت، ترسان خنجرم را تحویل دادم. محکم از دستم کشید و بار دیگر فریاد زد:
- ما که نمی تونیم هم حواسمون به تو باشه، هم به اون وحشیا!

ببخشیدی زمزمه کردم که صدایش را بالاتر برد.

- مگه نشنیده بودی که گفتم مبارزه تن به تن نداریم؟

با انگشتان دستم بازی کردم و لب گزیدم.

- چرا جواب نمیدی؟ مگه...

مایک وسط حرفش پرید.

- بی خیال والشا، چیزی نش...

با دیدن چهره‌ی برافروخته‌ی والشا حرفش را خورد.

- من الان سرگروه‌تونم، نه اون والشایی که باهاتون دوسته؛ پس دوستیمون رو بذارید کنار وقتی که تو مأموریتیم و... بار آخرتونه که بیخودی دخالت می‌کنید.

چند نفس عمیق برای کنترل خشمش کشید. کمی که آرام شد، درحالی که با اخمی عمیق نگاهم می‌کرد گفت:

- پریان تا مأموریت بعدی آزاد. می‌تونید برید.

بعد از تمام شدن حرفش، برای رهایی از آن موقعیت، فوراً چشم بستم و به اتاقم فکر کردم. چشم باز کردم، لباس سفیدم را از کف اتاقم برداشتم و سمت طاقچه‌ی اتاقم رفتم. مرتبش کردم و روی طاقچه گذاشتم. سمت تختم چرخیدم و با دیدن والشا که بی تفاوت خنجر سیاهم را در دست تاب می‌داد، جیغ خفیفی کشیدم.

ابروی راستش را بالا برد. رفتارش مانند کسانی بود که کار تازه‌ای انجام داده‌اند و برایش کلی هیجان دارند. گویی پری دیگری مقابلم بود. اگر بخوام دقیق‌تر بگویم، از آن لحظه که خبر گم شدنش را داده بودند، رفتارش عجیب شده بود. او به طور مرموزی اظهار کرد که در اتاقش استراحت می‌کرده درحالی که یوکا اتاقش را بررسی کرده بود و اثری از او ندیده بود؛ اما این افکار تنها ثانیه‌ای شد که ذهنم را به بازی گرفت و صدای والشا نیز مرا از دنیای حدسیاتم جدا کرد.

- من بهت گفته بودم بری؟ که سریع راهت رو کشیدی اومدی تو اتاق؟! هوم؟

با استرس نه‌ای زمزمه کردم. «یعنی اومده که باز درمورد اون روز و حمله‌ی من به شبخ بازجویی کنه؟»

- فکر کنم یادت رفته که باید تنبیه بشی! این طور نیست؟
نگاه از خنجر گرفت و به من چشم دوخت.
- چه تنبیهی برات در نظر بگیرم؟
برخاست و ژست متفکری گرفت. ناگهان محو شد و در فاصله‌ی کوتاهی از من ظاهر شد. هینی کشیدم که گفت:
- این بار رو می‌گذرم؛ ولی اگه تکرار شه، قولی نمیدم.
مکثی کرد و ادامه داد:
- والشا این طور بوده. شاید نتونم ادامه بدم.
لبخند مرموزی زد و باز هم ناپدید شد. دست روی قلبم که ترسیده می‌کوبید گذاشتم. جمله‌ی آخرش را نفهمیدم. به فکر فرو رفتم که صدای مرد مرموز ذهنم را شنیدم که خندید و گفت.
- خنجرتون رو برد.
چشمانم درشت شد.
- نمی‌خوای از این کارت دست برداری؟ اصلاً چرا نمیری؟ کی هستی؟
- مگه چی کار می‌کنم؟ تقصیر خودت شماست که من اینجام.
- یادم نمیاد که کاری کرده باشم و بخوام بیای تو ذهنم.
- این تو سرنوشت‌مونه.
- چی؟ اینکه بیای تو ذهنم و اعصابم رو به هم بریزی؟
- کم لطفی نکنید. اتفاقاً در یه مورد خیلی کمک حالتونم و شما خبر ندارید.
- ببین، من که دیدمت؛ پس چرا خودت رو مخفی می‌کنی؟
- مخفی نمی‌کنم، من تو اتاقتون نیستم.
خشکم زد.
- پس کجایی؟
بی توجه به حرفم به آرامی زمزمه کرد:
- بهتره برم بخوابم، امروز خیلی خسته شدم.

اخمی کردم. این من بودم که خسته شده بودم. مگر یک روح چه کاری انجام می‌داد که خسته هم بشود؟ اصلاً مگر روح‌ها هم خسته می‌شوند؟ ناامید از گرفتن پاسخی از او روی تختم دراز کشیدم و بعد از کلی غلت‌زدن خوابیدم.

دانای کل

سال‌ها قبل - قصر والاستار

صدای گریه‌ی نوزادی در فضای قصر والار شنیده شد. نوزادی که روی ستون سفید با کنده‌کاری‌های زیبایی قرار داشت و بی‌تابانه دست و پاهایش را تکان می‌داد.

زن زیبارویی با تبسم کنارش ظاهر شد و به آرامی او را در آغوش گرفت. در آن هنگام مردی کنار آن زن درست پشت سرش ظاهر شد. درحالی که با چشمان ریزشده به ستون سفید خیره شده بود، زمزمه کرد:

- قرار نبود بچه‌ی دیگه‌ای در دنیای ما خلق بشه.

زن درحالی که نوزاد را در آغوش تکان می‌داد، با تبسمی رو به او گفت:

- زنگ‌های تولد به صدا در اومده، مطمئنم پیمانو باخبر شده. منتظر می‌مونیم تا اعلام جلسه کنه. مرد، سر تکان داد و محو شد. زن هم درحالی که برای کودک لالایی دل‌نشینی می‌خواند از سالن تولد محو شد و کودک را با خود برد.

آلینا

پایگاه مرکب سیاه

طبق روال هرروز، به سرشماری رفتیم. در سالن جلسات گروهمان که در اتاق استراحت والشا بود، در حال تمرین تمرکز بودم.

حسابی کلافه شدم. تنها تمرینی بود که از پیشش برنمی‌آمدم. مطمئن بودم که یوکا از من ناامید شده. نمی‌دانستم کجای کارم اشتباه است؛ اما هرچه که بود، بی‌اندازه تاب‌وتوانم را می‌برید.



- آلینا، دو ماه و نیمه داری تمرین می کنی؛ اما هنوز پیشرفتی نداشتی. خیلی ناامید کننده است! یه کمی تلاش کن لطفاً. ذهنت رو خالی کن. آخه چرا نمی تونی؟

- تقصیر من نیست، درست زمانی که میگی ذهنت رو خالی کن، هرچی فکره تو ذهنم می چرخه. هرچقدر هم تلاش می کنم، بیشتر و بیشتر میشه. میگی چی کار کنم؟! یوکا پوفی کشید و چشمانش را در حدقه چرخاند.

- واقعاً با ذهن شلوغی که تو داری، موندم که باید چی کار کنم. والشا خممار از خواب از اتاقش بیرون آمد و کمی چشمانش را مالید و در همان حال با لحن طلبکاری به ما توپید:

- دیگه جایی برای تمرین نبود؟! انقد دادوهوار کردین بیدار شدم. اه! یوکا متعجب پرسید:

- تا الان خواب بودی؟ میگم چرا تو سرشماری نبودیا. فکر کردم زودتر رفتی تا به مأموریتت برسی. تازگیا چت شده؟ انگار خودت نیستی! والشا چشمهایش گرد شد.

- چی؟! مأموریت؟! نگاه متعجبی بین من و یوکا ردوبدل شد. والشا دوباره غر زد:

- کی این موقع صبح میره مأموریت! من هنوز خوابم میاد.

- نکنه مریضی ای چیزی گرفتی والشا! تو قبلاً زیاد نمی خوابیدی، امکان نداشت از مأموریتی بگذری. حتماً حالت خیلی بده، شاید هم تو مأموریت قبلی کمی سم به بدنت رفته یا شاید هم...

- اه! بس کن دیگه، یه ریز حرف می زنی. از اینجا برین بیرون. جای دیگه تمرین کنین. مزاحمم نشین تا خودم بیدار شم. مفهوم بود؟

بله قربان شل وولی تحویلش دادیم و از سالن خارج شدیم.

یوکا متفکر، به نقطه ای خیره شد و زمزمه کرد:

- خیلی عجیبه، والشا عادت نداره صبحا بخوابه. حرفش را بریدم:

- یا مأموریتش رو فراموش کنه، حتی ساده از کنارش بگذره.
یاد حرفی که به من زده بود، افتادم.

«فرمانده من رو انتخاب کرده؛ چون به سادگی از چیزی نمی گذرم» و یاد حرف دیشبش «این بار رو می گذرم؛ ولی اگه تکرار شه، قولی نمیدم.»

حرف های ضدونقیضش، مرا متعجب می کرد.

- آلینا، تو به تمرینات ادامه بده، من باید برم جایی.

- باشه، سعیم رو می کنم این دفعه از پشش بر بیام.

- امیدوارم همین طور باشه! فعلاً.

بعد از رفتنش، به اتاقم رفتم و کمی تمرین کردم. سپس سری به توتیا زدم و بعد از بسیاری صحبت درمورد اتفاقات پایگاه، به اتاقم برگشته و به اتاق تمیزشونده رفتم.

با سروصدایی که در اتاقم شنیدم، هول زده از اتاق تمیزشونده بیرون آمدم. کسی را ندیدم و آسوده به اتاق تمیزشونده برگشتم.

ماهی های ریز و کوچک مشغول تمیز کردنم شدند و طولی نکشید که با تشر از خودم دورشان کردم. لباس بلندی پوشیدم که سه وجب بالاتر از باله ام می رسید. جنس لطیفی داشت و دنباله ی پاره پاره اش، به راحتی در آب می رقصید. از اتاق تمیزشونده به بیرون آمدم.

با دیدن برق چیزی روی تختم، به آن سمت رفتم و با دیدن خنجر سیاهم، متعجب به دور خود

چرخیدم تا کسی که آن را آورده بود ببینم. با خود گفتم «یعنی والشا بوده؟»

- بله، والشا بوده.

ترسیده به عقب چرخیدم و با دیدن همان مرد جوان مرموز، چشمانم گرد شد و تقریباً فریاد زدم:

- تو انسانی!

با بهت به پاهای انسان گونه اش، خیره شدم. ردای بلند قرمز رنگی بر تن داشت و پیرهن سفیدی به تن و پارچه ای آبی به کمرش که کمی از رنگ شلوارش تیره تر بود.

لبخندی زد.

- قبلاً هم به من گفتین که یه روحم و هم اینکه گفتین یه انسانم. خب قبلاً هم گفتم که نیستم، هیچ کدومش نیستم.

- پس چی هستی؟

- مهمه؟

- حق به جانب نگاهش کردم.

- معلومه که مهمه.

- سمتم قدمی برداشت، آن هم به راحتی. انگار که اصلاً آبی در میان نبود و او روی شن‌های آفتاب‌دیده‌ی منطقه‌ی گرمی قدم می‌زد.

- چطور می‌تونی این‌طور راحت اینجا باشی؟ مثل یه پری!

- باز هم رو می‌بینیم، خوب بخوابین.

و بعد ریزریز خندید و محو شد. لابد یک روح دیوانه بود! اما گفت که نیست.

پس او چه بود؟!

جدای از ظاهر زیبا و فریبنده‌ای که داشت، بسیار مرموز بود و این مرا می‌ترساند. از افکار درهمی که در سرم می‌پیچید ترسیدم.

ترسیده روی تختم شیرجه زدم و چاقو را در دستانم محکم نگه داشتم و هرکجا که احتمال حمله می‌دیدم نشانه می‌گرفتم.

- آئینا؟

جیغی کشیدم و از تخت با جهشی پایین پریدم و پشتش پناه گرفتم. آرام چشم باز کردم و با دیدن چهره‌ی والشا، نفس آسوده‌ای کشیدم.

- کاری داشتی؟

اخمی کرد که با دیدن چهره‌ی آماده به انفجارش، از یاد بردم اخم با چه الفی نوشته می‌شود.

- این دست تو چی کار می‌کنه؟

با لکنت گفتم:

- چ... چی؟

تهدیدانه نگاهم کرد.

- پس کار تو بوده. پشش بده تا بلایی سرت نیوردم.

دستش را مقابل صورتم گرفت و چند بار تکان داد.

- بده به من. یالا!

چشم‌هایم درشت شد.

- چی رو بدم؟

با خشم نگاه از چشمانم گرفت و به خنجرم دوخت. دوباره نگاهش را که طلبکار شده بود، در چشمانم

دوخت و یک تایی ابرویش را بالا برد.

- خودش که تا اینجا نیومده! این کارت یعنی دزدی از مافوق. بده من.

در دل چند فوش آبدار نثار روح دیوانه کردم و خنجر را تحویل والشا دادم.

- خب فردا حق نداری چیزی بخوری. تا من نگفتم حق نداری از اتاقت بیرون بیای.

به آرامی چشمی زمزمه کردم. بعد از رفتنش، عصبی گوشه‌ای نشستم و اشک ریختم. اشک‌های

نوارانی‌ام را پاک کردم و مصمم به تمرین تمرکز پرداختم.

در دل، مار سفیدم را صدا زدم. همین که وجودش را لای موهایم حس کردم، چشم بستم و ذهنم را از

هر فکری آزاد کردم. نیروی زیادی در تک‌تک سلول‌های بدنم جریان پیدا کرد. چشم که باز کردم

مارم را درست مقابل صورتم دیدم. با تمرکز در چشم‌هایم خیره شدم. سعی کردم به جریان آزاد

اطراف بدنش فکر کنم. چشمانم که سوخت، متوجه شدم زمان زیادی گذشته؛ اما دست برنداشتم و

مصمم‌تر به آزاد شدن انرژی به دور بدن مارم فکر کردم. نفس عمیقی کشیدم و اتصال خفیفی بین

خودم و مار احساس کردم. نیروی غیرملموس و عجیبی که تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بودم.

با تابیدن نوری چشم بستم و بعد از باز کردن چشمم، امواج الکتروسیته‌ای را که دور بدن مارم

می‌رقصید دیدم و ناباور از جا پریدم. یعنی موفق شدم؟

- هورا! من تونستم. من تونستم.

با هیجان جیغ خفیفی کشیدم و با دست لب‌هایم را پوشاندم.

روی تختم جابه‌جا شدم؛ اما آن قدر خوش حال بودم که خوابم نمی‌برد. زمزمه کردم:

- بیرون پایگاه.

و فضای اطرافم رقصان در هم پیچید و باز شد و من بیرون پایگاه با خوش حالی به این سووآن سو شنا کردم. به سرم زد که به سطح آب بروم، به دلیل تاریکی آسمان مانعی برای عبور و مرور نبود. پس تعلل نکردم و با خوش حالی به سمت بالا شنا کردم. به سطح رسیدم و به آسمان پریدم و با شیرجه‌ای به درون آب فرو رفتم.

- یوهو!

جیغی کشیدم. روی سطح دراز کشیدم. به عقب شنا کردم و دست‌هایم را در آب چرخاندم. خیلی خوش حال بودم. بندبند وجودم از این موفقیت غرق شادی شده بود. با لبخند به آسمان تاریک و ستارگانش چشم دوختم و رو به آسمان زمزمه کردم:

- انگار صدام می‌زنین. شما هم مثل من خوش حالین؟

اما با صدای شلیک مهیبی، روح از بدنم خارج شد. سمت صدا چرخیدم؛ اما در همان لحظه توری دور بدنم پیچید و نفسم در سینه حبس شد. انسان‌ها!

- گرفتیمش ناخدا.

تمام تنم می‌لرزید. نمی‌دانستم چه کار کنم.

- بیارینش تو کشتی. زود باشید احمق‌های مفت‌خور!

با ترس، تقلا کردم تا تور را از دورم باز کنم. «چی کار کنم؟»

- روح دیوونه! روح دیوونه تو رو خدا نجاتم بده! کمک کن. کجایی؟

با کشیده شدن طنابی که به تور متصل بود، چشمانم درشت شد. مانند ماهی‌های بیرون از آب افتاده بالا و پایین پریدم. جیغ کشیدم. هر کار می‌کردم فایده‌ای نداشت.

قلبم آن قدر محکم می‌زد که صدایش را می‌شنیدم. باور نمی‌کردم این چنین صید شده باشم. از فکر به دقایق بعدی که سر از عرشه کشتی در بیاورم، روح از تنم خارج می‌کرد.

باید از نیروهایم استفاده می‌کردم؛ اما تمام تنم بی‌حس شده بود. ناامید دست از تقلا برداشتم به کشتی و افراد روی عرشه که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند چشم دوختم.

در اوج ناامیدی و ناتوانی بودم که با تکان شدید تور، به سمت چپ چرخیدم و دستان گره شده به توری را دیدم. ناباور به آن دستان قوی و پره دار خیره شده بودم که والشا مانند قهرمانان قصه های پریان، به آرامی سر از آب بیرون آورد و در چشمانم زل زد. ترسیده دستان فلس دارش را گرفتم که گفت:

- هیس! نگران نباشید، من اینجام.

بی توجه به لحن مؤدبش، با التهاب زمزمه کردم:

- زود باش کمکم کن. نمی تونم تله پورت کنم.

- آروم باشید. چیزی نیست.

- اگه بگیرنت چی؟ اصلاً چه جوری می خوای نجاتم بدی؟ این تور آهنیه.

از حرکاتش گیجی و آشفتگی می بارید.

- چون از آهنه نیروتون رو کم کرده.

صدای زمخت روی کشتی باز هم بلند شد.

- داری چی کار می کنی؟ سریع تر بکشش بالا.

ترسان به کشتی چشم دوختم. با پیچیدن بوی سوختگی و احساس حرارت کنارم، سمت والشا چرخیدم و بهت زده به خنجرم که قرمز شده بود و به آسانی زنجیر را ذوب می کرد چشم دوختم.

- چطور این کار رو می کنی؟

هنوز جوابی نگرفته بودم که تور آهنی محکم به تنه کشتی برخورد کرد و من با دردی که در تنم پیچید ناله ای کردم.

تور به بالا کشیده شد و از آب فاصله گرفت. والشا پرید و به تور آویزان شد و به کارش ادامه داد.

- ناخدا! یه کوسه دیگه به تور چسبیده.

والشا احمقی نثارش کرد و زیر لب گفت:

- باز هم یه لقب جدید. کوسه هم شدم.

اما من شنیدم و از این حرف متعجب شدم. سر بلند کرد و با پوزخندی گفت:

- اگه روز بود و می تونست ما رو ببینه حتماً سخته می کرد.

ترسیده زمزمه کردم:

- زود باش! تقریباً به عرشه رسیدیم.

ناگهان از تور به درون آب افتادم و با سرعت از کشتی فاصله گرفتم. وقتی به اندازه کافی از کشتی دور شدم، تازه متوجه غیبت والشا شدم. به عقب چرخیدم و ناباور زمزمه کردم:

- وا... والشا.

به جسمی خونی که دورتر از من در حال بیهوش شدن بود چشم دوختم. به سمتش رفته و بعد از گرفتن بازویش، نگران به اتاقم تله پورت کردم و او را روی تخت خواباندم.

- توتیا! توتیا!

جوابی نگرفتم و به اتاق طبقه پایین رفتم. با عجله سمتش رفتم و با تکان دادنش او را از خواب بیدار کردم.

- توتیا، والشا زخمی شده. خون زیادی از بدنش رفته!

بهت زده برخاست و به اتاقم آمد و بعد از دیدن زخمش نگران شد و گفت:

- تیر خورده.

- چی خورده؟ اون که چیزی نخورد. یعنی مسمومش کردن؟

- نه، دخترجان! چطور بگم؟ انسان‌ها بهش حمله کردن و این رو به بدنش وارد کردن.

لب گزیدم.

- زودتر کاری بکنید!

دست روی زخمش گذاشت، چیزی زمزمه کرد و من تیلهی براقی را دیدم که از شکمش خارج شد و مقابل صورتمان بالا آمد. آن را گرفت و بلافاصله محو شد. پس از سه ثانیه با معجونی ظاهر شد.

جرعه جرعه آن را به خورد والشا داد و مرهمی هم روی زخمش گذاشت و با آسودگی نفسی کشید.

- یه کم که استراحت کنه خوب میشه. من میرم بخوابم، چیزی شد صدام کن.

- چشم، ممنون توتیا.

لبخندی زد و محو شد. متفکر خنجرم را به دست گرفتم. هنوز کمی گرم بود. به راستی او چطور این

کار را کرده بود؟

متفکر به والشا چشم دوختم. او بیش از اندازه عجیب شده بود.

دانای کل

سال‌ها قبل - والاستار

هرچ‌ومرج زیادی شهر والاستار را در برگرفت. همه متعجب از وجود نوزاد سفید و زیبایی بودند که در اتاق تولد ظاهر گشته بود. آن هم در زمانی بحرانی که مشغول مقابله با اهریمن‌ها بودند. پیمانو، وارتیای کهن‌سال والاستار، متفکر در تالار مباحث راه می‌رفت و گه‌گاهی بال‌هایش را تکان می‌داد. (واریا به معنای نگهبان)

اعضای شورا هر کدام در جایگاه عجیب و سحرانگیزشان نشسته و نگران منتظر حرفی از پیمانو بودند. نوزاد در آغوش گیاه رونده‌ای با برگ‌های سبز روشنش بازی می‌کرد و گاهی صدای خندیدنش بلند می‌شد. گیاه رونده نوزاد را نوازش کرد و صدای پیمانو، در سالن طنین‌انداز شد:

- زمانی برای پرورش این نوزاد نداریم؛ اما تولد این کودک نشونه‌ی خوبی‌ه برای ما که پلیدی به‌زودی از بین میره. من با فرشته‌ی همراه صحبتی داشتم و اون پیش‌بینی عجیبی کرده.

جسمی نورانی و شیشه‌ای ظاهر شد و با صدای لطیف و دل‌نشین حرف‌هایی زد که سرنوشت کودک را که فارغ از اطرافش می‌خندید، رقم زد.

جسم نورانی که همان مشاور اعظم والاستار بود، دست روی پیشانی نوزاد گذاشت. دو بال شیشه‌ای پشت نوزاد شکل گرفت و پیمانو با لبخندی زمزمه کرد:

- برای برگشتن به والاستار به این بال‌ها نیاز داری. مأموریت بزرگی در پیش داری ایفاء.

و نام آن نوزاد «ایفاء» گذاشته شد تا به عهد و پیمانش وفا کند. همه امیدوار بودند که ایفاء، آن نوزاد ظاهرشده در اتاق تولد، در سال‌های پیش رو با موفقیت مأموریتش را به پایان برساند. زن زیبایی که او را در اتاق تولد یافته بود، سمت نوزاد آمد و او را در آغوش گرفت. جناب پیمانو زمزمه کرد:

- بانو چیا با درخواست شما موافقت می‌کنم.

چیا با تأیید پیمانو لبخندی زد و به سال‌هایی که قرار بود با وجود این کودک برایش رقم بخورد فکر کرد. او مادرش شده بود و از این بابت خوش حال بود.

ایفاء

سال‌ها بعد از شروع مأموریت مقدرشده - اعماق اقیانوس مانند هرروز مشغول تماشای مرواریدهای روی هم انباشته شده بودم. هرکدام از آن‌ها چشم‌های من بودند که گوشه‌به‌گوشه‌ی اقیانوس قرار داشتند.

من وارتیای اقیانوس بودم. نگهبانی تنها، برای تمام طول عمرم که در این اتاق حبس شده بودم. یکی از مرواریدها دستی را نشان می‌داد که سمتش دراز شده بود. با دیدن مرد محلی که چند باری دیده بودمش، لبخندی زدم. سمت مروارید قدم برداشتم و با لمس کردنش، مروارید ناپدید شد.

ام‌بله! تمام مرواریدهای اقیانوس تجسمی از کالبد واقعیشان بودند. من با دیدن افراد پی به درونشان می‌بردم و این نیرویی بود که همیشه با من بوده و هست.

گنج‌های دریا تنها سهم انسان‌هایی بود که به آن محتاج بودند و با اجازه‌ی من تجسم آن گنج به واقعیتی غیرانکار بدل می‌شد.

قدمی دیگر برداشتم و به باقی مرواریدها چشم دوختم و همه را از ارزش برداشتم تا به آرامی بخوابم. تنها کاری که در تنهایی آرامم می‌کرد، خواب بود؛ زیرا می‌توانستم در خواب به هرکجا که می‌خواهم سفر کنم. امیدوار بودم ناجی‌ام پیدا شود تا طلسم پیمانو بشکند و من آزاد شوم.

اوه، والاستار. دلم لک زده بود برای پرواز در هوایش. دلم برای مادرم، چیا، تنگ شده بود. نه، ناامیدش نمی‌کردم. مأموریتم را درست انجام می‌دادم. فقط باید منتظر آمدن آن ناجی گمنام می‌بودم. همه‌ی والاستار منتظر بودند تا با دست پر برگردم.

با تابیدن نور شدیدی به چشمانم، چشم بستم و به صدای تشویق و فریادهای مردم که نامم را صدا می‌زدند، گوش سپردم. دستم سمتی کشیده شد. خندیدم و چشم باز کردم. صورت خندان درحالی‌که موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش در هوا پیچ‌وتاب می‌خورد مرا هم به خنده وا می‌داشت. صدایش زدم:

- واری! واری!

صدایم اکووار در فضای اطرافمان پیچید. چرخ‌های زد و آسوده خندید و گفت:

- زود باش. امروز همون روزیه که منتظرش بودیم.

به جایگاه چشم دوختم و هیجان تمام وجودم را دربرگرفت. در گوشم زمزمه کرد:

- می‌دونی که خیلی خیلی خیلی زیاد...

- خیلی زیاد چی؟

- دوستت دارم.

و قلب من از حرکت ایستاد. ناباور در چشمانش زل زدم و زمزمه کردم:

- من هم...

صدای فریاد و جیغ‌های از سر وحشت مانع ادامه‌دادن جمله‌ام شد. هراسان به ورودی سالن چشم

دوختم که آتش گرفته بود و از میان آن سربازان اهریمنی با وحشیگری وارد می‌شدند. دستش را

محکم فشردم.

- واری باید بریم زود باش.

بازویم به عقب کشیده شد و جناب پیمان و همراهانش را دیدم.

- ادای مراسم به هم زده شده. به مأموریتت برس، امید همه‌ی والاستار به توئه ایفاء.

احترامی گذاشتم و دست واری را گرفتم و با هم سمت در ورودی باغ رفتیم. تمام فکرم درگیر فرار و

نجات مادرم بود که نمی‌دانم کجاست؛ اما می‌دانستم که جایش امن است و همین خیالم را آسوده

می‌کرد. پشت بوته‌ها پنهان شدیم.

- واری، باید سریع‌تر جای امنی ببرمت. این‌طوری نگرانت نیستم و با آرامش می‌جنگم.

- ولی می‌خوام باهات بیام، من اگه...

دست جلوی دهانش گذاشتم. با اخم به پاهای قرمز و نازیبایی که از پشت بوته‌ها می‌گذشت، چشم

دوختم. نمی‌دانستم اتاقم در چه وضعی بود. امن بود یا نه؛ اما چاره‌ای نداشتم. به واری چشم دوختم که

ترسان چشم‌های تیله‌ای‌اش را به اطراف دوخت.

- من چند لحظه از پیشت میرم و برمی‌گردم، می‌تونی تنها بمونی؟

لب‌گزید و نامطمئن سری به نشانه تأیید تکان داد.

- زود میام پیشت، خب؟ فقط سروصدا نکن.

- باشه.

درحالی که در چشمانش زل می‌زد، محو شدم و به آرامی از بوته‌ها بیرون آمدم و سرکی کشیدم. از واری که خیالم راحت شد به اتاقم فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. همه چیز به هم ریخته و واژگون شده بود و مطمئن بودم جای امنی برای واری نیست؛ پس کجا...
قبل از اتمام این جمله با شنیدن فریاد آشنایی خشکم زد.
- ایفاء!

نفس کشیدن را از یاد بردم و تنها یک اسم در وجودم تکرار شد «واری».
سریعاً به پشت بوته فکر کردم و همان جا ظاهر شدم؛ اما با جای خالی واری که روبه‌رو شدم، یخ کردم. ناگهان صدای فریادش را شنیدم که نامم را فریاد می‌زد:
- ایفاء!

شوکه زده از میان بوته‌ها بیرون آمدم با دیدن واری که توسط دو اهریمن به سمتی کشیده می‌شد، تمرکز را از دست دادم و ظاهر شدم. واری با دیدنم با همان چشمان اشک‌آلود لبخند زیبایی زد. ناگهان چشمانش از درد درشت و ناباور به قفسه سینه‌اش خیره شد. با دنبال کردن رد نگاهش و با دیدن شمشیر آتشین که از بدنش بیرون زده بود روی زانوهایم افتادم. از ته دل فریاد زدم:
- واری!

لب‌هایش که نامم را زمزمه می‌کرد و چشمانش که به آرامی بسته می‌شد جانم را گرفت. شمشیری آتشین سمت صورتم آمد.

هینی کشیدم و از جا پریدم. به اطراف چشم دوختم و عرق‌های سردی که روی صورتم نشسته بود پاک کردم. با فهمیدن اینکه کابوس بوده نفسی از آسودگی کشیدم و قلبم را در مشت فشردم تا دردش آرام شود.

باز همان کابوس همیشگی.

اشک‌هایم جاری شد و من در این حسرت بودم که هیچ‌وقت به او نگفته بودم چقدر دوستش دارم.
هیچ‌وقت.

آلینا

والشا پری مرموزی بود که به نظرش من پری مرموزی بودم. نمی دانستم حقیقتاً کدامان مرموزتر به نظر می رسیدیم؛ اما در آن هنگام با کاری که او کرده بود، حس می کردم در پایگاه تنها نیستم و کسی هست که مراقبم باشد و اینکه جانم را مدیون او بودم.

باورم نمی شد که جانم را مدیون کسی باشم که به خونم تشنه بود.

- وای خدا باورم نمیشه.

با غرغر غلتی زد که محکم روی دهانم کوبیدم. باز ناخواسته چیزی زمزمه کرده بودم. این دومین بار از آن شب بود و مطمئن بودم دفعه دیگری که چیزی بگویم، والشا عصبی مرهم روی سینه اش را به صورتم می کوبد. پس دختر خوبی شدم و آرام گوشه ای نشستم بی آنکه مزاحمتی ایجاد کنم. سرم تیری کشید، صدای مرد مرموز ذهنم بلند شد. اندکی به او عادت کرده بودم.

«مجبور نیستید اینجا بمونید. می تونید برید جای دیگه استراحت کنید.»

اخمی کردم و در ذهنم جوابش را دادم.

«وقتی که جونم در خطر بود، نیومدی کمکم کنی. فقط بلدی مثل ارواح تو ذهنم بچرخی.»

«لطفاً به حرفم گوش کنید.»

«نه، اگه حالش بدتر بشه چی کار کنم؟ باید بمونم.»

«اه، خيله خب. من اینجا می مونم، خوبه؟»

فکری به سرم زد و لبخندی به لب هایم نشاندم.

«خوبه، بیدار بمونیا. من طبقه پایین هستم، چیزی شد صدام کن.»

«ام، اصلاً برید اتاق والشا. اون که اینجاست کسی تو اتاقتش نیست. امشب رو بمونید اونجا و خوب

استراحت کنید. خوبه؟»

«قول میدی حواست بهش باشه؟»

بله ای تحویلیم داد و من با آسودگی به اتاق استراحت والشا رفتم و روی تخت سنگی اش خوابیدم.

چشم باز کردم و گنگ و گیج به اطراف نگاهی انداختم. دستی در موهای بلندم کشیدم. با درک

موقعیتم بهت زده به مسیر صاف و سیاهی که رویش نشسته بودم خیره شدم.

آرام آرام نگاهم را سمت دم ماهی گونه‌ام کشاندم و با دیدن پاهای شبیه به انسان هینی کشیدم. صدای بوق هولناکی پیچید. به پشت چرخیدم و با دیدن هیولایی آهنی و بزرگ (منظورش ماشینه!) که فریاد می‌زد و با سرعت سمتم می‌آمد شوکه شدم و جیغی از ته دل کشیدم و... از جا پریدم.

این چه خوابی بود! نفس نفس زدم و آرام از تخت والشا به بالا پریدم. از اتاقش بیرون آمدم و به خوابم فکر کردم، چقدر واقعی بود. - آئینا. روز به خیر.

اوه، نه. اصلاً حوصله‌ی مسخره بازی‌های رافا را نداشتم.

- روز تو هم به خیر رافا. چیزی شده؟

- از اتاق فرمانده میام. ولیعهد داره با فرمانده راجع به تو صحبت می‌کنه. یه قرار ملاقات فوری. - چی؟

وای نه! بدترین خبر آن روز می‌توانست همان باشد «پاشا!»

- میگم، بین تو و ولیعهد... خب یعنی میگم... یعنی...

عصبی توپیدم:

- یعنی میگی چی؟

با شنیدن صدای خشک و پرابهت فرمانده حرفم را نصفه‌نیمه رها کردم.

- آئینا!

- بله فرمانده؟

- شخصی برای ملاقات با تو اومده و الان تو اتاق راهبردها منتظره. راجع به اتفاق دیشب هم شنیدم

که چی شده. الان حالش چطوره؟

رافا سؤالی نگاهم کرد.

- می‌خواستم به دیدنش برم؛ اما فکر کنم وضعیت بدی نداره و توتیا هم گفته با استراحت بهبود پیدا

می‌کنه.

- خوبه، می‌تونی بری.

احترامی گذاشتم و به سالن راهبردها تله پورت کردم. پاشا روی صندلی ای نشسته بود و با کلافگی مشهودی سرش را میان دستانش می فشرد.

- چیزی شده که به اینجا اومدی؟

در همان حالت زمزمه کرد:

- اومدی؟

سر که بلند کرد، متوجه چشمان قرمز و چهره‌ی ژولیده‌اش شدم.

- آئینا، حالت خوبه؟ اتفاقی برات نیفتاده؟

- چی؟ منظورت چیه؟ این همه راه رو اومدی حالم رو بپرسی؟

عصبی از جا بلند شد و فریاد زد:

- نپرس، فقط جواب من رو بده. اتفاق عجیبی برات افتاده یا نه؟

گنگ نگاهش کردم که عربده زد:

- آره یا نه؟!

چشمانم درشت شد. تابه‌حال این قدر عصبی و کلافه ندیده بودمش.

- مثلاً چه اتفاقی؟ اینجا پر از چیزای عجیبه. می‌تونم تله پورت کنم، با پری‌های وحشی بجنگم، با

نیروی مرکب مسمومشون کنم، با انرژی مارم کسی رو بسوزونم. زندگیم به کلی تغییر کرده و پر شده

از اتفاقات عجیب. خیلی چیزای دیگه دارم یاد می‌گیرم.

- نه. منظورم اینا نیست. احساسی نداشتی که به ماده آرامشت مربوط بشه؟

پر از سؤال به او چشم دوختم.

- تو یه چیزی می‌دونی پاشا. این طور نیست؟ این همه راه رو اومدی که از چیزی مطمئن بشی. چرا

راستش رو نمیگی؟ چی شده؟

درمانده نگاه از من گرفت و روی صندلی نشست.

- ناخواسته حرفای پادشاه و مشاورش رو شنیدم.

مکثی کرد و نامطمئن نگاهم کرد.

- تا حالا برات سؤال نشده که چرا پادشاه گفته بعد بیست ماه برگردی به قصر و برای ازدواج آماده بشی؟

سری تکان دادم. ذهن پرسؤالم را خفه کردم و با توجه بیشتری به او گوش دادم. با نگرانی نگاهم کرد. - از آینده می ترسم آلینا، می ترسم از دستت بدم. ای کاش هیچ وقت اون ماده آرامش لعنتی رو نمی خوردی! اون وقت همه چیز درست پیش می رفت. بی طاقت روی صندلی کنارش نشستم.

- پاشا، خواهش می کنم برو سر اصل مطلب. چی شده؟ دارم از استرس خفه میشم. صورتش را با دستانش پوشاند و من قلبم پرالتهاب خود را به سینه ام می کوبید.

- ماده ی آرامش نیروی زیادی داره، ممکنه اتفاق غیرقابل پیش بینی ای برات بیفته. درست نمی دونم چی؛ اما هرچی که هست تو این بیست ماه اتفاق میفته. شاید امروز، شاید ماه بعد؛ اما بعد از بیست ماه اگه اتفاقی نیفته همه چیز خوب پیش میره.

ناباور چشم از او گرفتم. یعنی چه اتفاقی؟

- امیدوارم تا آخر این 18 ماه باقی مونده اتفاقی برات نیفته آلینا. نگاهش می کنم.

- لطفاً هراتفاقی که میفته، من رو خبر کن. من تو این ماهای باقی مونده می میرم از نگرانی. الان می فهمم چرا پادشاه تو رو عضو مرکب سیاه کرده.

بخ کردم. حق با پاشا بود. من عضو مرکب سیاه بودم؛ چون اگر اتفاق ناگواری می افتاد آنجا کسانی بودند که با اشاره ای من را بکشند. تمام روش های کشتن را بلد بودم. یعنی من با الکتریسیته

می سوختم؟ یا با مرکب سیاه مسموم می شدم؟ شاید هم خنجرى به قلبم فرو کنند. قلبم مچاله شد و اشک هایم سرازیر. صدای هق هق گریه هایم در سالن پیچید و پاشا دستانم را به آرامی در دست گرفت. نه، به دست چه کسی می مردم؟ رافا؟ مایک؟ یوکا یا آهیل؟

- آلینا! عزیزم، چیزی نیست. آرام باش.

از ته دلم جیغی کشیدم و موهایم را در مشت گرفتم و محکم کشیدم. من به دست دوستانم می مردم. - آلینا، چی کار می کنی؟ موها رو ول کن! آلینا! آلینا!

نگاه از چشمان خیس پاشا گرفتم. به دری که باز شد و رافا و والشا که نگران داخل شدند چشم دوختم. او، والشا! شاید به دست ناجی ام می مردم. پاشا با نگرانی نگاهم کرد. رافا وردی زمزمه کرد و قبل از بسته شدن چشمانم، نگاه عصبی والشا را دیدم که به پاشا دوخته شده بود.

صداهایی شنیدم. انگار والشا و رافا مشغول صحبت بودند. به آرامی چشمانم را باز کردم. والشا: آخ!

رافا: ای وای! ببخشید! خیلی درد میاد؟

والشا: خب معلومه که دردم میاد. تیر خوردم. دستت رو بردار از روی زخمم. روی تخت خودم، در اتاق خودم بودم. کمی نیم خیز شدم و نشستم. والشا نگاهش به من افتاد و اخمی به چهره اش نشست. رافا با دیدن چهره اش، به سمتم چرخید و گفت: -! به هوش اومدی؟

والشا از روی صندلی بلند شد و با درد آخی گفت. همان طور که زخمش را فشار می داد، زمزمه کرد: - چی شده؟ ولیعهد چرا اینجا اومده بود؟ سر پردردم را محکم در دست گرفته و کمی ماساژ دادم که روح دیوانه سروکله اش پیدا شد. صدایش هیچ ملایمتی نداشت.

«بگید چی شده؟ نکنه به ازدواجتون مربوطه؟»

والشا لعنتی ای زیر لب زمزمه کرد و درحالی که به سقف پر از خزهی اتاقم خیره می شد، گفت: - نباید زیاد می خوابیدم.

پوفی کشیدم. چرا باید حرف های پاشا را برایشان بازگو می کردم؟ که چه شود؟ زودتر متوجه این مسئله شوند و جانم را بگیرند؟ والشا موشکافانه نگاهم کرد. - چرا حرف نمی زنی؟

رافا: آره، حتی تو پریجان هم که بودیم ما رو فرستاد دنبال داماد دریایی. آلینا! بین تو و ولیعهد... یعنی میگم که...

اخمی به چهره نشاندم و تنها گفتم:

- می‌خوام تنها باشم. لطفاً!

چشم‌غره‌ای رفتند و محو شدند. آسوده خود را روی تختم رها کردم و نفسی آزاد؛ اما صدای آن مرد مرموز را در ذهنم شنیدم که این بار لحنش صمیمی شده بود.

«آلینا! بگو چی شده. شاید کمکی از دستم بریاد!»

«اه! تو هنوز هم اینجایی؟ بین روح دیوونه! من الان اصلاً حوصله‌ی هیچ‌کس رو ندارم. می‌خوام تنها باشم و فکر کنم.»

«خب می‌تونی با من درددل کنی. شاید هم تونستم کمکی کنم بهتون، هوم؟ دو فکر همیشه بهتر از یه فکره.»

به فکر فرورفتم. خب این روح همیشه با من بوده و تنها من می‌دیدمش و با او حرف می‌زدم؛ پس مشکلی نداشت. داشت؟ شاید هم واقعاً کمکی از دستش برمی‌آمد.

«خب... خب...»

دوباره صمیمی و بدون جمع‌بستن صدایم زد.

«آلینا! حرفی به کسی نمی‌زنم. نمی‌تونم که بزnm و نمی‌خوام که بزnm.»

نفسی گرفتم.

«پاشا صحبتای پادشاه و مشاورش رو شنیده که راجع به من بوده. شنیده که گفتن تو این بیست ماهی

که قراره تو پایگاه باشم، اتفاق عجیبی برام بیفته که هنوز کسی نمی‌دونه اون چیه. هر اتفاق بدی که

باشه، اینجا جای دنجی برای مردنه.»

پوزخندی زدم.

«با یه اشاره من رو می‌کشن. شاید هم هم‌گروهیام من رو بکشن؛ با نیروی الکتروسیته. شاید هم نه. یه

چیز جدید که هنوز یادم ندادن و گذاشتن برای اون موقع که بدون هیچ اطلاعات دفاعی از اون،

سریع‌تر بمیرم.»

آهی کشیدم.

«می بینی دیوونه؟ زندگی من خیلی بی هدف داره می گذره. هیچ انتخابی برای من نیست، جز صبر برای اتفاق بزرگ زندگیم که باعث مرگم میشه.»

بعد از پایان حرف‌هایم، صدای بهت‌زده‌اش را شنیدم.

«واق... واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم.»

پس از مکثی، لحن قاطعی گرفت و گفت:

«ولی این رو بدون تو اینجا تنها نیستی. نمی‌ذارم اتفاق بدی برات بیفته.»

لبخند کم‌جانی زدم.

«ممنون!»

بی مقدمه مقابلم ظاهر شد و لبخندی زد.

- خب... سلام.

چشمانم درشت شد و قهقهه‌ای زدم.

- واقعاً اسم درستی برات انتخاب کردم.

لبخندی زد.

- نه، اصلاً درست نیست؛ چون من نه روحم و نه دیوونه‌م.

لبخندم جمع شد و آرام گفتم:

- من راجع به خودم بهت گفتم، تو نمی‌خوای راجع به خودت بهم بگی؟

نگاهش را از من دزدید.

- خب راستش... اسمم ایفائه، نه روح دیوونه.

مشتاق از جا پریدم.

- ایفائه؟

دست بین موهای سیاه و کوتاهش کشید.

- زندگی من خیلی پیچیده‌ست. من... خب چطور بگم...

موشکافانه نگاهش کردم.

- یعنی چی که پیچیده‌ست؟ میگی از منی که نمی‌دونم قراره چی تو آینده در انتظارم باشه، پیچیده‌تره؟

لبخند مهربانی زد.

- بله. چیزای زیادی تو دنیا هست که نمی‌تونید فکرش رو بکنید.

- مثل؟

شانه بالا انداخت.

- خیلی چیزا، حتی من. به نظرتون من کیم؟

روی تخت نشستم و طلبکار نگاهش کردم.

- خب البته این رو قرار بود خودت بگی. از نظر من که تو روح دیوونه‌ای.

باز هم لبخندی زد و گفت:

- اجازه می‌دید که من هم مثل شما باهاتون حرف بزنم؟

متعجب نگاهش کردم.

- مگه من چطوری حرف می‌زنم؟

تک‌خنده‌ای کرد که موجب شد لبخندی بر لب‌های من هم بنشیند.

- خب همین‌طور که شما حرف می‌زنید. آم... یعنی بهتون نگم شما.

متوجه‌ی منظورش شدم و متعجب نگاهش کردم.

- آره خب، می‌تونی.

با خوش‌حالی نگاهم کرد.

- ازتون ممنونم! ام... خب می‌خواید بدونید من کیم؟

مشتاق سری تکان دادم. دستانش را با سرعت درهم پیچ‌وتاب داد که به‌سمتی کشیده شدم. حس کردم

آب‌های اطرافم همچون مستی مرا در چنگال خود حبس کرده‌اند. جیغی از ناباوری کشیدم. با شنیدن

صدای خندیدنش، به‌سمتش چرخیدم که خود را بین سقف و زمین دیدم و هر چه به‌سمت پایین شنا

می‌کردم، جوابی نمی‌داد. یعنی حتی یک کف دست نتوانستم تکان بخورم. متعجب نگاهش کردم.

- چی کار کردی؟ هر کار می‌کنم از جام حرکت نمی‌کنم.

لبخند بدجنسی زد.

- خب دیگه، این نیروی ما روحاست.

ذهنم پر از سؤال‌های مختلف و متعجب شد. به او چشم دوختم. نه انسان بود و نه روح. البته پری هم که نبود. باله‌ای نداشت و اگر آن هنگام و آنجا در اعماق اقیانوس نبود و با نیروی عجیبش مهارم نمی‌کرد، یقیناً می‌گفتم که او یک انسان است؛ پس با موجود جدیدی روبه‌رو بودم؟ چه چیزی گفتم؛ موجود جدید. چه جالب!

- خب بله. من یه موجود جدیدم.

بهت‌زده نگاهش کردم. بشکنی زد که امواج آب مرا به آرامی مقابلش بردند. شانه بالا انداخت و با هیجان گفت:

- خب از این نظر که شبیهیم. با این تفاوت که من الان عجیبم و تو بعداً عجیب میشی. چیز بدی که نیست.

گنگ نه‌ای زمزمه کردم. راستش خودم هم مطمئن نبودم. با احساس رهایی از آب‌های اطرافم، نگاهش کردم.

- یعنی میگی تو هم زمانی پری بودی و الان این‌طوری هستی؟

- نه، من همچین حرفی نزدم. هیچ‌وقت پری نبودم.

- پس چی؟

- موجود عجیب بودن نشونه‌ی موجود جدید بودن. یعنی هر اتفاق جدیدی بیفته، لزوماً بد نیست. انقدر

به قضیه بد نگاه نکن. شاید در جدیدی تو زندگیت باز بشه و این چیزی نیست که هر روز بتونی

بینیش یا برای هرکسی اتفاق بیفته. از این اتفاق عجیب بدت نیاد. مشتاقش باش و خودت رو براش آماده کن. من هم کنارتم و کمکت می‌کنم.

جواب لبخندش را با لبخندی دادم و گفتم:

- باشه، تلاش می‌کنم تا آماده‌ش باشم و ممنون. ولی خیلی عجیبه.

- چی؟

- کسی نیومد بپرسه داری با کی حرف می‌زنی.

خنده‌اش را خورد.

- این رو هم بذار پای عجیب‌بودنم.

- ابروهایم بالا پرید و متفکر به نقطه‌ای خیره شدم.
- ا؟ پس عجیب بودن این خوبیا رو هم داره. اونقدرها هم بد نیستا.
- با لبخند نگاهم کرد.
- نه، نیست.
- صدای آرامش، نگاهم را به چشمانش چرخاند. نگاهش برخلاف لحن آرامش انگار حرفی داشت؛ یک جور دودلی، گیجی و همین‌طور ترس. خیره‌ی چشمان رنگ شبش شدم و زمزمه کردم:
- ولی می‌ترسم.
- نزدیکم شد و اخمی به صورتش نشانده. چرا حس می‌کردم گرم شده؟
- از چی می‌ترسی؟
- موهایم را پشت گوشم هدایت کردم.
- از زندگیم. می‌دونی؟ هراتفاقی بیفته، روی خوشی نشونم نمیده. ترجیح میدم دعا کنم اتفاق عجیبی برام بیفته؛ چون اگه نیفته، باید به‌اجبار ازدواج کنم.
- من هم دعا می‌کنم اتفاق عجیبی برات بیفته!
- متعجب به او زل زدم و اخمی کردم که گفت:
- خب چیه؟ میگی دعا نکنم؟
- ناگهان چهره‌اش درهم رفت. دست روی شکمش گذاشت و با چهره‌ی مچاله‌شده گفت:
- وای! گرسنه‌م! من برم چیزی بخورم. دارم می‌میرم. فعلاً!
- سریعاً محو شد. عجیب بود. صورتش دردناک‌تر از آن بود که حسش تنها مربوط به گرسنگی باشد.
- کمی تنها ماندم و با یادآوری زخم والشا، محکم به پیشانی‌ام کوباندم و به اتاقش تله‌پورت کردم.
- والشا؟ والشا؟
- صدایی نشنیدم و شانه‌ای بالا انداختم و به اتاق توتیا رفتم.
- توتیا؟
- بله دخترجان؟
- به والشا سر زدین؟

از پشت پرده‌ای بیرون آمد و گفت:

- نه، هنوز ندیدمش. نیومده.

آرام زمزمه کردم:

- یعنی کجاست؟ تو اتاقش هم نیست. نباید حرکت کنه.

از اتاق توتیا بیرون آمدم و وارد محوطه‌ی پایگاه شدم. بوی خون به مشام خورد و نظرم را جلب کرد.

سمت بوی پخش شده در فضا شنا کردم. حتی از اتاق استراحت هلموت گذشتم که آخرین اتاق پایگاه

بود. پس کجا بود؟

- هی دختر! اینجا چی کار داری؟

هلموت با آن چهره‌ی پر از زخمش، اخمی به چهره نشانده و مشکوکانه به من زل زد.

- اومدی جاسوسی؟

- چی؟ جاسوسی؟ دنبال والشام. شنیدی که زخمی شده.

دست به سینه مقابلم قرار گرفت.

- خب چرا تو استراحتگاه ما دنبالش؟

- بوی خون شنیدم. شما متوجه نشدین؟

چشم درشت کرد.

- خون؟

سری تکان دادم و با هلموت شروع به گشتن ردی از والشا کردیم؛ اما اثری از او نیافتیم.

- این طوری همیشه. من که بویی حس نمی‌کنم.

- آخه خیلی زیاد نیست، به زحمت حس میشه. پس اینجام نیست. ممنون! من میرم.

محو شدم و به اتاق والشا تله‌پورت کردم. پس کجا بود؟ او با این همه مرموزی، چرا این قدر به من گیر

می‌داد؟ هر جور که بود باید سر از کارش درمی‌آوردم.

- آی!

با عجله به سمت خروجی شنا کردم. والشا یک دستش روی شکم خونی‌اش و دست دیگرش، روی درگاه آهکی بود و با درد خم شده بود. هینی از حیرت کشیدم. به سرعت بازویش را گرفته و به اتاق توتیا تله‌پورت کردم.

- توتیا! توتیا!

- خوبم. چیزی نیست.

بی توجه روی تخت معاینه کشاندمش و توتیا با دیدنش چشم‌غره‌ای به او رفت.

- این چه وضعیه؟ مگه نگفتم حرکت نکن؟

- گفتم که... آخ... چیزی نیست. خوبم.

توتیا متفکر گفت:

- چرا خونش بند نیومده؟ من که وردش رو خوندم.

نامطمئن به او زل زدم.

- یعنی نخوندم؟ وای! چه حواس‌پرتی شدم.

متعجب به او چشم دوختم. چقدر بی خیال بود. ورد را خواند و زخم بسته شد. والشا آرام از جا بلند شد و

با تشکری بیرون رفت. با عجله به سمتش رفتم.

- هنوز درد داری؟

- گفتم که نه. خوبم. حالم خوبه.

با انگشتان دستم بازی کردم.

- خب، می‌خواستم راجع به دیشب ازت تشکر کنم. تو جونم رو نجات دادی. نمی‌دونم چطوری جبران

کنم.

ابرو بالا انداخت.

- نیازی به جبران نیست. کاری رو کردم که ممکنه هر کسی تو اون موقعیت انجام بده.

معذب تأیید کردم.

- اما در هر صورت ازت متشکرم!

نیمچه لبخندی زد؛ اما نگاهش که به پشت سرم افتاد، لبخندش محو شد و جایش را به اخم غلیظی داد. به طور ناگهانی پرسید:

- خب نگفتی قضیه‌ی ولیعهد چی بود.

اخم کردم.

- چیزی نیست که بتونم به هر کسی بگم.

زمزمه کرد:

- اه! خروس بی محل!

متعجب سر کج کردم. خروس بی محل؟ منظورش چه بود؟ قبل از آنکه به خود بیایم، مرا به دیوار کوباند و دستش را به آرامی روی گلویم گذاشت. باز هم نگاهی به پشت سرم انداخت و نگاهش را به سمتم بازگرداند. با چشمان پرنفوذش در چشمان پرسؤالم زل زد. چشمانش آن قدر گیرا بود که نفسم حبس شد. نگاهش و چشمانش مرا به یاد... اما قبل از آنکه به نتیجه‌ای برسم، او با صدای بلندی گفت:

- من هر کسی نیستم. این رو یادت باشه که می‌تونم راجع به اون اتفاق به فرمانده گزارش بدم؛ اما هنوز ندادم. خب هنوز هم دیر نشده، هوم؟

ترسیدم و لرزان نگاهم را در چشمانش گرداندم. حرف‌ها و چشمانش با هم هم‌خوانی نداشت و به نظرم به طرز عجیبی چشمانش مانند چشمان والشایی که می‌شناختم نبود. مطمئناً اگر کسی وجود داشت که بتواند جانم را بگیرد، حتماً والشا بود. باز هم نگاهش را به آن سو سوق داد و نفس آسوده‌ای کشید. نگاهم کرد. نگاهش آرام شد و از من فاصله گرفت.

- فراموشش کن! میرم استراحت کنم. بعداً حرف مزینم.

از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من انداخت و محو شد. من ماندم و حال زارم.

با ناراحتی به اتاقم رفتم. انگار والشا خیال فراموش کردن این موضوع را نداشت. روی صندلی‌ام نشستم و برای آرامش کمی چشمانم را بستم که سایه‌ای روی صورت‌م حس کردم. با ترس چشم باز کردم که والشا لبخند بدجنسی تحویل‌م داد.

- خب با یه کم گردش چطوری؟

چشمانم درشت تر شد. گردش؟ من و او؟ خنده اش را خورد و دستم را گرفت. دهان باز کردم تا چیزی بگویم که خود را وسط اقیانوس دیدم.

- اینجا کجاست؟

- اومدیم تلافی.

- چی؟ تلافی؟

سری تکان داد و به سمتی اشاره کرد.

- این انسانا زیادی نزدیک ما شدن. فرمانده دستور داده اجازه ی پیشروی بهشون ندیم.

نگاهم به کف کشتی دورن آب شناور که به سمتمان می آمد، افتاد و در همان حال جوابش را دادم:

- مگه قرار نبود استراحت کنی؟

جوابی نگرفتم. نگاهم را به سمتش چرخاندم که گفت:

- بحث بیخودی تعطیل! رو مأموریت تمرکز کن.

پوفی کشیدم. اه! باز هم در جلد سرگروهی اش فرورفت.

- چشم قربان! خب باید چی کار کنیم؟

متفکر به کشتی زل زدم.

- نمی دونم. خب خیلی کارا میشه کرد. منحرفشون کنیم، کشتیشون رو از بین ببریم، تا شب صبر کنیم

و بترسونیمشون...

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- هرچند من با آخری موافق ترم.

من هم موافق تر بودم. سری تکان دادم.

- درسته قربان! این طوری صدمه نمی بینن.

نگاهم کرد.

- خب تا شب چی کار کنیم؟ نمی تونیم ریسک کنیم و بریم سطح. هوا روشنه و ممنوعه.

- چرا برنگردیم پایگاه؟

- چون رافا خیلی حرف می‌زنه، آهیل هم که امروز دوباره خوش‌نمک شده؛ حوصله‌شون رو ندارم.
 - خب... تا شب کمی اطراف پریجان بچرخیم و نگهبانی بدیم؟
 - مگه مایک و یوکا نگهبانی نمیدن؟

بدون جواب دادن به من محو شد و من هم ناچاراً به دنبالش به پریجان تله‌پورت کردم. روی سنگی نشستم. به من چشم دوخت.

- بیا بشین اینجا.

کنارش نشستیم که گفت:

- ام... بابت امروز متأسفم.

متعجب به او زل زدم. والشا گفت متأسفم؟

- می‌تونم باهات صادق باشم؟

شوکه سری تکان دادم.

- تو موقعیت بدی گیر افتادم. نمی‌دونم باید چی کار کنم. تو به نظرم خیلی عجیبی؛ اما نمی‌دونم چرا حس بدی بهت ندارم. می‌دونی؟ یه کاری کردم که الان پشیمونم. نمی‌دونم چاره چیه. اصلاً نمی‌دونم دوروبرم چه خبره یا باید چی کار کنم. گیج شدم.

از حرف‌هایش کلمه‌ای هم متوجه نشدم؛ اما می‌ترسیدم بگویم و دوباره عصبی شود. چه کار کنم؟

- می‌دونم از حرفام سر درنمیاری؛ اما به نظرت کسی می‌تونه باز هم... یعنی... چطور بگم؟! اصلاً فراموشش کن!

- اوم... درسته. خب چیزی متوجه نشدم. میشه واضح‌تر توضیح بدی؟

نگاهم کرد.

- می‌ترسم با کاری که کردم... سوءتفاهمی پیش بیاد و از من متنفر بشه. نمی‌دونم چرا دوست ندارم که از من متنفر بشه.

- کی؟ یه دختره؟

نگاهش را در چشمانم چرخاندم.

- آره، دختره.

نمی دانستم چرا قلبم این قدر سنگین می زد. نیمچه لبخندی زدم.

- خب حتماً خیلی برات مهمه؛ چون نمی خوای ازت متنفر بشه. هوم؟

چشمان نگرانش را در چشمانم دوخت و یک تای ابرویش را بالا برد.

- نه، اشتباه می کنی. این ممکن نیست!

سؤالی نگاهش کردم.

- چرا ممکن نیست؟ علاقه که انتخابی نیست.

بهت زده از جا بلند شد.

- نه، ممکن نیست! چطور ممکنه؟

حالت عجیبش مرا متعجب کرد. نمی دانستم کجای حرف هایم این قدر عجیب بوده. یعنی دیوانه شده بود؟

- والشا؟ چی شده؟ حرف بدی زدم؟

با شتاب به سمتم چرخید و اخمی کرد و من شنیدم که زیر لب لعنتی ای زمزمه کرد. چشمانم درشت و شانهایم در دستانش اسیر شد.

- دیگه نگو والشا! نگو! خب؟

شانهایم را محکم تکان داد و عصبی گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

ترسیدم. او چقدر عجیب بود. باشه ای گفتم و نگاهم را از او دزدیدم.

- چرا نگاهم نمی کنی؟ آینا! این من نیستم. دارم نقش بازی می کنم. از من نترس!

متعجب شدم. چه نقشی؟ منظورش از این حرف ها چه بود؟ رهایم کرد. سرش را در دستانش گرفت و گفت:

- چی کار کنم؟ نباید این طور می شد! نباید!

لب گزیدم و نگران به سمتش رفتم.

- والشا؟ خوبی؟

با خشم سر بلند کرد که با دست روی دهانم کوباندم.

- ببخشید! دیگه نمیگم.

بازویم را در مشت گرفت و محکم فشرد.

- نکنه دوستش داری؟

صورتش از درد مچاله شد

- کی... کی رو؟

بازویم را محکم تر گرفت و عربده زد:

- اینی که الان جلوته!

زبانم بند آمد و قلبم از حرکت ایستاد.

- چی؟

رهایم کرد و گنگ نگاهش کردم. چرا از سوم شخص برای خودش استفاده کرد؟ نباید می گفت دوستم

داری؟ پس دوستش داری را از کجا آورده بود؟ کسی در دنیا پیدا می شد که بگوید «من را دوستش

داری؟» نه! مسلماً نه!

- تو چت شده؟ تو... فکر کنم مریض شدی.

دستی روی صورتش کشید و اخمی کرد.

- آره، حال خوب نیست. اصلاً خوب نیست. مزخرفه، مزخرف.

دوباره نگاهم کرد و گفت:

- هر اتفاقی که بیفته، نباید به چیزی شک کنی.

- چ... چه اتفاقی؟

- هر اتفاقی.

ترسیده سری تکان می دهم و او به فکر فرومی رود و بعد از دقایقی می گوید:

- من ترسناک نیستم، فقط نگرانم. می ترسم حدسم درست باشه، می ترسم حرفت درست باشه،

اون وقت فاجعه میشه. به خاطر اشتباه بزرگم خودم گورم رو کندم. این سوءتفاهمی که ممکنه پیش

بیاد... می دونی؟ نگران آیندهم.

دستی میان تارهای مشکی موهایش کشید. کلافه زمزمه کرد:

- عشق حتی الهه‌ها رو هم دچار جنون می‌کنه.
 به سطح نگاهی انداخت.
 - بهتره بریم. شب شده.
 به جای قبلی رفتیم و به کشتی لنگرانداخته چشم دوختیم.
 - خب، بلدی که بترسونی؟
 پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و باز کردم. خوبه‌ای زمزمه کرد و گفت:
 - مراقب باش. اگه خطری تهدیدت کرد، فوراً به پایگاه برگرد.
 - چشم قربان!
 لبخندی زد و هر کدام به سمتی از کشتی رفتیم. صدایش را شنیدم که مانند ارواح در فضا پیچید و من هم در میان ناله‌های گوش‌خراش پیوسته جیغ می‌کشیدم. هیاهویی روی کشتی به وجود آمد.
 چندتایی را طلسم مجسمه کردم که صدای جیغ و فریاد روی عرشه پیچید و هر کدام چیزی گفتند.
 - ناخدا! اینجا نفرین شده‌ست. بهتون که گفته بودم.
 - ناخدا! پسرم! یه کاری بکنین. نمی‌تونه حرکت کنه.
 - سریع‌تر ما رو از اینجا ببرید.
 جیغ گوش‌خراش دیگری کشیدم و صدای بم و پری‌گونه‌ام را رها کردم که همه هم‌زمان جیغی کشیدند. کشتی به شدت به چپ و راست حرکت کرد و فهمیدم کار والشاست. چندی نگذشت که لنگر جمع شد و کشتی با سرعت حرکت کرد. وقتی کاملاً دور شد، بشکنی زدم و طلسم مجسمه را از بین بردم.
 - کارت عالی بود.
 به سمتش چرخیدم.
 - ممنون قربان!
 - بهتره بریم پایگاه. ام... اون حرفام رو هم لطفاً فراموش کن.
 - منظورتون کدوم حرفاست قربان؟
 خندید.

- آفرین سرباز خوب! برگردیم پایگاه.

لبخندی نمایشی زدم و به پایگاه رفتم. با هم به سمت اتاق فرمانده رفتیم و گزارش کارمان را به او تحویل دادیم. والشا زودتر از من کارش تمام شد و من بعد از پنج دقیقه از اتاق فرمانده بیرون آمدم. فوراً به اتاقم رفتم و دیدم ایفاء روی تختم خوابیده. آه از نهادم بلند شد. من خیلی خسته بودم. اصلاً با چه اجازه‌ای هر زمان که دلش می‌خواست به اینجا می‌آمد؟

ایفاء

اعماق اقیانوس - اتاق نگهبانی

باز هم صحنه‌ی کشته‌شدن واری. هنوز دقایقی از دیدن کابوس همیشگی‌ام نگذشته بود که اتاق نگهبانی تغییر کرد. جای آن فضای سبز و سیاه و ستون‌های بلند و سفید فلزی، مرواریدها و جواهرات زیبایی در گوشه و کنار اتاق نگهبانی ظاهر شد. از این تکرار کلافه شدم. این تغییر، یعنی باید باز هم به نقطه‌ی دیگر اقیانوس سر می‌زدم. این بار اتاق نه‌چندان بزرگی بود که سنگ‌های مرمین سفید همه‌جایش به چشم می‌آمد. طلاکوب‌های اطراف ستون‌ها، زیبایی این اتاق را دوچندان کرده بود. البته اگر وجود الماس و مرواریدها را ندید می‌گرفتی. محافظ اتاق نگهبانی، یک حیوان باستانیست که مانند همیشه مشغول چرت‌زدن و خرناس کشیدن بود. این را از صدای ناله‌مانندش فهمیدم. چقدر هم که حواسش به من و اتاق نگهبانی بود. با کابوسی که دیدم، مطمئناً خواب به سراغم نمی‌آمد؛ پس سراغ گنجینه‌های دریا رفتم و مشغول حراست از آن‌ها شدم؛ اما باز هم ذهنم به سمت والاستار و اتفاقاتی که برایم افتاد، کشیده شد.

پیمانو: اگه نتونیم نیروی قوی‌تری پیدا کنیم، بدون شک شکست می‌خوریم. الان همون وقته. باید به ایفاء همه‌چیز رو بگیم دوستان.

همهمه‌ی شدیدی که در سالن قصر پیچید، با بلندشدن صدایم خاموش شد:

- عالیجنابان! من همیشه منتظر مطرح کردن این موضوع به وسیله‌ی شما بودم. راستش می‌خوام رازی رو برملا کنم.

این سکوتی که مغزها را شکافت، نشانه‌ی بهت و شگفتی تمامی حاضران در سالن بود که موجب نشستن لبخند عمیقی بر چهره‌ام شد. سکوت را شکستم و به افکارشان که در سرم می‌پیچید، پایان دادم:

- شما اون نوزادی رو که در اتاق تولد ظاهر شده بود، پذیرفتین و پرورش دادین. شما من رو پرورش دادین؛ اما هیچ‌کدومتون به درستی از تواناییای من اطلاع ندارین. من می‌دونم که چه چیزی در انتظارمه و این موضوعیه که از گذشته‌ی دوری می‌دونم و الان برای بیانش اقدام کردم. بعد از مکث کوتاهی، دهان باز کردم و با قدرت کلماتم را بیان کردم.
- شما من رو برای رفتن به دنیای پایین انتخاب کردین، درسته؟ برای به‌دست‌آوردن نیروی پاک، برای نجات والاستار و شکست اهریمن‌ها. من، ایفاء، منتخب شما، برای مدتی قراره طلسم بشم و به قعر اقیانوس تبعید بشم. به نگرهبانی از اقیانوس مشغول شده و تا زمانی که فردی با نیروی پاک این طلسم رو بشکنه، اونجا زندانیم و تنها پریان دریایی قدرت ذخیره‌ی نیروی پاک رو دارن. جناب پیمانو دست روی شانهام گذاشت و با شگفتی گفت:
- چطور این موضوع رو فهمیدی؟ از کی پسر جان؟
- لبخندی زدم.
- سعی می‌کنم لایق این نیرو باشم.
- سر تکان داد.
- مطمئنم لایقی.
- بعد از اتمام جلسه، مرا به گوشه‌ای کشاند و با چشمان ریزشده نگاهم کرد و گفت:
- خب، با واری به کجا رسیدی پسر جان؟ همه‌چیز خوبه؟
- چشمانم درشت شد. از سؤال ناگهانی‌اش یکه‌ای خوردم؛ اما خودم را جمع‌وجور کردم.
- دختر خوبیه.
- با صدای بلندی خندید.
- ببینم تو همون پسری هستی که همین چند لحظه قبل اون قدر محکم حرف می‌زد؟!

با شنیدن صدای مهیبی، از عالم هپروت به زمان حال برگشتم. در سمتی از اتاق نور شدیدی تابید و من ناباور به دری که باز شد، زل زدم. اتاقی که در چند ثانیه پر از آب شد و من با شنیدن فریاد حیوان باستانی، به خود آمدم و نامرئی شدم. یعنی طلسم شکسته شد؟ بعد از چند سال می توانستم با موجودی هم کلام شوم؟ بنبند وجودم از هیجان و شادی پر شد. همه‌ی وجودم چشم شد و به ورودی چشم دوختم. می خواستم هر چه سریع تر با او آشنا شوم. به احتمال زیاد، با مردی تنومند و درشت اندام طرف بودم؛ اما با ورود آن ناجی که تمام عمر، والاستار از آن یاد می کرد، بهت زده شدم. یک دختر؟ ناجی من و والاستار یک دختر بود؟ نگاهم از سر تا پایش که نه، تا دم ماهی گونه اش را کاوید تا نکته‌ی خاصی بیابم. پری دریایی با پولک‌هایی نقره فام؟ دوباره بهت زده شدم. من در مرواریدها دیده بودم که تمام پریان دریایی پولک‌های طلایی دارند. واقعاً که نوبری بود در نوع خودش! کنارش ایستادم و به چشمان مملو از برقش خیره شدم. مسخ اتاق و گنجینه هایش شده بود. دستش را به سمت یکی از آن‌ها دراز کرد. ناخودآگاه فریاد زدم:

- نباید به اونا دست بزنین!

ترسیده عقب کشید و با چشمان سیاهش به اطراف زل زد.

- تو کی هستی؟

شیطنتم گل کرد.

- این سؤال منه. شما کی هستین؟

- من آلینا هستم. یکی از پریان شهر پریجان.

متفکر تکرار کردم:

- آلینا، از پریجان.

و به حرفم ادامه دادم:

- شما من رو بیدار کردین. چرا اینجایی؟

خب مطمئناً که او مرا بیدار نکرده بود؛ اما محافظ باستانی را که بیدار کرد. با شرمندگی گفت:

- ببخشید! ابدأ قصد مزاحمت نداشتم؛ اما فکر کردم شاید کسی به کمک احتیاج داشته باشه.

ابروهایم بالا پرید. پس درست بود. او همان ناجی‌ای بود که در انتظارش بودم. در افکارم غرق بودم که ناگهان متوجه شدم دستش را برای برداشتن یک مروارید دراز کرده. شتابزده گفتم:

- لطفاً به اونا دست نزنین!

- اوه! اینا برای شماست؟

با لحن جدی ادامه دادم:

- به یکی از سوآلام درست جواب ندادین. چرا اینجاییین و چطور به اینجا اومدین؟

چشمانش درشت شد.

- برای دیدن کیمیاگر به اینجا اومدم و خب نمی‌دونم چطوری تونستم بیام اینجا.

چرخ دورش زدم. خب، دختر زیبایی بود؛ اما فکری در سرم چرخید و من آن را به زبان آوردم.

- شما دختر خوش‌شانسی هستین.

متفکر چرایی گفت و من با شیطنت ادامه دادم:

- کنجکاو نیستین که بدونین من کی هستم؟

- چرا! خیلی کنجکاووم. حتی نمی‌دونم کجاییین و از کجا دارین با من صحبت می‌کنین.

خندیدم.

- من دقیقاً کنارتون ایستادم.

افکارش به سمتم هجوم آورد و سرانجام بیهوش شد. اخمی به چهره نشاندم. با نیرویم آب‌های اطرافش را دورش پیچیدم و به سمتی که فکر می‌کردم غار کیمیاگر بود، هدایتش کردم. وارد غار شدم و دختر را به آرامی روی تخت مرجانی و دایره‌شکل غار خواباندم. برایم مهم نبود غار چه شکلیست و این اشیای زمینی در قعر آب چه می‌کرد. تنها نگران حال ناجی والاستار بودم و باید شخصی را که در آن سمت غار، مشغول چیدن قفسات گیاهان بود، از وجودمان آگاه می‌کردم. چشمانم به اشیای روی میز افتاد و با اشاره‌ای همه‌ی آن‌ها را به هم ریختم. همان شخص که به نظر همان کیمیاگر می‌آمد، سمتان چرخید و با دیدنش هینی کشید. در این فکر بودم که حال بعد از شکستن طلسم و پیدا شدن ناجی، چطور ماده‌ی پاک را به دست آورم. نگاهم که به سمتشان چرخید، دست‌بندی را دیدم که آئینا شیشه‌ای

نقره‌فام را از درونش بیرون کشید. چشمانم درشت شد. باورم نمی‌شد که ماده‌ی پاک را درست جلوی چشمانم می‌دیدم.

متفکر زمزمه کردم:

- خب، حالا چطور به دستش بیارم؟ مگه اینکه...

لبخندی روی لب‌هایم نشست. درست بود؟ باید به او نزدیک می‌شدم و اعتمادش را به دست می‌آوردم. نگاهم را به سمتش چرخاندم و با دیدن چشمان درشتش که به من خیره شده بود، دستپاچه شدم. به سرعت از آنجا تله‌پورت کردم و پشت یکی از سنگ‌ها پناه گرفتم. به فکر فرورفتم.

- یعنی واقعاً من رو دید؟ چطور ممکنه؟ من که نامرئی بودم!

از غار که بیرون رفت، پنهانی تعقیبش کردم؛ در تمام لحظات مراسم. بعد از فهمیدن محل زندگی‌اش، آسوده به سطح آب فکر کردم. در کسری از ثانیه آنجا ظاهر شدم و با خوش حالی روی آب‌ها دویدم. بعد از دو سال آسمان را می‌دیدم. بال‌های شیشه‌ای‌ام را ظاهر کردم و در آسمان چرخ می‌زد. پرواز کردم و خندیدم. با مهارت بال‌هایم را تکان دادم و چند باری چرخ می‌زد. از برخورد شدید باد به صورتم لذت بردم و از ته دل خندیدم. با دیدن جزیره‌ی کوچکی، رویش فرود آمدم و روی زانوهایم نشستم. با لبخندی که از لب‌هایم پاک نمی‌شد، به سیاهی شب چشم دوختم. ستاره‌هایی که چشمک می‌زدند و ماهی که با عشق امواج را به سمت خود می‌کشید. آهی کشیدم. واری عاشق آسمان بود. باز هم ذهنم به گذشته سفر کرد.

- ایفاء؟

- هوم؟

با اعتراض گفت:

- ا! یه کم جدی باش.

صاف نشستم.

- خپله‌خب بفرمایید. جدی شدم.

مانند همیشه که عصبی می‌شد، پوستش قرمز شد و مشتی به بازویم کوبید.

- اه! لوس نشو.
 با صدای بلند خندیدم.
 - واری جان! تو دوباره رنگ عوض کردی.
 با قهر از من رو گرفت و گفت:
 - بذار حرفم رو بزnm. خیلی مهمه.
 دستم را دور شانهاش حل*قه کردم.
 - خب ببخشید. بگو ببینم! چی می‌خوای بگی که خیلی مهمه؟
 پوستش به رنگ عادی‌اش برگشت و من لبخندی زدم. موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش را پشت شانهاش انداخت. تار مویی را که روی صورتش افتاده بود، پشت گوشش گذاشتم. نگاهم کرد. نامطمئن بود از حرفی که قرار بود بزند. به آرامی زمزمه کرد:
 - اگه پیمانو و شورا من رو بهت معرفی نمی‌کردن...
 چشمانم ریز شد و کمی ابروهایم به هم نزدیک شدند.
 - خب؟
 چشم دزدید. با انگشتان دستش بازی کرد.
 - یعنی میگم... اگه کس دیگه‌ای رو بهت معرفی می‌کردن... اون... اون وقت برات فرقی نداشت؟
 به صورت مهتابی‌اش زل زدم.
 - منظورت چیه واری؟
 - ممکن بود دختر دیگه‌ای الان جای من اینجا باشه. خب تو اون موقع چطور بودی؟ همین قدر که با من مهربونی، با اون هم بودی؟
 از او فاصله گرفتم. با دقت بیشتری نگاهش کردم. چشمان سبزرنگ و درشتش پر از تردیدی نامعلوم شده بود. این حرف‌هایش از کجا سرچشمه می‌گرفت؟ به او قول داده بودم که ذهنش را نخوانم.
 - چرا باید به این موضوع فکر کنی واری جان؟ مهم الانه. اینکه تو به من معرفی شدی و الان هر دو خوش‌حالیم. من از آشنایی با دختری مثل تو خیلی خوش‌حالم و به نظرم از خوش‌شانسیمه.
 پوستش صورتی شد و این نشانه‌ی خوبی بود. با خجالت و شوق نگاهم کرد و به آرامی گفت:

- البته من خیلی بدشانسم که تنها نیروم همین تغییر رنگ پوستمه.
اگرچه او تنها یک نگهبان آسمانی «بی‌بال» بود و نیرویی نداشت؛ اما نمی‌توانم دوستش نداشته باشم.
دلخور نگاهش کردم.
- اوه نه! خیلی هم دوست‌داشتنیه.

از افکارم بیرون آمدم. آهی کشیدم و روی شن‌های جزیره خوابیدم. چشم بستم تا کمی آرام شوم. با یادآوری این خاطرات، فکرم درگیر شد. واقعاً اگر پیمانو و شورا دختر دیگری را به من معرفی می‌کردند چه می‌شد؟ نمی‌دانم. می‌توانستم همان قدر که به واری علاقه داشتم، به جایش به دختر دیگری علاقه‌مند باشم؟

نمی‌دانم. چرا نمی‌توانستم جوابی به این سؤال بدهم؟ ولی باید جوابی بدهم. یا می‌توانستم یا نه، نمی‌توانستم.

روزهای زیادی گذشت و من بیشتر با آلینا آشنا شدم. موهای سیاهش کاملاً سفید شده بود. دختر سرسخت و مقاومی بود. برای آنچه که می‌خواست، تلاش می‌کرد. برای زنده ماندن می‌جنگید. تنها در این بین حضور والشا عصبی‌ام می‌کرد. هرچند با سخت‌گیری‌هایش راه مرا هموارتر می‌کرد؛ اما من که نمی‌توانستم پیوسته مراقب باشم که مبادا صدمه‌ای به آلینا بزند. با چه اجازه‌ای تهدیدش می‌کرد؟ آن هم دختری را که قرار بود ناجی والاستار باشد. همه‌ی این‌ها به کنار، اگر متوجه ماده پاک شود چه؟ که البته بعد از اینکه آلینا برای نجات آهیل آن شب را کشت، شک کرده بود و نتوانستم زمانی که دستش را برای گرفتن گردن بند آلینا دراز کرد و من طی حرکت احمقانه‌ای مچ دستش را گرفتم، آرام و بی‌توجه بمانم. این باعث مشکوک شدن بیشترش شد. متوجه شدم در اینجا ماده‌ی پاک به ماده‌ی آرامش شهره بود و البته باید به والشا درس مهمی می‌دادم. باید دست‌به‌کار شده و نقشه‌ام را عملی می‌کردم. وقت نمایش رسیده بود. تنها امیدوار بودم از پس اجرای نقشه‌ام بر بیایم. چشم بستم و از پروردگار خواستم در این راه یاری‌ام کند.

آلینا

با اخم به سمت تختم شنا کردم و به آرامی صدایش زدم:

- ایفاء! ایفاء!

- هوم؟

- پاشو! این تخت منه. من خسته‌م؛ تو باید بری.

- من هم خسته‌م.

- اینجا اتاق منه، نه تو. برو یه جای دیگه. این همه اتاق استراحت تو پایگاهه. تو رو که نمی‌بینن.

روی تخت نشست و به اتاقم نگاه کرد. رفته‌رفته چشمانش درشت شد و حیرت‌زده گفت:

- من تو اتاق تو چی کار می‌کنم؟

با بهت نگاهم کرد و پس از عذرخواهی از اتاقم محو شد. بعد از رفتن او، با آسودگی خود را روی تخت

انداختم و با خستگی فوق‌العاده‌ام، سریعاً چشمانم بسته شد. مغزم زمانی برای تجزیه و تحلیل رفتار ایفاء

قائل نشد و به دنیای خواب پرواز کرد.

- آلینا؟

- بله قربان؟

- یعنی چی که بله قربان؟

پوفی کشیدم. یک هفته از ماجرای فراری دادن کشتی‌ها می‌گذشت و طبق دستور پادشاه، باید گروهی

او را تا شهر دیگر اسکورت می‌کردیم. فرمانده هم گروه ما را انتخاب کرد و ما در برهوت اقیانوس،

اطراف پادشاه شنا می‌کردیم. فرمانده، مایک و والشا در صدر قرار داشتند و من، آهیل، یوکا و رافا

اطراف پادشاه و ولیعهدجانش حلقه زده بودیم. کلافه به پاشا که از اول سفر قصد رژه‌رفتن به ذهنم را

داشت، چشم دوختم.

- خب من الان محافظتون هستم. باید تابع قوانین باشم.

همین که پاشا نزدیک‌تر آمد، والشا عصبی صدایم زد:

- آلینا؟

کلافه به سمتش شنا کردم.

- بله قربان؟ باز چی شده؟

با اخمی که به چهره نشاند، جواب داد:

- باید حواست به مأموریتت باشه. انقدر با حرف زدن از مسئولیتی که داری شونه خالی نکن. اگه باز هم

تکرار شه تنبیه خوبی برات در نظر دارم.

چشمانم گرد شد. این من نبودم که سر حرف را با پاشا باز می کردم. خود او بود که با من گرم گرفت.

تنها توانستم به نشانه اعتراض بگویم:

- ولی قربان...

سری تکان داد.

- فکر کنم کاملاً مفهوم بود، هوم؟

پنچر شده جواب دادم:

- بله قربان!

و عصبی نگاهم را به پاشا دوختم که موشکافانه نگاهم می کرد. سر جای خود برگشتم که باز هم پاشا

شروع به صحبت کرد:

- این سرگروهت با خودش چی خیال کرده؟ حرف مفت زده!

و بعد خصمانه نگاهی به والشا انداخت. با دندان هایی که به هم می ساییدم، گفتم:

- قربان! واقعاً دارین کاری می کنین من تنبیه بشم.

- من اجازه نمیدم و درضمن خیلی مسخره ست که من رو این طور صدا می زنی! من پاشام؛ ما قراره با

هم ازدواج کنیم.

صدای پوزخند ایفاء در ذهنم پیچید و نگاهم به چشمان والشا گره خورد که با خشم به من زل زده بود.

سرش را با تهدید چندباری تکان داد. لازم به ذکر هست که پریان شنوایی بالای دارند؟ صدای پادشاه

بلند شد:

- بایستید!

فرمانده متعجب پرسید:

- سرورم اتفاقی افتاده؟

پادشاه متفکر نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن سنگی شبیه به دندان کوسه، صدایش بلند شد.

- اون تخته‌سنگ رو می‌بینید؟ من شمشیری رو که زیرش دفن شده می‌خوام.

بهت‌زده نگاهی بین رافا و آهیل ردوبدل کردم. نمی‌دانم چه خبر بود. یعنی فقط من سر در نمی‌آوردم که چه شده؟ صدای زمخت فرمانده بلند شد و آهیل و یوکا را برای کندن فراخواند. ما هم بالای سرشان در انتظار شنا می‌کردیم. رافا کمی به سمت گوش‌هایم خم شد.

- یعنی قضیه‌ی سفرمون ردگم کنی بود؟

دقیقاً همان سوآلی را که در سرم می‌چرخید، از خودم پرسید. شانهای به بالا انداختم و رافا به پاشا اشاره کرد. سوآلی سری تکان دادم که باز با چشمانش به پاشا اشاره کرد. مغزم جرقه‌ای زد. به سمت پاشا چرخیدم.

- پاشا؟ تو می‌دونی قضیه چیه؟

- نه، چطور؟

البته با پنهان کردن دستانش در پشتش فهمیدم که از قضیه باخبر بود و چیزی نمی‌گفت.

- هیچی! کنجکاو شدم. فقط همین.

از میان خاک‌وخل‌های رقصان در آب، یوکا و پس از آن مایک بیرون آمدند. مایک در دستانش شمشیری براق و صدفی داشت و با احترام آن را در دستان پادشاه گذاشت. پادشاه لبخندی به پاشا زد و چشم‌هایش را با تأیید روی هم گذاشت. افکار مختلفی در سرم پیچید. صدای ایفاء هم در ذهنم اکو شد.

- من حس خوبی ندارم.

مشوش، در ذهنم با او صحبت کردم.

- می‌تونی بفهمی تو ذهنشون چی می‌گذره؟

صدای ترسانش را شنیدم.

- فرار کن آلینا!

اما من در شوک پرتاب شمشیر از دستان پادشاه در دستان پاشا خشک شدم و شمشیری که پاشا زیر گلویم گذاشت، هرگونه راه فرار را از من دریغ کرد. فرمانده بهت‌زده به شمشیر روی گلویم خیره شد. - اینجا چه خبره سرورم؟

پادشاه خونسردانه به من چشم دوخت و گفت:

- شنیدم پاشا تو رو از موضوع آگاه کرده؛ پس متوجهی که ممکنه خطری برای ما داشته باشی. این شمشیر تنها شمشیری که می‌تونه از بروز این مشکلات جلوگیری کنه. البته باید تموم خونت رو از از بدنت بیرون بکشیم.

همه بهت‌زده در جایشان ایستادند. والشا نگران چشم به شمشیر دوخت و ایفاء در ذهنم با من حرف زد: «نیروهات آزادن؟»

«نه ایفاء! حسشون نمی‌کنم.»

«لعتتای عوضی!»

پاشا کنار گوشم زمزمه کرد:

- مجبورم این کار رو بکنم. پادشاه گفته با این کار تو دوباره تبدیل به همون آیینای پولک‌طلایی من میشی.

با خشم فریاد زدم:

- احمق همه‌ش دروغه. خودت هم خوب می‌دونی این شمشیر مرگه.

- نه، امکان نداره! پدرم به من دروغ نمیگه.

- دروغ نمیگه؛ در صورتی که قضیه این بیست ماه دروغ بوده.

ایفاء: «همین‌طور به صحبت ادامه بده تا من یه کاری بکنم.»

چشمانم را بستم و باز کردم. پادشاه به فرمانده دستور داد که او را به قصر برگرداند. فرمانده دست

پادشاه را گرفت و قبل از محوشدن، با سر و چشمانش به ما علامت داد. خوش‌حال بودم که فرمانده

نمی‌خواست من بمیرم. طبق گفته‌ی ایفاء با پاشا حرف زدم.

- همه‌ش دروغه پاشا! ... اصلاً می‌دونی چیه؟ حتی اگه چیزی باشه که تو میگی و...

با حس پیچیدن آب دور گردنم، حرفم را بریدم که پاشا سؤالی تکرار کرد:

- و چی؟

به خود آمدم و این بار با اعتماد به نفس جوابش را دادم:

- و دوباره پولکام طلایی بشن یا همه چیز مثل گذشته بشه، من حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. این چیزیه که خودت هم همیشه می دونستی.

شمشیر را با عصبانیت به گوشه‌ای پرتاب کرد. نفسی از آسودگی رها کردم.

- کافیه! تا اینجا باهات راه اومدم. هر تلاشم رو ندید گرفتی. حتی یه بار هم نشد با آرامش با من

صحبت کنی. یعنی این قدر از من متنفری؟ مگه من چه بدی‌ای در حقت کردم؟

رافا به سرعت شمشیر را به دست گرفت و با اشاره‌ی والشا، آهیله پشتش ظاهر شد و دستانش را از پشت به هم گره زد. آخی گفت و عصبی فریاد زد:

- می دونین من کیم؟ با چه اجازه‌ای...

فرمانده در این هین ظاهر شد و حرفش را برید. با همان کلام پرنفوذ و لحن قدرتمندش فریاد زد:

- سرورم! شما و پادشاه قصد کشتن یکی از افرادم رو داشتین. آلینا خیلی وقته عضوی از خانواده

ماست. من این حرکت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم. شما با این کارتون اتحادمون رو از بین بردین. پاشا بهت زده دهان باز کرد.

- شما حق ندارید به پادشاه پشت کنید!

فرمانده خشمگین زمزمه کرد:

- من این حق رو دارم که شما رو تو همین حالتون و همین جا رها کنم. این حرفم رو به پادشاه

برسونین. از این به بعد روابط پایگاه مرکب سیاه با قصر قطع میشه. اگه کوچیک ترین خبری از آزار

نسبت به اعضای گروهم و خانواده شون رو بشنوم، قصر پریجان رو به گورستان تبدیل می کنم.

پاشا همان طور که دستانش اسیر دستان قدرتمند آهیله بود، فریاد زد:

- خودتون می دونستین که دیر یا زود به سر آلینا چی میاد! می خواین وقتی تبدیل به چیز غیر قابل

کنترلی شد، چی کار کنین؟ باز هم ازش دفاع می کنین؟

مغموم و پربغض کمی از آنها دور شدم و اشک‌هایم جاری شد.

فرمانده: ما هنوز نمی دونیم قراره چی بشه.

رافا: منظورتون از این حرفا چیه؟

چشمم به والشا خورد که با ناراحتی نگاهم می‌کرد. در همان حال به جزیره‌ی پوپو فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. با چشمانی خسته اطراف را بررسی کردم و بعد از اطمینان از امن بودن، روی شن‌هایش دراز کشیدم.

رازم برملا شده بود و همه می‌دانستند که شاید به هیولایی تبدیل شوم. طی دو ماه به کلی زندگی‌ام تغییر کرده بود. چه روزهایی بود که بی‌خبر از آینده، با تامیلا و هلیا در شهر می‌چرخیدیم و بازی می‌کردیم و روز آشنایی با لیانا و تیدا. از یادآوری‌اش خنده‌ام گرفت. تیدا در حین بازی سرش بین مرجان‌های توخالی گیر کرده بود و لیانا ناراحت اطرافش می‌چرخید و تنها اشک می‌ریخت. تیدا عصبی جیغ می‌کشید و از لیانا کمک می‌خواست. آه! چه روزهای خوبی! سرم را در شکم جمع کردم و اشک ریختم. آن قدر اشک ریختم که وقتی با شنیدن صدای ایفاء سر بلند کردم، متوجه گیاهان شفاف‌بخش اطرافم شدم و پوزخندی زدم.

- خوبی؟

- اگه تو جای من بودی، می‌تونستی خوب باشی؟

نفس آه‌مانندی رها کرد و کنارم نشست.

- قبلاً بهت گفتم که عجیب‌بودن بد نیست. تو حتی نمی‌دونی قراره چه اتفاقی بیفته و داری گریه

می‌کنی؟ من فکر می‌کردم تو دختر قوی‌ای هستی؛ اما...

با اخم سر بلند کردم.

- اما چی؟

نگاهم کرد و انگشت اشاره‌اش را به سمت صورتم آورد. یکی از قطره‌های نورانی را از گونه‌ام گرفت و

مقابل چشمانم بالا آورد.

- خودت چی فکر می‌کنی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- من یه دختری رو می‌بینم که من رو یاد احمقا میندازه.

با صدایی پر خنده گفت:

- چی؟ دوباره بگو.
- گوشه‌ی لبم بالا رفت.
- حق با توئه! من مثل احمقا دارم برای اتفاقی که هنوز نیفتاده گریه می‌کنم.
- با صدای بلندی خندید و مرا هم به خنده واداشت. قیافه مسخره‌ای به خود گرفت.
- ولی من نگفتم احمق! یادم نمیاد همچین چیزی گفته باشم.
- چشم‌هایم را تابی دادم.
- ولی منظورت همین بود.
- با لبخند نگاهم کرد. سؤالی سری تکان دادم که گفت:
- خیلی خوش‌حالم.
- چشم‌غره‌ای رفتم.
- چرا؟ چون پاشا نزدیک بود من رو بکشه؟
- اخمی کردم.
- نه! از اینکه ماده‌ی آرامش رو تو به دست آوردی.
- متعجب به این فکر افتادم که چرا باید از این موضوع خوش‌حال باشم که صدایش افکارم را برید.
- دخترخانم! من می‌تونم ذهنت رو بخونم. شنیدم چی گفتی!
- عصبی توپیدم:
- گفتم بدون اجازه تو ذهنم نچرخ، می‌فهمی؟ حالا که شنیدی جوابم رو بده.
- با خجالت به خزه‌های روییده روی تخته‌سنگ زل زد و مظلومانه گفت:
- خب به‌خاطر همین تونستی بیای تو اتاق نگهبانی؛ وگرنه هیچ‌وقت هم رو نمی‌دیدیم.
- نمی‌دانم چرا دستپاچه شدم و در جوابش گفتم:
- اوم... من فکر کنم بهتره برم پایگاه. شاید تنبیه شم که تا آخر مأموریت نمودم. وای! فرمانده حتماً عصبی شده. من رفتم. خداحافظ!
- به پایگاه فکر کردم و فوراً آنجا ظاهر شدم. با دیدن مایک، به‌سمتش شنا کردم و صدایش زدم. با دیدنم لبخندی زد. وقتی به او رسیدم، گفت:

- کجا رفته بودی بچه؟ بعد از رفتن تو، فرمانده به والشا دستور داده تنبیهت کنه.
خشکم زد.
- چی؟ راست میگی مایک؟
شانه‌ای به بالا انداخت و با غرور همیشگی اش گفت:
- نگران نباش! با والشا صحبت کردم. نباید تنبیه سختی باشه.
با حالی زار به اتاق والشا تله پورت کردم. انگار منتظر دیدنم بود؛ چون ژست بامزه‌ای گرفت و لبخند
خیبشی هم بر لب داشت.
- خب، حتماً شنیدی چی شده!
ناراحت بله‌ای گفتم و نگاهش کردم. ناگهان چهره‌اش درهم شد و دستانش کنارش افتاد.
- چیزی شده قربان؟
نگاهش را دزدید و آرام گفت:
- پس حرفای آخر پاشا رو نشنیدی، نه؟
گنگ نه‌ای زمزمه کردم. کدام حرف‌ها؟ دیگر چه بلایی بر سرم آمده بود؟
- اون گفت پادشاه کیمیاگر رو کشته.
دست روی دهانم گذاشتم و ناباور به والشا خیره شدم.
- چی؟ کی... کیمیاگر کشته شده؟
حس کردم ضعف تمام وجودم را دربرگرفته. روی زمین نشستم. والشا خود را به من رساند و نگران
صدایم زد:
- آلینا؟ حالت خوبه؟
نه! معلومه که نه! داری میگی پادشاه کیمیاگر رو کشته. باورم نمیشه. آخه چرا؟
- حالت خوب نیست. بعداً بهت می‌گم. تو برو استراحت کن. امروز روز خوبی نبود برات.
همه‌ی توانم را جمع کردم و از جا برخاستم و مقابلش قرار گرفتم. نگاهش کردم و یقه‌ی لباس
سیاه‌رنگ و از جنس جلیکش را در مشت گرفتم.
- نه، خوبم. برام مهمه که بدونم. خواهش می‌کنم بهم بگو. لطفاً!

نگاهم را در چشمانش چرخاندم. چشمانی که برق آشنا و رنگ غریبی داشت. موهایش مانند همیشه آشفته بود و روی پیشانی‌اش، همراه حرکت آب‌های اطرافمان می‌رقصید. ابروهای خشن و کوتاهش درهم رفت و من منتظر به او چشم دوختم. دستی روی زخم قدیمی کنار شقیقه‌اش کشید. سرش را به سمت دیگری چرخاند و زمزمه کرد:

- پادشاه دنبال گرفتن اعترافی از کیمیاگر بود. اون تو رو دشمن پریجان می‌دونه. می‌خواست از آینده و اتفاقی که می‌گن قراره بیفته مطلع باشه. کیمیاگر قبل از مرگش به چیزی اعتراف کرده. از استرس زیاد در حال مرگ بودم و دستانم لرزید. بی‌طاقت، با صدایی پرعجز گفتم:

- اون چیه والشا؟ تو رو خدا!

بی‌توجه به والشا گفتم، سرش را پایین انداخت.

- این دقیقاً جمله‌ایه که کیمیاگر گفته...

مکشی کرد و گفت:

- «با اتفاقی روند تغییر سریع‌تر پیش میره.»

دستانم را از یقه‌اش جدا کرد و در دست گرفت.

- «و اون اتفاق...»

چشمانم ریز شد و قفسه سینه‌ام با هیجان بالاوپایین رفت. والشا در چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

- «لرزیدن قلب یه پریه.»

چشمانم درشت شد و دستانم را از دستانش بیرون کشیدم.

- لرزیدن قلب یه پری؟

- خوبی آلینا؟

- منظورش من بودم؟

- آلینا!

- نه، نیا جلو!

چرخیدم و از اتاقش بیرون رفتم و با افکاری درهم، به سمت اتاقم شنا کردم. والشا به دنبال آمد و صدایم زد. بازویم را گرفت و مرا به سمت خود چرخاند.

- آلینا؟ می‌خوای باهم حرف بزیم؟

لب‌هایم را در دهانم فرو بردم و با بغض سری به چپ و راست تکان دادم. دستی بین موهایم کشید و گفت:

- پس استراحت کن و به چیزی فکر نکن.

نیمچه لب‌خندی زد.

- خب؟

چشمانم را بستم و باز کردم. به بالا شنا کردم و وارد اتاقم شدم. با چشم اتاقم را از نظر گذراندم و بغضم ترکید. ناگهان به یاد حرف‌های ایفاء افتادم و اشک‌هایم را پاک کردم. با اینکه گلویم از فشار بغض سنگین شده بود؛ اما محکم نفسی گرفتم و دستانم را مشت کردم. من می‌توانستم کنترلش کنم. فقط نباید عاشق می‌شدم. کار سختی نبود؛ چون تا به آن لحظه که عاشق نشده بودم. ناگهان قلبم سنگین و گرم شد. تصویر والشا در خاطر من نقش بست.

«- نمی‌دونم چرا دوست ندارم که از من متنفر بشه.

- کی؟ یه دختره؟

نگاهش را در چشمانم گرداند.

- آره، یه دختره!

و آن روز که مانند دیوانه‌ها شده بود. عصبی گفت:

- دوستش داری؟

- کی رو؟

عربده زد:

- ایینی که الان جلوته روا!»

ترسان دست روی قلبم گذاشتم. زمزمه کردم:

- نه، نباید این اتفاق بیفته!

اخمی به صورتم نشست و سعی کردم با چرخاندن سرم به چپ و راست، جلوی نقش گرفتن چهره‌ی ایفاء را بگیرم.

به اتاق تمیزشونده رفتم. لباس سیاه پایگاه را با عصبانیت از تن بیرون آوردم و پیراهن سفید و بلندم را پوشیدم. ذهنم اولین باری را که ایفاء را در غار کیمیاگر دیده بود، به تصویر کشید. چند بار بلند نه‌ای به افکارم گفتم.

- نباید این اتفاق بیفته. نه!

از اتاق تمیزشونده بیرون آمدم. کلافه هوفی کشیدم و صورتم را با دستم پوشاندم که دستی روی شانهم نشست. آرام دستانم را پایین آوردم و با بهت به اطراف نگاهی انداختم. روی سطح آب بودیم. حیرت‌زده به آلاچیق سفید و ستون‌های بلندش که گل‌های بنفش خوشه‌ای از آن آویزان بود، خیره شدم. طراحی ظریف و مینیاتوری‌اش مرا به وجد آورده بود. صدایش را کنار گوشم شنیدم:

- خوشت اومده؟

مسخ شده گفتم:

- عالیہ ایفاء! خیلی قشنگه.

- خوش‌حالم که خوشت اومده. نمی‌نشینی؟

- چرا چرا! می‌شینم؛ اما چطور اینجا رو پیدا کردی؟

ابروهایش بالا پرید.

- اوم... خب راستش خودم درستش کردم.

حیرت‌زده فریاد کشیدم:

- چی؟

اخمی به صورت نشانده.

- نمی‌خوام کل امشب رو راجع به این جور چیزا صحبت کنیم.

غیب شد و من صدایش را از پشت سر شنیدم و با چرخیدنم متوجه شدم که به ستون آن مکان رویایی تکیه داده.

- می‌خوای همون جا بمونی؟

روی اولین پله نشستم و بالهام را در آب تکان دادم. ایفاء روی پله‌ی بالاتر نشست و گفت:

- آلینا!

چشم چرخاندم و نگاهم را به او دوختم. نگاه دزدید.

- نمی خواستم این طور بشه. این بازی داره خیلی پیچیده میشه. لطفاً من رو ببخش.

از چه حرف می زد؟ متفکر احمی به صورتم چسباندم.

- داری راجع به چی حرف می زنی؟ منظورت چیه؟

به ستاره ها زل زد و آهی کشید.

- می ترسم وقتی بازی تموم شه، راهی نباشه برای نفس کشیدن. اینکه تو من رو نبخشی. ام... می دونی؟ حتی وقتی به این فکر می کنم که قراره چی پیش بیاد، نفسم رو می بره.

به چشمانم زل زد.

- مثلاً قرار نبود این نقش الکی بشه جزئی از زندگیم.

گیج و گنگ به چهره ی مهتابی اش خیره شدم. چیزی در چشمان سیاهش پنهان شده بود که آن را نمی فهمیدم. نمی دانستم چرا حس می کردم چیزی از من پنهان شده بود. خندید.

- این طوری نگاهم نکن. می خوام یه چیزی بهت بگم؛ اما از اتفاقای بعدش می ترسم. از عواقبش! اما می خوام همه ی چیزای این دنیا رو بذارم کنار و جدا از این همه اتفاق، باید بگم «توی پری دریایی، نمی خواستم برام مهم بشی؛ اما شدی.»

قلبم لرزید و من این لرزیدن را نمی خواستم. با یادآوری اینکه او ذهنم را می خواند، با خجالت چشم هایم را روی هم فشردم که به آرامی و با رضایت خندید. لبم را به دندان گرفتم و به درون آب پریدم. دستان مشت شده ام را بر گونه ام گذاشتم و به دور خودم چرخیدم و ناراضی ناله ای کردم و زمزمه کردم:

- نباید این طور می شد! نباید!

صدایش در ذهنم پیچید.

- اما من از اینکه این «نباید» رو به «باید» تبدیل کردم خوش حالم!

با جیغ آهی گفتم. ای کاش بس می کرد. توان تحمل خجالت را بیشتر از این نداشتم. با چهره ی درهم به آرامی به سطح آب بازگشتم. این حجم از شرم از من بعید بود. به قدری که آبشش هایم یکی در

میان عمل می کردند. به زحمت نفس عمیقی کشیدم. پلک‌های صد کیلویی‌ام را تکانی دادم و چشمانم را به او دوختم. مشتاقانه نگاهم می کرد.

- خب؟

معذب نگاهم را به آب دوختم.

- چی خب؟

- باید بگی نظرت چیه راجع به من.

- الان وقت این حرفا نیست!

- نه، الان وقتشه. می ترسم دیگه زمانی برای گفتنش نمونه باشه.

نگاه نگرانم را به او دوختم.

- از چی حرف می زنی؟ چیزی شده؟

- به چیزی فکر نکن. لطفاً بهم بگو راه رو اشتباه نیومدم. بگو که قبولم می کنی!

دستم را روی قلب لرزانم گذاشتم و به این فکر افتادم که این کار درستی نیست. حداقل زمان مناسبی

برای احساساتی شدن نبود. وجودش را کنارم حس کردم. دستانم را در دست گرفت و از قلبم فاصله داد

و آرام زمزمه کرد:

- من گذشته‌ی پردردی داشتم آلینا؛ اما هر اتفاقی که بیفته، من تو رو انتخاب کردم و پشیمون نمیشم

آلینا. این رو بهت قول میدم. قسم می خورم که حسم به تو دروغ نیست! وقتی بیشتر شناختمت، قلبم

نتونست به این بازی ادامه بده. تو از خیلی چیزا بی خبری دختر عجیب پریجان!

با جمله‌ی آخرش لبخندی زدم و نفسی کشیدم و گفتم:

- درسته! از خیلی چیزا بی خبرم؛ اما لطفاً بهم بگو. من ازت هیچی نمی دونم؛ پس بگو تا بدونم. دقیق

بگم، نمی شناسمت. تو اونجا تو غار کیمیاگر، بعد هم که همه جا تو ذهنم بودی. اون روز تو اتاقم

نداشتی والشا به گردن بندم دست بزنه. می دونی؟ گاهی فکر می کنم فقط به خاطر این...

حرفم را برید.

- من نگهبان اقیانوسم.

با بهت نگاهش کردم. نگاه از من گرفت.

- اما خب همیشه هم گفت نگهبانم. نگهبان واقعیست. فقط دو ساله که با طلسمی به اعماق دریا
اومدم و شدم نگهبان اقیانوس. من... من...

بی صبرانه، منتظر ادامه‌ی جمله‌اش، به او خیره شدم که سرش را بالا آورد و در چشمانم خیره شد.
- من الهه‌م.

نگاه دزدید.

- یه الهه‌ی واریتا. یه آسمونی. (واریتا به معنای نگهبان)

دهانم باز و بسته شد و من کلمات را گم کردم. من به چه زبانی صحبت می‌کردم؟!

با دیدن سکوت‌م و شوکه‌شدنم، در چشمانم زل زد و دهان باز کرد و کلماتش را پشت هم ردیف کرد:

- من... کار بدی کردم آلینا! مطمئنم وقتی که بفهمی، من رو نمی‌بخشی؛ اما ببخش! چون به‌خاطر

محافظت از خودت بود. نمی‌تونستم ببینم تهدیدت می‌کنه. شاید هم می‌ترسیدم تو رو از من بگیره.

دستی بین موهایش کشید.

- یه روز که نبودی، وقتی تو اتاقش تنها بود، خب... بردمش و جایی زندونیش کردم.

با هزار زحمت تکانی به زبانم دادم:

- چی؟ کی رو زندونی کردی؟ از چی حرف می‌زنی؟ وای خدایا! من باورم نمیشه! یعنی چی آسمانی؟

واریتا؟ تو... وای!

ایفاء لب گزید و زمزمه کرد:

- اگه الهه‌ها رو می‌شناسی، خب... من هم یکی از اونام. من... خب... یه الهه‌م؛ اما... چطور بگم...

نفسی گرفتم.

- دیگه چیزی نگو. مغزم داره می‌ترکه. می‌خوام برگردم به اتاقم.

نگران نگاهم کرد و باهم به اتاقم تله‌پورت کردیم؛ اما با دیدن والشا که روی تختم نشسته بود و سرش

را در دستانش فشار می‌داد، متعجب به ایفاء چشم دوختم که با رنگ پریده‌اش مواجه شدم. والشا سر

بلند کرد و من چهره‌ی ژولیده‌اش را دیدم و چشمانی که برایم آشنا نبودند. عصبی پوزخندی زد.

- ا؟ بالاخره تشریف آوردین؟ اون پسره کجاست؟ بگو ظاهر شه. می‌دونم که اینجاست.

شمشیری روی گلویم نشست و صدای هلموت بلند شد:

- هی عوضی! خودت رو نشون بده؛ وگرنه سرش رو از تنش جدا می‌کنم.
اینجا چه خبر شده؟ باورم نمی‌شد! حتی فرصت نکردم که از اتفاقات حیرت‌کنم. تنها گیج و سردرگم نگاه چرخاندم. شمشیر مرگ در دستان هلموت؟ آن هم بر گلوی من؟ ایفاء نگاهم کرد و ناراحت روبه‌روی والشا ظاهر شد. والشا مشتت به شکمش کوباند که با درد روی زمین نشست و با طلسم مجسمه بی‌حرکت شد. والشا مقابل صورتم ایستاد و موهایم را چنگی زد و محکم کشید. از شدت درد فریادی کشیدم. با نفرت در چشمانم زل زد. بی‌اعتنا به دردی که می‌کشیدم، از میان دندان‌های به هم چفت‌شده‌اش، کلمات را پیوسته و پشت هم ردیف می‌کرد. با هر کلمه‌ای که می‌گفت، سراسر بهت و حیرت می‌شدم.

- این عوضی من رو زندونی کرده بود، تو یه اتاقی که هر لحظه جای مختلفی از دریا ظاهر میشه. شب و روزام رو تشخیص نمی‌دادم؛ اما بخت با من یار بود که دوباره اون اتاق تو پریجان ایستاد و من تونستم پیام اینجا تا دستتون رو رو کنم. موهایم را آزاد کرد و مشتت به صورتم کوبید.

- چی خیال کردین؟ ها؟ اومدم پایگاه می‌بینم انگار نه‌انگار که من رو دزدیدن. کسی خبر نداشت. حتی گفتن مریض شدم. می‌دونی این چه معنی‌ای داره؟ ها؟ می‌دونی؟
مکثی کرد و با نفرت به ایفاء زل زد. باز نگاهش را به من دوخت. چشمان ناآشنایش مرا متعجب می‌کرد.

- فهمیدم که چه اتفاقی برات افتاده. وقتی به هلموت گفتم، تنها کسی بود که باورم کرد و راجع به اتفاقات این چند وقت بهم گفت که چی شده... و این شمشیر، فهمیدم فقط با این میشه از شرت خلاص شد.

لبخندی زد و مرا به جلو هل داد. هنگامی که سر چرخاندم، شمشیری را که با قدرت به‌سمت گردنم می‌آمد، دیدم. ترسیدم. چشم بستم و جیغی کشیدم.

با صدای کوبیده‌شدن چیزی، چشم باز کردم و با دیدن آهیل و رافا، با خوش‌حالی هینی کشیدم. آهیل هلموت را به دیوار کوبید و با دستانش گلوی هلموت را گرفت و این در حالی بود که با دست دیگرشان

شمشیر مرگ را به سمت خود می کشیدند. رافا، والشا را طلسم مجسمه کرد و به سمت هلموت و آهیل رفت و فوری با خواندن طلسم مجسمه، به آن جدال پایان داد. آهیل خود را روی زمین پهن کرد و رافا با نفس نفس پرسید:

- اینجا چه خبره؟ والشا چش شده؟

به خود آمدم و به سمت ایفاء چرخیدم. دستانم را برای شکستن طلسم بالا گرفتم که رافا فوری مقابلم قرار گرفت.

- نه، صبر کن! اون رو نمی شناسیم.

- می شناسمش.

چشمانشان از کاسه درآمد و من طلسم مجسمه را از روی ایفاء برداشتم و موشکافانه نگاهش کردم. آن قدر گیج و خسته بودم که مغزم توان تحلیل چیزی را نداشت و ایفاء با فهمیدن این موضوع، به آن دو نگاهی انداخت و گفت:

- برش می گردونم. نگران نباشین!

بازویم را گرفت و فرصت اعتراضی به من نداد. دوباره به آن فضای زیبا رفتیم. چرخیدم تا به ایفائی که به تازگی فهمیده بودم یک واریتاست، بتوپم که با دیدن والشا که بازوهایم را در چنگ گرفته بود، کم مانده بود قالب تهی کنم. ترسیده نگاهش کردم. از من فاصله گرفت و به سمت آلاچیق رؤیایی رفت. شوکه زمزمه کردم:

- مگه ایفاء با من نبود؟ پس اون کجاست؟

در این فکر بودم که والشا از کجا از این محل که حتی خود من به تازگی از آن باخبر شده بودم، اطلاع داشت. چشمانم دنبالش کرد. با دستش خود را از پلهی اول بالا کشید و من دم ماهی گونه و تیره اش را دیدم که رفته رفته دو تکه شد. ناباور به باله‌ی سیاه رنگش که رفته رفته به دو پای انسانی مبدل می شد، زل زده بودم. کم مانده بود از هوش بروم؛ اما او بس نمی کرد. آرام روی پاهایش پشت به من ایستاد. با ظاهر شدن دو بال درخشان و شیشه‌ای پشتش کپ کردم و او بال شیشه‌ای پشتش را به آرامی تکان داد و بالا برد. لباس هایش برایم آشنا بود و من نمی خواستم باورش کنم. به کندی به سمتم چرخید و من با دیدن صورتش، شوکه سری به چپ و راست تکان دادم. این دروغ بود. تنها یک دروغ کثیف! با دیدن

چهره ی رنگ پریده‌ام، با صدایی پرعجز نامم را زمزمه کرد. انگار صدایش تلنگری برای انفجارم بود. خشم تمام وجودم را در برگرفت و فریاد زدم:

- اسمم رو به زبونت نیار! تو با خودت چی فکر کردی؟ حتماً کل این روزا نشستی به سادگیم خندیدی. دروغگوی پست! تو یه عوضی دقل بازی! تو با احساسم بازی کردی. تو...
- نه، حقیقت نداره. باور کن هیچ کدوم از این چیزایی که گفتی حقیقت نداره. قسم می‌خورم این طوری نیست! نمی‌تونستم بینم کسی برات دردرس درست می‌کنه. باور کن خودم هم نمی‌دونم چرا اون کار رو کردم.

و با صدای تحلیل رفته‌ای ادامه داد:

- من فقط به حرف قلبم گوش دادم.

فریاد زدم:

- ایفاء!

درحالی که از خشم به نفس نفس افتاده بودم، ادامه دادم:

- تمومش کن! نمی‌خوام این دلیلی مسخرهت رو بشنوم.

فریاد زدم:

- نمی‌خوام!

قلبم از تپش افتاد و من ترسان دست روی قلبم گذاشتم. نفسم در نمی‌آمد. با چشمان گردشده به ایفاء که هراسان به سمتم پرواز می‌کرد، زل زدم. تمام تنم بی‌حس شده بود و چشمانم رفته رفته بسته شد و بعد سیاهی و سیاهی! با درد شدیدی که در تنم پیچید، با فریادی چشم باز کردم و صورت درهم و مضطرب ایفاء مقابل صورت مچاله شده‌ام قرار گرفت.

- آلینا؟ خوبی؟ جاییت درد می‌کنه؟ آلینا؟

تنها فریادهای گوش خراشم به آسمان می‌رفت. ایفاء تکه‌ای از لباسش را پاره کرد و عرق‌های درشت روی صورتم را پاک کرد. دستپاچه شد و دستانم را در دست گرفت که از درد شدید با تمام قدرت به دستانش فشاری دادم که صدای نگرانش بلند شد.

- الان برمی‌گردم عزیزم! میرم توتیا رو بیارم. تحمل کن!

- وای! تو رو خدا ایفاء! کمک! دارم می میرم.

فریادی از ته وجودم کشیدم. ایفاء با شتاب محو شد و هنوز دقیقه‌ای از رفتنش نگذشت که با توتیا ظاهر شد.

- زود باش توتیا! تو رو خدا سریع تر.

با دیدنش که باز هم خود را شبیه والشا کرده بود، باز هم عصبی شدم که نتیجه‌اش دردی عمیق بود که کل وجودم را سوزاند. از ته حنجره جیغی کشیدم که حس کردم گلویم خون آمد. اشک تمام چشمانم را پوشاند. ایفاء با استرس زیادی به توتیا چشم دوخت و گفت:

- تو رو خدا نجاتش بده!

توتیا هراسان پرسید:

- کجای بدنت درد می‌کنه؟

با صدای تحلیل رفته، مابین جیغ‌هایم جوابش را دادم:

- شکم و... آخ! آی! باله‌هام. وای خدا!

ایفاء دستم را میان دو دستش گرفت و فشرد و با نگرانی پرسید:

- اون چش شده توتیا؟

توتیا اخم‌هایش درهم رفت و نگاهش را بینمان چرخاند و با ناباوری گفت:

- اینا علائم وضع حمله.

دردهایم را از یاد بردم و شوکه، تقریباً فریاد زدم:

- یعنی چی؟ می‌فهمی چی میگه؟

اما با پیچیدن دردی جان فرسا، دوباره فریادی کشیدم. توتیا به ایفاء که به نظر او همان والشا بود، نگاهی انداخت و گفت:

- بهتره برگردی.

ایفاء که متعجب نگاهم می‌کرد، با فریاد توتیا به خود آمد و رویش را برگرداند. توتیا چند معجون به خوردم داد تا حس درد کمتری داشته باشم. سپس گفت:

- با خیال راحت فریاد بزن. این طوری درد کمتری حس می کنی.
- دقایقی همین طور مشغول صحبت کردن و آرام کردنم گذشت که در صدای توتیا حیرتی پیچید. رفته رفته به حیرت صدایش افزوده شد. به یک باره همان طور که بی مقدمه دچار آن درد طاقت فرسا شدم، به همان صورت نیز دردم آرام گرفت و سرانجام قطع شد. نفس هایم روال طبیعی اش را از سر گرفت و توتیا با شگفتی گفت:
- آرام خم شو و بشین.
- ابروهایم به هم نزدیک شدند. به زحمت خود را بالا کشیدم؛ اما چیز عجیبی حس کردم. تمام شن هایم را که توسط بالا کشیدن خودم روی باله ام کشیده می شد، حس می کردم. با کندی نگاه از چهره ی حیرت زده ی توتیا گرفتم و به باله هایم خیره شدم. گنگ نگاهم را به دو پای سفیدی که کمی از زیر پیراهن بلند و سفیدرنگم پیدا بود، دوختم. ذهنم مدام با حالتی هشدارگونه تکرار می کرد «پس... پس باله م کو؟» نگاهم رفته رفته بالا و بالاتر آمد و با درک واقعیت، سری به چپ و راست تکان دادم.
- نه، نه، این حقیقت نداره! باز هم دارم خواب می بینم. ممکن نیست واقعی باشه. ممکن نیست!
- ایفاء با قطع شدن فریادم و شنیدن حرفم، به سمتمان چرخید و با دیدن پاهای انسانی ام، بهت زده نگاهم کرد و زمزمه کرد:
- پس این همون اتفاق عجیبی بود که ازش حرف می زدن؟
- اوه نه! پس همینه!
- شاید بابت اینکه به هیولایی بدل نشدم، کمی آرام بودم؛ اما با یادآوری پدر و مادرم فریاد زدم:
- وای! مامانم! بابام! دیگه نمی تونم ببینمشون!؟
- بیا امتحانش کن. بیا توی آب.
- به سمت ایفاء که این حرف را زد، چرخیدم و با تأیید سری تکان دادم و خود را روی زمین کشیدم. البته بدون حرکت دادن آن پاهای عبوس که تنها مانند دو تکه گوشت ناکارآمد به من چسبیده بودند. صدای معترض ایفاء بلند شد:
- چی کار می کنی آلینا؟ بلند شو!
- نه، نمی تونم.

- باید بتونی!

به سمت گوشم خم شد و زمزمه کرد:

- الان خودم بهت یاد میدم. وایسا!

با یک جهش به آب پرید و با گرفتن بازوی توتیا که وغزده نگاهم می کرد، محو شد و در کسری از ثانیه بازگشت. این بار در کالبد خودش، با آن بال‌های شیشه‌ای و کریستالی‌اش بود. کنارم نشست. - خب! به من نگاه کن چطوری بلند میشم.

یکی از پاهایش را خم کرد و خودش هم کمی خم شد و پای دیگرش را همین‌طور و به آرامی از جا برخاست. منتظر به من چشم دوخت تا حرکاتش را تکرار کنم. به پاهایم چشم دوختم. برایم غریبه بودند. دو گوشه‌ی لب‌هایم به پایین کج شدند. با خود گفتم «باید بقیه عمرم رو با این پاها سر کنم؟» این فکر برایم خوشایند نبود؛ اما چاره‌ای هم نداشتم. نمی‌توانستم تا ابد همان‌جا بنشینم تا اتفاقی که می‌خواهم رخ دهد و مانند معجزه‌های دوباره باله‌های نقره‌فامم را ببینم. نه، این‌گونه نبود و من نمی‌توانستم کاری نکنم. کمی تمرکز کردم و به خم‌شدنش فکر کردم. همین که حرکاتش را مرور کردم، چشم باز کردم تا آن‌ها را با پاهایم تکرار کنم؛ اما هر دو پای انسانی‌ام هم‌زمان خم شدند. با ناامیدی غر زدم:

- خب برای من ساخته که یه عمر باله داشتم بتونم این کار رو بکنم.

با مکثی، ناامید زمزمه کردم:

- نمی‌تونم.

کنارم روی شن‌های ساحل جزیره نشست. با علاقه و خوش‌حالی نگاهم می‌کرد. از نگاه و چهره‌ی غرق شادی‌اش گیج و ناراحت شدم که بی‌مقدمه، با صدایی پرشعف گفت:

- باورم نمیشه. یعنی این همون اتفاقیه که انقدر ازش می‌ترسیدیم؟ نگاه کن به خودت. این یه معجزه‌ست! باز هم سعی کن. باید موفق بشی!

عصبی غر زدم:

- کس دیگه‌ای نبود کمکم کنه؟! همینم مونده توی دروغگو راه‌رفتن یادم بدی! اون وقت کل زندگیم تو راه دروغ پا می‌ذارم.

چهره‌اش درهم شد و سکوت کرد. از او دلخور بودم؛ اما تنها موجود دوپایی بود که می‌شناختم. ناچاراً باید تحملش می‌کردم. احتمالاً جمله‌ی «ناچاراً باید تحملش کنم» را که در ذهنم چرخید، شنید که اخمی نثارم کرد و من با بی‌خیالی شانه‌ای به بالا انداختم و با نگاه سردی گفتم:

- برام مهم نیست که الان ذهنم رو خوندی یا نه.

با کلافگی پوفی کشید و گفت:

- برای من هم مهم نیست که چی گفتی؛ چون می‌خوام کمکت کنم راه بری.

چشم‌غره‌ای رفتم و دستانم را با بی‌میلی به سمتش دراز کردم. ریزریز خندید و دستم را گرفت و آرام مرا روی دو پایم بلند کرد. سعی کردم به چاک بـغل پیراهنم فکر نکنم. البته ممکن نبود.

- خب من حواسم بهت هست. یه قدم بردار.

به پاهای لرزانم زل زدم.

- همیشه.

این پاهای ظریف چگونه می‌توانست وزن بدنم را تحمل کند؟ ممکن بود؟ البته برای ایفاء که ممکن شده بود. هرچند وزنش بسیار بیشتر از من بود. یعنی من هم می‌توانستم؟ اخمی غلیظی روی صورتش نشست.

- یالا! یه قدم بردار.

آب دهنم را با صدا فرو بردم و یک قدم نامتوازن برداشتم. از آنجایی که قدم بزرگی برداشته بودم، به عقب خم شدم و ایفاء همان‌طور که نگه‌م داشته بود، با صدای بلندی خندید و گفت:

- کی فکرش رو می‌کرد من، واریتای محبوب والاستار، یه روزی به یه پری دریایی راه رفتن یاد بدم. عصبی غر زدم:

- کمرم داره می‌شکنه. یه کاری بکن.

همان‌طور که می‌خندید، مرا به جلو کشاند و من همان‌طور که دنبالش کشیده می‌شدم، ترسان پی‌درپی جیغ می‌کشیدم و قدم‌هایم را یکی پس از دیگری برمی‌داشتم. از حرکت ایستادیم و من نفس‌هایم به شماره افتاد.

- دیدی تونستی راه بری! کاری نداشت. خب، حالا بیا توی آب.

ترسیده قدمی ناموزون به عقب برداشتم.

- دیوونه شدی؟ من به زحمت تونستم راه برم، حالا چطوری شنا کنم؟

چرخید و پشتم ایستاد. در همان حال شانه‌هایم را به جلو هل داد و مرا به سمت دریا کشاند.

- نترس نمی‌دارم چیزیت بشه.

تمام حواسم به راه رفتن عجیبم بود. کار سختی بود، خیلی سخت! اگر یک قدم را اشتباه برمی‌داشتم،

سقوط می‌کردم و من از این بابت می‌ترسیدم. با کمکش روی پله‌ی اول آلاچیق شناور روی آب

نشستم و پاهایم را به آرامی در آب قرار دادم. حس فوق‌العاده‌ای در پوستم حس کردم که لبخند عمیقی

روی لب‌هایم جای گرفت. ایفاء مقابل صورتم خم شد.

- خب، حاضری؟

سری تکان دادم و به آرامی درون آب رفتیم. فراموش کرده بودم که دیگر پری دریایی نیستیم. در کمال

حماقت نفس کشیدم. این کار موجب تنگی نفس و قطع شدنش راه تنفسی‌ام شد. برای ذره‌ای اکسیژن

به تکاپو افتادم. آب گلویم را پوشاند و من هوایی دریافت نمی‌کردم. هرچه تقلا می‌کردم، بیشتر به

پایین کشیده می‌شدم و این اوج درد برای منی که تمام عمرم را در دریا زندگی کرده بودم، بود. من از

دریا بودم. دریا مادرم بود و من دیگر نمی‌توانستم در آغوشش زندگی کنم. ایفاء به کمکم آمد و مرا به

سطح آب کشاند. سرم که از آب سرد دریا بیرون آمد، سرفه‌های شدیدم همراه با جاری شدن اشک‌های

گرمی روی گونه‌ام شد. ایفاء موهای روی صورتم را کنار زد.

- هی هی! آروم! گریه نکن. همه‌چی درست میشه. یه راهی براش پیدا می‌کنیم.

و من با بیچارگی زمزمه کردم:

- خونواده‌م، شهرم، دوستانم. یعنی دیگه نمی‌بینمشون؟

- گریه نکن. اگه بخوای می‌تونم بیمارمشون پیشت.

با چشم‌های درشت‌شده و با اشتیاق نگاهش کردم.

- راست میگی؟

- معلومه که راست می‌گم.

مرا روی سکو گذاشت و تأکید کرد از جایم تکان نخورم تا برگردد. بعد از رفتنش، با ناامیدی سعی کردم نیروهایم را امتحان کنم. در کمال تعجب همه‌ی آنها سر جایشان بودند، حتی نیروی مارم. تنها چیزی که سرجایش نبود، دم ماهی‌گونه‌ام بود و او! پولک‌های نقره‌ای عزیزم. یعنی دیگر هیچ‌وقت آنها را نداشتیم؟ با افسوس آهی کشیدم و به دریا زل زدم. آن قدر در فکر فرورفتم که با شنیدن صدای مادرم، ترسیده از جا پریدم.

- آلینا!

- مامان! بابا!

بلند شدم و آهسته قدمی برداشتم که مادرم با دیدن پاهایم، بهت‌زده چند کلمه‌ی نامفهوم زمزمه کرد و روی دستان پدرم از هوش رفت و پدرم نگران و ناباور، سؤال کرد که چه اتفاقی برایم افتاده و این پسر بال‌دار کیست که البته توضیح پروپیمانی راجع به خودم گفتم و شرح کوتاهی از اتفاقات و آشنایی‌ام با ایفاء را هم تعریف کردم. خودم دست کمی از آنها نداشتیم؛ اما به ذهنم رسید که حداقل جلوی آنها خود را قوی نشان دهم. پدرم متفکر سری تکان داد و مرا محکم در آغوش فشرد. مادرم هم بعد از بهوش آمدنش کلی گریه کرد و دلواپسی از خود نشان داد. دقایقی با آرامش کنار هم نشسته بودیم که پدرم گفت:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ نمی‌تونی تو آب نفس بکشی؛ پس نمی‌تونی بیای پریجان و ممکنه دیگه هرگز نیای.

آهی کشیدم. پیشانی‌ام را بسوسید. ایفاء که دورتر ایستاده بود، کمی نزدیک‌تر آمد و گفت:

- نگران نباشین! من مراقبشم. راستش قبل از اینکه این اتفاق بیفته، خوب... راستش از دخترتون خواستم با من ازدواج کنه.

عصبی از پدرم فاصله گرفتم و فریاد زدم:

- چطور روت میشه این بحث رو ادامه بدی؟ حالم ازت به هم می‌خوره، می‌فهمی؟

ولی می‌دانستم که این حرف حقیقت نداشت. من تنها از او دلخور بودم.

زمزمه کرد:

- مگه چی کار کردم؟ من که راجع به خودم بهت دروغ نگفتم، گفتم؟

پوزخندی زدم و در ذهنم گفتم:

- تو که راست میگی!

به او زل زدم.

- از کجا معلوم اون حرفات واقعی باشن؟ آخه یه الهه، اون هم قعر آب زندانی باشه؟ مگه ممکنه؟

به سمت پدر و مادرم چرخیدم.

- اصلاً جور درمیاد؟

دوباره نگاهم را به سمت ایفاء چرخاندم.

- می بینی؟ دروغات دارن رو میشن.

سعی کردم به چیزی جز حرفهایم فکر نکنم تا ذهنم را نخواند. نزدیک تر آمد و دستانش را میان

تارهای کوتاه و سیاه رنگ موهایش کشید.

- داری میگی همه ی حرفام دروغ بوده؟ من الهه؛ نمی تونم دروغ بگم. فقط قسمتی از اتفاقات رو ازت

پنهون کردم تا وقتش برسه و بهت بگم.

گوشه ی لبهایم بالا رفت و در چشمانش خیره شدم.

- از کجا معلوم الهه ی آسمانی باشی؟

چشمانش گرد شد.

- تو داری نگاهم می کنی، اون وقت میگی مدرک بیارم؟ من بال دارم. می بینی که!

درست بود. او یک واریتا بود. آسمانی بود. الهه بود. اگر تا آن زمان فکر می کردم زیبایی الهه گونه دارد،

از این به بعد می دانستم دلیل زیبایی الهه گونه اش چیست. چه دلیلی محکم تر از اینکه که او واقعاً یک

الهه ی واریتا بود؟! اما بی تفاوت شانهای بالا انداختم.

- لابد پرنده ها هم که بال دارن الهه ن. اصلاً از این بحث بگذریم. چیزی که من نمی فهمم، می دونی

چییه؟

سؤالی نگاهم کرد. صورتم را به سمت چهره های منتظر و کنجکاو پدر و مادرم چرخاندم.

- چیزی که ازش سر درنمیارم اینه که...

به سمتش چرخیدم و عصبی فریاد زدم:

- چرا هر جا می‌رفتم مثل سایه همراهم میومدی؟
نگاه دزدید و دست بین موهایش برد.
- خب... خب...

گیرش انداخته بودم. عالی بود. مانند یک کاشف که کشفی تازه به دست آورده باشد، فریاد زدم:
- همینه! درسته! من می‌دونستم توی دقل باز حتماً دنبال چیزی اومدی... و این رو بهت میگم که
می‌دونم چی می‌خوای. عمراً اگه دستت بهش برسه.
این بار عصبی نگاهم کرد و گفت:

- هر جور شده به دستش میارم. من همین جور دست روی دست نمی‌ذارم تا اهریمن تا تو جنگ
شکستمون بدن.
ابروهایم بالا پرید.
- اوه! پس همینه! اهریمن!
امیدوار نگاهم کرد.

- آره، اهریمن. اونا دشمن ما هستن و من به اون ماده برای محافظت از والاستار احتیاج دارم.
لبخندی زد که با شادی نگاهم کرد. دستم را زیر چانه‌ام گذاشتم و گفتم:
- باز هم یه دروغ دیگه؛ ولی بهت تبریک میگم؛ چون تخیل بالایی داری. آفرین!
با ناراحتی نگاهم کرد.

- نمی‌خواستم این جوری ببرمت اونجا. می‌خواستم با پاهای خودت و با رضایت خودت بیای؛ اما حالا
که این طوره...
لب گزید.

- واقعاً مجبورم آلینا. امیدوارم من رو ببخشی!
بهت زده نگاهش کردم. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم حرف‌هایش حقیقت دارد. روی زمین نشست و
چشم‌هایش را نیز بست و هرازگاهی بال‌های شیشه‌ای و زیبایش را به آرامی باز و بسته می‌کرد. چندی
نگذشته بود که باد شدیدی وزید و من در کمال تعجب، دو مرد بال‌دار را دیدم که لباس بلند و سفیدی
بر تن داشتند و با دیدن ایفاء یک‌صدا گفتند:

- سلام بر وارپتای محبوب والاستار!

با فهمیدن اینکه تهدیدش واقعی بود، دست پدر و مادرم را در دست گرفتم و گفتم:

- حالا چی کار کنم بابا؟ اگه واقعاً من رو بیره؟

نمی دانستم چه در انتظارم بود. در آن چند وقت آن قدر چیزهای عجیبی دیده بودم و برایم رخ داه بود که حتی اگر تبدیل به یک کوسه می شدم، تعجب نمی کردم. پدرم با مهربانی و نگرانی ای که حسش کرده بودم، نگاهم کرد و گفت:

- دنبال سرنوشتت برو. تو مثل ما نیستی. انگار انتخاب شدی تا به آسمونا بری. من به تو افتخار می کنم!

مادرم از زور بغض، تنها سری به نشانه تأیید برایم تکان داد. با شنیدن صدای ایفاء، محکم دست پدر و مادرم را فشردم و آرام از جا بلند شدم.

- اون دختر رو با خودتون بیارید. تو برج حمل منتظرتون هستم.

محو شد و من با چشمان درشت نگاهم را به دو فرشته سفید دوختم که نزدیک و نزدیک تر می آمدند. نگاه آخر را به خانواده ام دوختم و تکه ای از وجودم شکست. با گرفتن بازوهایم توسط آن دو فرشته، انگار که فضای اطرافم کش آمد و ما مانند نوری به سمت بالا پرواز کردیم.

دقایقی بعد روی سطح ژله مانند و نورانی که شناور بود، فرود آمدیم. همه جا پر از فرشته های رنگارنگی بود که هاله ای نورانی به دور خود داشتند. هر کدام با عجله به سمتی پرواز می کردند و نامه هایی مهر و موم شده به دست داشتند. متعجب به رفت و آمدهایشان چشم دوخته بودم که چشمم به ایفاء افتاد. مردی کنارش قدم برمی داشت و چیزی تعریف می کرد. ایفاء هم با اخم های درهم سری تکان می داد. نگاهش بالا آمد و با دیدن من که بلا تکلیف ایستاده بودم، لبخندی زد و به آن مرد چیزی گفت و به سمتم قدم برداشت. به من که رسید، گفت:

- خب، نظرت چیه؟ هنوز هم یه دروغ گوام؟

- فکر می کردم تا حالا متوجه شدی که اون حرفا برای گرفتن اعتراف بود. می بینی که جواب هم داده! پرووی زیر لب گفت.

- خب، اینجا کجاست؟ همون شهریه که راجع بهش صحبت می کردی؟

سری به چپ و راست تکان داد.

- اینجا برج حمله. آوردمت اینجا؛ چون تو این ماه اینجا باید خلوت تر باشه؛ ولی خب، مثل همیشه شلوغه. راستش چون اینجا تو مسیرمون بوده، اومدم سری هم به فریکسوس بزنم. خب! بیا بریم. او هم برای همراهی من روی زمین راه رفت. از زمین ژله‌مانند به منطقه‌ی شناور و ابرگونه‌ای رسیدیم که با پلی از دیگر قسمت‌ها جدا می‌شد. از پل گذشتیم و وارد آن فضا شدیم. زمین زیر پاهایمان از ابرهای نارنجی و سفید و زرد نورانی بود. مسخ‌شده به اطراف چشم می‌چرخاندم. با کشیده‌شدن دستم به خود آمدم.

- چرا وایستادی؟ از این طرف.

پشت ایفاء راه می‌رفتم. درواقع کشیده می‌شدم. روبه‌رویمان دیوار ابرگونه‌ای بود که واردش شدیم. همه‌چیز سفید بود و من چیزی جز ابرهای مقابلم نمی‌دیدم. کم‌کم ابرها کنار رفت و من پسری را دیدم که متفکر روی چاهی خم شده بود.

- می‌بینم که سرت شلوغه. مهمون نمی‌خوای؟

پسر سر بلند کرد و با دیدن ایفاء شگفت‌زده نگاهش کرد.

- اوه! ایفاء؟ خودتی؟ از کی اینجاایی؟

- چند دقیقه‌ای میشه. مشغول جمع کردن اطلاعات از...

آن پسر که فکر می‌کنم همان فری نمی‌دانم چه بود، حرف ایفاء را برید:

- بی‌خیال! خودت چی کار می‌کنی؟ مأموریتت چطور بود؟

ایفاء نیم‌نگاهی به من انداخت.

- هنوز درست انجامش ندادم.

و در ذهنم گفتم:

«فریکسوس درسته.»

فریکسوس نگاهش به من افتاد و چشمانش درشت شد.

- این خانم که اینجااست با توه؟

- بله. درواقع همون کسیه که تونست طلسم رو بشکنه.

آن پسر با آن بال هایش که مانند مرغابی‌های دریایی سفید و خیره‌کننده بود، به سمتم پرواز کرد و جلوی پاهایم روی زمین فرود آمد. نمی‌دانم چرا ترسیدم. انگار ایفاء تنها موجود دوپایی بود که حس بدی به او نداشتم؛ چون او تنها فرد آسمانی‌ای بود که در «دنیای من» وجود داشت. ترسان پشت ایفاء پناه گرفتم. ایفاء کمی به پشت چرخید و با مهربانی نگاهم کرد و فریکسوس موشکافانه به من زل زد. - سلام. من فریکسوس هستم. متوجه نشدم که اینجا این. ببخشید! آخه این روزا خیلی درگیرم و فکرم خیلی شلوغه.

من هم آرام سلامی گفتم. نگاهش به پاهایم افتاد و بهت صورتش را پوشاند.

- تا جایی که یادمه شنیدم قراره طلسم رو به پری دریایی بشکنه. حق با منه، درسته؟

ایفاء سری تکان داد و من آرام از او فاصله گرفتم.

- خب من به پری دریاییم.

ابروهایش بالا پرید و نگاه معناداری به ایفاء انداخت. انگار در ذهن چیزی به ایفاء گفت که او بلافاصله و با دستپاچگی گفت:

- اوه نه! به خاطر اون نیست. حتی از من متنفره!

فریکسوس شانه‌ای بالا انداخت و به سمت همان چاه رفت و به ما هم اشاره کرد به سمتش برویم. به چاه که از داخلش نوری ساطع می‌شد، رسیدیم و با هم به سمتش خم شدیم. فریکسوس زیر لب چیزی زمزمه کرد و من تصویری شناور را در میان نورهای درون چاه دیدم که با شادی گفت:

- سلام.

لحن صدایش تغییر کرد و با شادی توأم شد.

- اوه! ایفاء؟ از مأموریت برگشتی؟

- سلام جناب پیمانو! منتظر دستورتون هستم تا بتونم به والاستار برگردم.

جناب پیمانو سری تکان داد و با شادی گفت:

- در اولین فرصت به والاستار برگرد. همه منتظر ورود تو و ماده پاک هستیم.

تصویر محو شد و فریکسوس با لبخندی دست ایفاء را بین دستانش گرفت.

- امیدوارم موفق بشی!

ایفاء تشکری کرد. نگاهش به سمت من چرخید.

- تو هم همین طور!

- ممنون! اما راجع به چی صحبت می کنین؟

فریکسوس نگاهی به ایفاء انداخت و سری به نشانه تفهیم تکان داد و با لحن دستپاچه‌ای گفت:

- من برم کارای رفتنتون رو راست وریس کنم.

فریکسوس که محو شد. با اخم به ایفاء زل زد.

- چرا نداشتی چیزی بگه؟

- خب اگه چیزی می گفت می خواستی باز هم دادوهوار راه بندازی.

- من دادوهوار راه میندازم؟ کی اومد نقش بازی کرد؟ والشا رو دزدید و خودش رو یه مدت جای اون

زد؟ کی من رو احمق فرض کرد؟ الان هم که من رو از خونواده‌م جدا کردی. همین قدر حرف هم نزنم

که دق می کنم. بابا تو دیگه کی هستی؟!

دستش را برای پایین آوردن صدایم بالاوپایین برد.

- هیس! خيله‌خب، آروم‌تر.

چشم‌غره‌ای رفتم و به سمت دیوار ابری قدم برداشتم. هنوز در راه رفتن مشکل داشتم. قدم‌های نامتوازن

برمی داشتم و سعی می کردم تا حد امکان آهسته راه بروم تا پایین پیراهنم بازتر از آن نشود.

- حالا کجا داری میری آئینا؟

- هیس! انقدر حرف نزن. میرم یه دوری بزنم.

مقابلم ظاهر شد که هینی کشیدم و عقب پریدم. بی توجه گفت:

- اینجا که پریجان نیست. همیشه همین جوری سرت رو بندازی پایین و بری بچرخ. همه اینجا

سرشون شلوغه.

و بعد به آرامی زمزمه کرد:

- یه مدت نقش والشا رو بازی کردم، حرف‌زدن خودم یادم رفته!

پوفی کشید و مشت‌های آرام به پیشانی‌اش کوبید. متعجب سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد.

- خيله‌خب! میگی چی کار کنم؟

- نمی‌خوام اتفاقی برات بیفته. تو اینجا رو نمی‌شناسی.
دست‌به‌سینه نگاهش کردم.

- فهمیدم. تو الهه‌ی وظیفه‌شناسی هستی. حالا میری کنار یا نه؟
لبخندی زد و حرفم را به آرامی زمزمه کرد:

- الهه؟ پس قبول کردی؟
ابروهایم بالا پرید.

- خب آره. خودت گفتی جزئی از الهه‌ها هستی. من هم این‌طوری راحت‌ترم که الهه بدونمت.
شانه‌ای بالا انداختم که ادامه داد:

- خپله‌خب؛ اما من هم باهات میام.

از دیوار ابری گذشتیم و دوباره وارد فضای نورانی و ژله‌مانند شدیم. با شوق یک گوشه نشستیم. ایفاء هم کنارم نشست. به حرکت فرشتگان ریز و درشت خیره شدم. هر کدام با عجله پرواز می‌کردند. عده‌ای وارد و عده‌ای خارج می‌شدند. خارج از اینجا، یعنی به دل سیاهی می‌رفتند. در فضا آن قدر بال می‌زدند تا از نظر محو می‌شدند. چشمانم به ستارگان نورانی و پرشکوه خیره شد. همیشه فکر می‌کردم که وقتی شب از راه می‌رسد، خدا پارچه‌ای پولکی روی زمین می‌کشد تا سردش نشود؛ اما اینجا، در فضای بی‌کران، در برج حَمَل، دیدم که دنیا از آنچه تصور می‌کردم بزرگ‌تر بود. ایفاء: چه افکار زیبایی! با اینکه محدود بود؛ اما برای تو خوب بود.

دلخور نگاهش کردم. «یعنی چی که برای من خوب بود؟» لبخند محوی روی لب‌هایش نشست و ادامه داد:

- با این حساب نمی‌دونی کجاییم. اصلاً نمی‌دونی برج حَمَل چیه.

جواب ندادم و دوباره به فضا و ستارگان شناور خیره شدم.

- می‌دونی که هر سال چند فصل داره و هر فصل به سه ماه تقسیم میشه.

با کنجکاوی از گوشه چشم نگاهش کردم.

- آگه تو هر کدوم از ماه‌ها به شبش نگاه کنی، متوجه میشی که ستاره‌هاشون فرق داره. یعنی تو هر ماه، ما ستاره‌های خاص اون ماه رو می‌بینیم. پس آگه همه‌ی ستاره‌هایی که می‌بینیم رو کنار هم بذاریم، مثل کره‌ی زمین یه نقشه به ما میده. به اسم صورت فلکی. متعجب نگاهش کردم.

- یعنی این همه ستاره‌ی تو آسمون تو یه نقشه جا میشن؟ ابرو بالا انداخت.

- معلومه که نه! بی‌خیال! ببین اون ستاره‌هایی که شبیه یه شکلی هستن، صورت فلکین. این طوری به قضیه فکر کنی، فکر کنم متوجه بشی. مثلاً اینجا برج حمل یا همون قوچه. تو اولین ماه بهار مشخصه. متفکر سری تکان دادم و به حرف‌هایش فکر کردم. دنیا واقعاً بزرگ‌تر از تصور من بود. خیلی خیلی بزرگ‌تر از تصور من.

- ازم دلخوری؟

متعجب به او زل زدم.

- نباید باشم؟

- ایفاء! می‌تونید برید. اجازه‌ش رو گرفتم.

نگاهم به فریکسوس که این حرف را زده بود، افتاد. ایفاء از جا بلند شد. من هم با هزار زحمت برخاستم و به آن‌ها که در آغوش هم وداع می‌کردند، چشم دوختم. ایفاء به سمتم آمد و بازویم را در دست گرفت. آخرین تصویری که دیدم، لبخند فریکسوس و چشمانش بود که با اطمینان باز و بسته شد. فضای اطرافم در هم حل شد و صداهای مختلفی شنیدم. با تابیدن نور شدیدی، پلک‌هایم را روی هم فشردم و صدای زمختی در گوشم پیچید و مرا وادار کرد که چشم باز کنم.

- اوه! واربتای محبوب والاستار! مدت زیادی نبودی.

دروازه ورودی، دری عظیم و طلاکوب در میان نور بود. آن قدر باشکوه که نمی‌دانم چطور وصفش کنم.

- درسته! اما حالا که برگشتم. اجازه‌ی ورود دارم؟

- البته! آگه اون نامه رو تحویل بدی، در رو باز می‌کنم.

پس او نگهبان ورودی این دنیا بود. ایفاء نامه را به او تحویل داد و ناگهان درها باز شدند. به خاطر نور زیادی که به سمتم هجوم آورده بود، چشم بستم. ایفاء تقریباً مرا به آن سمت کشاند. بعد از عبور، با کلافگی پوفی کشید و گفت:

- خب! حالا به راحتی می تونیم بدون قدم زدن و حتی بال زدن بریم به قصر. پاهایم روی زمین سفتی قرار گرفت. لبخندی زدم؛ اما لبخندم آن قدر دوام نیاورد؛ زیرا با دیدن شهر بزرگ روبه رویم سنکوپ کردم. آسمان پر از الهه های رنگارنگ و زیبا و هوا بسیار لطیف و دل چسب بود. از همه جا صدای خنده های از ته دل می آمد و عده ای مشغول خواندن آوازی دل نشین بودند که پر از ستایش خداوند بود. ساختمان هایش بلند و از مرمر سفید بود. سقف های گنبدی شکل و باشکوه، با ستون های بسیار. درختان زیبایی که مطمئناً تابه حال ماندش را ندیده بودم. میوه های کریستالی و براق از هر شاخه ای آویزان بود. محو فضای شهر شده بودم که صدای ایفاء بلند شد:

- به والاستار خوش اومدی! ببخشید که ورودت این قدر بی سرو صداست. همش به خاطر حفاظت از خودته.

- چی؟! شوخیت گرفته؟ اینجا عالیه! عالی!

- خب پس پیش به سوی قصر.

اما مدتی بود که با آن لباس از جنس سفره ماهی در اطراف ول می چرخیدم و کم کم در حال سفت شدن بود و عذابم می داد. من منی کردم که متوجه منظورم شد. چشم درشت کرد.

- خودم می دونم که به لباس مناسبی احتیاج داری. قرار هم نبود مستقیم بریم قصر. می ریم پیش مادرم.

سری تکان دادم. گوشه ی لباسم را در مشت گرفتم و آهسته قدم برداشتم که به سمتم چرخید.

- خب می تونم بعداً بهت جاهای مختلف رو نشون بدم، هوم؟ اول بریم فکری به حال لباست بکنیم. هوفی کشیدم و گفتم:

- آره. واقعاً خسته ام کرده؛ چون از جنس پوست سفره ماهیه، دیگه داره حالتش رو از دست میده و سفت میشه. راحت نیستم توش.

چهره‌ی ناراحتی به خود گرفتم. ایفاء دستش را به سمتم دراز کرد. با گرفتن دستش فضای اطراف محو شد و کسری از ثانیه جلوی عمارتی سفید و زیبا بودیم. ایفاء با خوش حالی مادرش را صدا زد؛ اما دختری که چشمان درشتی داشت، متعجب و سراسیمه از عمارت خارج شد. درحالی که قطرات اشک از چشمانش سرازیر می‌شد، ناباور نام ایفاء را زمزمه کرد. بعد از مکثی نه‌چندان طولانی، به سمت ما پرواز کرد و با رسیدن به ایفاء، کمی با دل‌تنگی به هم نگاه کردند و سپس سخت همدیگر را در آغوش گرفتند که من شوکه شدم. به این فکر افتادم که «این دختر دیگه کیه؟» اما با شنیدن زمزمه‌ی ایفاء، دهانم از تعجب باز ماند.

- وای مامان! باورم همیشه الان اینجام. خیلی دلم برات تنگ شده بود!
اصلاً قابل باور نبود که مادرش هم‌سن خودش باشد. دختری زیبا با لباسی بلند و سفید و موهای سیاهی که به زیبایی آراسته شده بود. بال‌هایی شبیه به بال کبوتر داشت و صدایش دل‌نشین بود.

ایفاء

با دل‌تنگی به چهره‌ی زیبایش خیره شدم. تنها کسی که حاضر شد با همه‌ی عجیب‌بودنم مرا به فرزندی بپذیرد. با همه‌ی دردسرسازبودنم مرا پذیرفت. خنده‌ام گرفت از پیچیدن افکار آئینا در سرم. البته حق داشت متعجب باشد. از مادرم فاصله گرفتم و به سمت آئینا چرخیدم.

- مامان! این دختر همون کسیه که طلسم رو شکست.

لبخند متینی زد و متعجب نگاهش را بینمان چرخاند.

- اوه! سلام. ندیدمت! فکر کنم از شوق زیاد چشمام فقط پسر رو دیده عزیزم.

آئینا همچنان شوکه نگاهمان می‌کرد و با اشاره‌ی سرم با تته‌پته جواب داد:

-س... سلام. شم... شما مادر ایفاء...

مادرم با مهربانی جوابش را داد و البته با نگاه‌های معناداری که به من می‌انداخت، حسابی خجالت‌زده‌ام می‌کرد. با گرمی و خوش‌رویی دستش را در دست آئینا حلقه کرد و به سمت عمارت قدم برداشت.

در همان حال سرش را به سمتم گرداند و به من که مات صمیمیت نابه‌هنگامشان بودم، گفت:

- به چی نگاه می‌کنی ایفاء؟

چشم درشت کردم و آهسته پشتشان قدم برداشتم.

وارد عمارت که شدیم، مادر بعد از تعارف به آئینا برای نشستن روی صندلی‌های مرمرین با مخمل‌های

سبز یشمی‌اش، رو به من پرسید:

- به دیدن جناب پیمانو رفتی؟

از گوشه چشم به آئینا که دستش را روی مخمل‌های نرم می کشید، زل زدم. می دانستم که این چیزها
برایش تازگی داشت و این بامزه بود.

- نه مامان! راستش آئینا به یه لباس مناسب نیاز داره؛ چون لباسش راحت نیست.

با چشمان ریزشده به آئینا نگاهی انداخت و سری تکان داد.

- اوم... فکر کنم بشه کاری کرد. همراهم بیا عزیزم!

آئینا درحالی که با نگاه غم‌انگیزی به صندلی زل زده بود، از جا بلند شد. انگار که با عزیزی وداع

می کرد. می دانستم که بیشتر از لباس مناسب، به استراحت نیاز داشت. با آن پاهایی که تازه

سروکله‌شان پیدا شده بود، کلی راه رفته بود و بدون شک خسته بود؛ اما من زیادی به او فکر

نمی کردم؟ سری به چپ و راست تکان دادم. خودم هم دلیلش را نمی دانستم. سر بلند کردم. چشم

بستم و سعی کردم دقایقی به چیزی فکر نکنم. چند دقیقه‌ای به همان صورت ماندم که با شنیدن

صدای جیغ آئینا هراسان از جا برخاستم. ترسیدم. حتی فرصت دویدن به خود ندادم و مستقیماً به اتاق

مادرم تله پورت کردم. بدون آنکه دویده باشم، نفس نفس می زدم؛ اما با ظاهرشدنم در اتاق چه دیدم و

چه شنیدم؟ مادرم با دیدنم خندید و با همان لحن خندانش نامم را صدا زد و گفت:

- ایفاء! ببین چقدر بهش میاد!

و آئینا به سمتم چرخید. به من زل زد و با همان هیجان غوطه‌ور در چشمانش خندید. با دیدنش در آن

لباس یاقوتی چشمانم درشت شد. کپ کردم و لحظه‌ای نفس کشیدن از یادم رفت. چرا این قدر بامزه

شده بود؟

با خوش حالی بالا و پایین پرید و از سبکی و نرمی لباس حرف می زد؛ اما من محو هارمونی جالب لباس

و موهایش شده بودم و پلک نمی زدم.

- ایفاء! با توام!

گیج پاسخ دادم:

- ب...ب... یعنی هوم؟ چیزی گفتی؟

چشمانش گرد شد.

- دارم میگم بهم میاد؟ خوبه یا نه؟

پشت هم پلک زدم.

- آ... آ...

می‌خواستم از جواب‌دادن طفره بروم. چشمانم به گوشه و کنار اتاق می‌چرخید تا بهانه‌ای بیابم. با چیزی که به ذهنم رسید، فوراً سر بلند کردم و گفتم:

- انقدر وقت تلف نکن، خب؟ حالا که لباس هم گرفتی، بهتره سریع‌تر بریم به قصر.

دمغ ایشی گفت و چشم‌غره‌ای به من رفت؛ سپس سری تکان داد و من سعی کردم به جای دیگری نگاه کنم.

آلینا

دوباره به سمت آینه چرخیدم و به پیراهنم چشم دوختم. کمی با دامن نیمه‌پفی‌ام ور رفتم و با خوش‌حالی به دور خود چرخیدم. آستین‌های بلندی داشت که انتهای مثلثی‌اش با یک حلقه به انگشت وسط دستم متصل شده بود. در یک کلام، ساده و شیک! البته باید از لباس‌های کوچکی که زیرش پوشیده بودم، حرفی نزنم و صدالبته حجم خجالت‌م از مادر ایفاء که متوجه شده بودم نامش چپاست. با شنیدن صدایش به خود آمدم و به دور اتاق خالی چرخیدم و متوجه شدم در عالم هیپروت سیر می‌کردم. بنابراین شتاب‌زده به سمت در خروجی پا تند کردم که البته اگر سکندری و یک‌بار افتادنم را نادیده بگیریم، موفق شدم. از عمارت که خارج شدم، چهره‌ی طلبکار ایفاء را دیدم. دست‌به‌سینه ایستاد و ابروی راستش را بالا برد. مادرش هم با محبت به پسر دردانه‌اش خیره شد. ابرویی بالا انداختم و از سه پله‌ی جلوی عمارت پایین آمدم. ایفاء پشت هم پلک زد و پوفی کشید. سپس به سمت خیابان چرخید و مادرش چپا تا رسیدن من صبر کرد. خیابان که می‌گویم، منظورم جاده‌ای سرسبز و پوشیده از گیاه بود

و پرندگان زیبایی که در میان شاخه‌های درختان اطرافش بازیگوشی می‌کردند. صدای ایفاء نگاهم را به سمتش کشاند.

- نظرت راجع به پرنده‌ها چیه؟

فکری کردم و بی تفاوت شانهای بالا انداختم.

- اوم... نظر خاصی ندارم. فکر نکنم میونمون بد باشه.

خیلی ناگهانی از حرکت ایستاد و سمت من و مادرش چرخید.

- می‌خوای راه بری تا قصر؟ خیلی دوره‌ها! من دوتا انتخاب بهت میدم. تله‌پورت یا پرواز؟ کدومش؟

با شنیدن کلمه‌ی پرواز، وسوسه شدم که امتحانش کنم. با عبور این فکر از ذهنم و به زبان آوردنش،

ایفاء سوتی زد و ثانیه‌ای بعد، من پرنده‌ای زیبا با پرهای قرمز را دیدم که جلویمان فرود آمد.

- وای! این پرنده چقدر بزرگه!

چیا با مهربانی نگاهم کرد و با فشردن دستانم گفت:

- این ققنوسه. می‌دونم تا حالا ندیدیش؛ چون دیگه روی زمین نیست.

- گفتی که پری دریایی هستی؟

با خجالت سر بلند کردم و به افراد زیادی که به من چشم دوخته بودند، خیره شدم. در همان حال که با

انگشتان دستم بازی می‌کردم، سر تکان دادم. هر کدامشان در جایگاه‌های نورانی و بلندی نشسته و

متفکر به من چشم دوخته بودند. جناب پیمانو از جایگاهش پایین آمد. نگاهی به جمعیت حاضر در

سالن انداخت.

- خبرای خوبی براتون ندارم. اهریمننا...

مکشی کرد. استرس از چهره‌هایشان می‌بارید و من متعجب به ایفاء چشم دوختم که دیدم او هم

بی‌طاقت به پیمانو زل زده.

- اونا تو راه زمین هستن.

هین بلند افراد حاضر در سالن بلند شد. گنگ نگاه چرخاندم. ایفاء ملتهب و آشفته از جایگاهش بلند

شد.

- جناب پیمانو! ما باید جلوی این کار رو بگیریم. باید قبل از ورود به زمین حفاظ رو فعال کنیم.
مردی عصبی مشت روی دسته‌ی صندلی‌اش کوبید و فریاد زد:
- اگه تا زمان معین مهلت داده نمی‌شدن... اه...
غم چهره‌هایشان را دربرگرفت. سعی کردم خجالت را از خود دور کنم و سؤالم را مطرح کنم:
- اوم... میشه بگید چی شده؟
ایفاء آشفته دستی به موهایش کشید و چیا که هنوز شوکه بود، چشمان درشت‌شده‌اش را به من دوخت و با همان صدای دل‌نشینش گفت:
- فاجعه شده! اهریمن! دشمن ما هستن. حتماً متوجه شدن که ما به ماده پاک دست پیدا کردیم؛ برای همین دارن سریع اینجا رو ترک می‌کنن. اگه به زمین برن، نمی‌دونم قراره چی به سر انسان‌های عزیز بیاد. اوه خدای من!
ایفاء با چشم‌های قرمز شده در ادامه‌ی حرف‌های مادرش گفت:
- اونا خطا کردن و از جایگاهشون رونده شدن؛ اما تا زمان معینی فرصت زندگی به اونا داده شده. کار زیادی از دست ما ساخته نیست. مگه اینکه...
ادامه نداد و در چشمانم خیره شد. افکار بدی در ذهنم چرخید و ترس به جانم نشست. در همان حال گفت:
- جناب پیمانو؟
- اجازه داری پسرم!
ایفاء به سمتم آمد و با گرفتن دستم، به باغی پر از درخت‌هایی که شاخه‌هایشان سایه‌بانی در طول باغ درست کرده بودند، تله‌پورت کرد. متعجب به سمتش چرخیدم.
- چرا از قصر آوردیم بیرون؟ شاید من نخوام پیام.
- می‌دونم که تو هم ترس رو حس کردی. آلینا! من... من...
عصبی روی چمن‌های خوش‌بوی باغ نشست. نگران روبه‌رویش نشستم و نگاهش کردم. صورتش را با دستانش پوشاند.
- ایفاء؟

سر بلند کرد و غافلگیرانه گفت:

- گردن‌بندت رو می‌خوام.

خشکم زد. درست بود. حدسم درست بود. یعنی تمام تصوراتم حقیقت داشت؟ تمام کارهایش برای به‌دست‌آوردن این گردن‌بند بود؟ بهت‌زده به او زل زدم و با دست‌هایم گوش‌هایم را پوشاندم. از شنیدن واقعیت فراری بودم. نه، نه، حقیقت نداشت. کلافه دستی روی صورتش کشید.

- این طور نیست آلینا! داری اشتباه می‌کنی. قبلاً هم گفتم بهت، باز هم می‌گم. بهت نزدیک شدم برای همین گردن‌بند، خب درسته؛ اما بعدش که شناختم... آلینا! حسم به تو دروغ نیست. من نمی‌تونم دروغ بگم، می‌فهمی؟ من به گردن‌بندت، یعنی ماده‌ی توش نیاز دارم. درک کن! وضعیت خوبی نداریم. به اطرافت نگاه کن. همه به تکاپو افتادن. نگران انسان‌ها نیستی؟ نگران خانواده‌ت که هستی!

- من دلم از سنگ نیست. من هم نگران انسان‌ها؛ اما ازت دلگیرم ایفاء. اگه بهم می‌گفتی، خودم بهت می‌دادمش. دیگه نیاز به این همه پنهون‌کاری و نمایش‌بازی کردن و جای والشابودنت نبود. گردن‌بند را از گردنم باز کردم و به سمتش گرفتم. غمگین نگاهم کرد. زمزمه کردم:

- بگیرش!

- نیازی به این کار نیست. فقط ازت اجازه خواستم. باید بریم به مرز. حاضری؟

نفس عمیقی کشیدم و با اخم سری تکان دادم. چشمان دلخورم را به چشمان ناراحت و پشیمانش دوختم. ناگهان فضای اطرافمان به برهوتی بی‌آب‌و‌علف تبدیل شد. بی‌حرف از جا بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم. هیچ چیزی دیده نمی‌شد.

«اینجا دیگه کجاست؟ حتماً همون مرزه!»

صدای ایفاء در ذهنم پیچید که در پاسخ به افکارم گفت:

«درسته! مرزه. از اینجا به بعد فقط از طریق ذهن‌ت با من حرف می‌زنی، باشه؟»

متعجب در ذهنم پاسخ دادم:

«باشه؛ اما چرا؟»

«به‌خاطر خودت می‌گم. تو الان یه موجود زنده‌ای. یعنی... چطور بگم؟ یه انسانی.»

«چی؟»

سری به تأسف برایم تکان داد.

«یعنی متوجه نشدی؟ اینجا دنیای مردگانه. مرز دنیای ما و انسان هاست؛ اما تو زنده‌ای. اگه نگهبانا ببینت، می‌برنت به دنیای مردگان و راه برگشتی نداری؛ پس به حرفم گوش کن.»

لرزی به جانم افتاد. افکارم دو دسته شد. یک؛ من انسانم و دو؛ من در دنیای مردگانم. اما قسمت اول افکارم درصد بیشتری از ذهنم را پوشاند و این حقیقت مانند مشتی به صورتم کوبیده شد. اوه! من چقدر احمق بودم. چرا زودتر به این نکته پی نبردم؟ دستی جلوی بینی و لب‌هایم را پوشاند و صدای ایفاء در ذهنم پیچید:

«هیس! نترسیا! اهریمن! پشت‌سرمونن.»

قلبم به تپش افتاد و نفس‌هایم تندتر شد.

«آروم! آروم! نترس! چیزی نمیشه. ما رو نمی‌بینن؛ چون نامرئی شدیم. آروم نفس بکش. آفرین!

می‌خوام بچرخم سمتشون، خب؟»

اینکه نامرئی شدیم، آرامم می‌کرد. چشم‌هایم را به نشانه‌ی تأیید، باز و بسته کردم.

به آرامی به سمت آنها چرخیدم. ایفاء دستش را از روی صورتم برداشت. لشکر بزرگی از اهریمن‌ها به سوی دیوار نامرئی میان دو دنیا در حال حرکت بودند. حس بدی از سرتاپایم پیچید. مگر آنها چه فرقی با پریان وحشی دنیای من داشتند؟ حتی به مراتب بدتر از آنها بودند و این موضوع نگرانم می‌کرد. همان‌طور که حواسم به حرکت آنها بود، در ذهنم با ایفاء حرف می‌زدم.

«اگه از دیوار عبور کنن چی؟ باید یه کاری کنیم.»

«خیلی طول می‌کشه که به دیوار برسن. تو باید برای اون روز آماده بشی.»

متعجب نگاهش کردم.

«اما دیوار دقیقاً روبه‌روشونه.»

«بیا برگردیم به قصر.»

مانند همیشه جواب درستی نداد و بعد از تمام‌شدن حرفش، خود را باز هم در سالن قصر والاستار یافتم.

هنوز همه به جایگاه بلند و نورانشان تکیه زده بودند. درست مانند همان لحظه که ما سالن را ترک

می‌کردیم.

همه‌ی اعضای شورا در سکوت چشم بسته بودند؛ حتی مادر ایفاء و جناب پیمانو. به ایفاء چشم دوختم و سؤالی نگاهش کردم. در ذهنم گفتم:

«این مراسم باستانی و من هم باید انجامش بدم تا کسی که جواب سؤالا مون رو می‌دونه به سالن احضار شه.»

لبخندی روی لب‌هایش نشست و پلک‌هایش را باز و بسته کرد. سری تکان دادم و او روی زانو نشست و چشم بست. با نگاهی کل سالن را از نظر گذراندم. هنوز باورش سخت بود. باور اینکه من در میان فرشتگان، واریتاها و حتی الهه‌های آسمانی بودم. حتی باور انسان‌بودنم هم بسیار سخت بود و سؤال «چرا من» مدام در ذهنم تکرار می‌شد. ماده‌ی آرامش تاوان زیادی در ازای به‌دست‌آوردنش از من گرفت. دوری از دوستان و خانواده و شهرم، رفتن به گروه مرکب سیاه، تنهایی، رعب و وحشت، درد و دوری. از آینده و این گردن‌بندی که دور گردنم بود، ترسیدم. بیشتر از ماده‌ی درونش می‌ترسیدم. ماده‌ای که برای خودم بود و با خوردنش آن‌همه عذاب را به من چشانده؛ حال که حتی برای من نبود و کیمیاگر آن را به من داد، چه به روزم می‌آورد؟

منی که به‌خاطر آن ماده از کسی که فکرش را هم نمی‌کردم، بازی خورده بودم. منی که به‌خاطر خوردن آن ماده دیگر نمی‌توانستم به شهرم و خانواده‌ام سر بزنم. به پدر و مادرم سر بزنم و کنارشان باشم. در جشن‌ها و در غم‌ها. آن‌ها تنها بودند. درحالی‌که پیوسته نگران منی می‌ماندند که این قدر از آن‌ها دور بودم که... با قرارگرفتن دستی روی شانهم، ترسیده از جا پریدم و به اطراف نگاهی انداختم. عجیب بود که همه با لبخند نگاهم می‌کردند و من درست در وسط گردهمایی آنان ایستاده بودم. نگاهم به نگاه پر از اندوه ایفاء که کنار جناب پیمانو ایستاده بود، گره خورد و صدایش در گوشم پیچید:

– همیشه انقدر سخت نیست آلینا! نمی‌ذارم دیگه سخت باشه.

به این فکر کردم که این دستی که روی شانهم بود، دست که بود؟ صدایی شنیدم که طیف ظریف و عجیبی داشت. حضورش را در کنارم حس کردم. در گوشم نجوا کرد:

– آینده رو از دست نده!

به‌سمتش چرخیدم و جسمی شیشه‌ای و نورانی را دیدم که موجب درشت‌شدن چشمانم شد. بدون توجه به من، به سمت شورا، مخصوصاً جناب پیمانو گفتم:

- گفته بودم که ایفاء توسط یه پری دریایی آزاد میشه و الان این دختر کنار ماست. من با اجازه‌ای که دریافت کردم، آلینا رو دوباره به دریا برمی‌گردونم تا باز هم...

ایفاء شتابزده به میان حرفش پرید:

- نه! این درست نیست!

چیا سعی در آرام کردن ایفاء داشت که مطمئنم می‌دانست چه در ذهنم می‌گذرد. آن قدر شوکه و خوش حال بودم که حتی نتوانستم به حرف‌های ایفاء فکر کنم. تنها چیزی که می‌خواستم همین بود؛ دیدن خانواده‌ام، درست مثل همیشه. صدای لطیف جسم شیشه‌ای در سالن پیچید:

- اما بعد از شکست اهریمن‌ا دلیلی برای موندن اون در اینجا نیست ایفاء! خودت این رو خوب می‌دونی. این درسته که آلینا الان یه انسانه؛ اما قبلاً پری بوده. خودت هم خوب می‌دونی که هیچ‌کدومش وجه مشترکی با والاستار نداره. اون می‌تونه انسان باشه، حتی می‌تونه پری باشه. هر دو زندگی قوانین خودش رو داره؛ ولی اون نمی‌تونه اینجا باشه. همون طور که هیچ انسان دیگه‌ای اینجا نیست. به‌سمتم چرخید.

- این یه هدیه بوده به تو آلینا!

با خوش‌حالی لبخند از ته دلی زدم و مطمئنم چشمانم براق و پر نور شده بود.

- خیلی ممنونم! این دقیقاً همون چیزی بوده که می‌خواستم.

صدای فریاد ایفاء در سالن پیچید:

- چی؟ تو حق نداری با من این کار رو بکنی! تو پری‌بودن رو به من ترجیح نمیدی. ناباور نگاهم کرد و سری به چپ و راست تکان داد. ذهنم مدام تجزیه و تحلیل می‌کرد.

«چی کار کنم؟ ایفاء یا خونواده‌م؟ اما اگه بمونم؛ پس پدر و مادرم چی میشن؟»

مبهم و گیج نگاهش کردم که صدای مشاور اعظم در سالن پیچید:

- ما به یه پری دیگه نیاز داریم.

نگاه گنگ من و چشمان دلخور ایفاء از هم کنده و به جسم شیشه‌ای دوخته شد. یک پری دیگه؟ چرا؟

مرد اخموی جمع متعجب گفت:

- یه پری دیگه؟ چرا؟

دقیقاً سؤال مرا پرسیده بود. متفکر، منتظر پاسخ سؤالم نگاهش کردم که صدای جادویی و لطیفش بلند شد:

- برای بیرون کشیدن ماده‌ی جدید از بدن آئینا.

خشکم زد و توان پرسیدن چیزی نداشتم. حس کردم به یک نمونه‌ی آزمایشگاهی بدل شدم. تنها گوش شدم تا باقی حرف‌های نگفته‌اش را بشنوم. باید پاسخ تمام مجهولات ذهنم را می‌یافتم.

- پری‌ها ماده پاک وجود انسان‌ها رو برای دوری از وحشی‌گری می‌خورن تا انسانیت وجودشون از بین نره. آئینا ماده‌ی پاک رو خورده و الان یه انسانه. قبلاً هم پری بوده و ماده شادی در وجودش جریان داشته. برای ترمیم دیوار نامرئی به این ماده‌ی نایاب درونش نیاز داریم. به زحمت زبان در دهان چرخاندم.

- قبوله!

باز هم صدای عصبی ایفاء بلند شد.

- چی؟!

به سمت جسم شیشه‌ای چرخید.

- بعد از بیرون آوردن ماده جدید از بدنش چه اتفاقی میفته؟

- انتخاب خودشه. یا همیشه انسان می‌مونه، یا همیشه پری میشه و یا چشماش رو برای همیشه می‌بنده.

با هر جمله‌ای که می‌شنیدم، بهت‌زده‌تر می‌شدم و قلبم تندتر می‌زد؛ اما ایفاء با شنیدن جمله‌ی آخر روی زانو نشست و با دست روی دهانش را پوشاند. نگاه گنگم را در سالن چرخاندم و دست روی سر پردردم گذاشتم. چشمانم میل شدیدی به خواب داشت و سرم گیج می‌رفت. چیا هراسان به سمتم دوید و قبل از افتادنم مرا در آغوشش کشید. ایفاء نگران از جا بلند شد و آخرین تصویری که دیدم، صورت نگران چیا بود که مدام اسمم را فریاد می‌زد.

با ضربه‌های آرامی که به گونه‌ام می‌خورد، هشیار شدم. آرام چشم باز کردم. نگاهی به دوروبرم انداختم. روی تخت دونفره با ملحفه‌های قرمز خوابیده بودم و چیا گوشه‌ای از تخت نشسته بود. با دیدن چشمان بازم لبخند زد. دستش را گرفتم و با غمی که تلاشی برای پنهان کردنش نکرده بودم، گفتم:

- اون پری که قراره ماده رو از من بگیره اومده؟

نگاهش را به گل‌های صورتی‌رنگ ملحفه دوخت و آهی کشید و زمزمه کرد:

- چرا باید همچین اتفاقی براتون بیفته؟

نگاهش را بالا آورد و در چشمانم دوخت. لبخندی زد؛ اما من می‌توانستم ترحم لانه‌کرده در چشمانش را ببینم.

- نه، هنوز نیومده.

لب گزیدم.

«اگه چشم ببندم و باز نکنم چی؟ اگه انسان بمونم؟»

دستانم مشت شد. باید قبل از این اتفاق، همه‌ی کسانی را که دوستشان داشتم، ببینم. این حقم بود. برای آخرین بار. آخرین خواسته‌ام.

- می‌خوام خونواده‌م و دوستانم هم باشن.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- تو استراحت کن. من بهشون می‌گم.

نگاهم تا بیرون رفتنش از اتاق را دنبال کرد. در که بسته شد، آه من هم بلند شد. دروغ چرا؟ می‌ترسیدم. هم می‌ترسیدم، هم نگران بودم؛ اما هیچ‌کدام باعث نمی‌شد که نخواهم این اتفاق بیفتد، که نخواهم افراد بی‌گناهی را نجات دهم. من انسان با من پری چه فرقی می‌کرد؟

اگر در پریجان با پریان وحشی می‌جنگیدم؛ پس می‌توانستم در این دنیا هم با اهریمن‌ها بجنگم و هر کمکی که از من ساخته بود، دریغ نکنم. می‌توانستم. نمی‌توانستم؟

پاهایم را از تخت آویزان کردم و به آرامی از جا برخاستم. به سمت پنجره‌های بزرگ روبه‌رویم قدم برداشتم. به تماشای باغ زیبای پشت پنجره نشستم.

حقیقت این بود که من، موجود زندگی در این دنیا نبودم. اهل والاستار نبودم. حتی انسان بودن هم بلد نبودم؛ پس نه در والاستار و نه در میان انسان‌ها شانس نداشتم؛ اما ایفاء... آهی کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم. من برای گرفتن این تصمیمات سرنوشت‌ساز آن قدرها هم بزرگ نبودم. با شنیدن بازوبسته شدن در، کمی سرم را به سمت راست خم کردم.

- مادرم گفت که چی می‌خوای. نگران نباش! ترتیب همه‌چی داده شده. تو فقط باید به انتخابت فکر کنی. به خودت بستگی داره. هرچند...

مکثی کرد و ادامه داد:

- من... من این رو نمی‌خوام.

نگاهش کردم و کامل به سمتش چرخیدم.

- درسته! حداقل هر اتفاقی هم که بیفته، من برای آخرین بار می‌بینمشون. همین آرومم می‌کنه. بعد از مکث کوتاهی زمزمه کردم:

- ایفاء! من راه دیگه‌ای ندارم. من از بچگی یاد گرفتم خودخواه نباشم، می‌فهمی؟

نزدیکم شد و نگران زمزمه کرد:

- تو باید انتخاب درستی داشته باشی!

من منی کرد. درحالی که با کلافگی نفسش را بیرون می‌فرستاد، دستی میان موهای سیاه و کوتاهش کشید و گفت:

- لطفاً من رو فراموش نکن! من منتظر می‌مونم تا چشمت رو باز کنی. حتی... حتی اگه برای همیشه یه پری بمونی، خیلی بهتر از اینه که دیگه چشمت رو باز نکنی.

نگاهش را در چشمانم گرداند.

- چشمت رو باز می‌کنی، مگه نه؟

ناراحت شدم. عصبی شدم. احساسات خفهام کرده بود و من کلافه دستانم را مشت کردم.

- نمی‌دونم باید چی کار کنم. من هم دوست ندارم چشمم رو ببندم و دیگه بازشون نکنم. من زندگیم

رو دوست دارم، زندگی کردن و نفس کشیدن رو دوست دارم؛ اما میگی چی کار کنم؟ ممکنه لحظه‌ی

آخر همه چیز تغییر کنه. من خودم هم می‌ترسم. تو دیگه انقدر سختش نکن!

نگاهم را به چشمانش سوق دادم.

- اومدی که من رو ببیری؟

چشمانش پر از اشک شد و گوشه‌ای نشست و دستش را به سمتم دراز کرد. بغضم را قورت دادم و با گرفتن دستش، کنارش نشستم. دستم را رها نکرد و سرش را به دیوار تکیه داد و با بستن چشمانش گفت:

- من تو اوج سختی والاستار به دنیا اومدم. اون هم زمانی که قرار نبود نوزادی در اتاق تولد ظاهر بشه، من ظاهر شدم. چپا با شنیدن صدای گریه‌ی نوزادی به سمت اتاق تولد کشیده شد و با دیدنم از من خوشش اومد. هرچند همون مرد به قول تو اخمو، از این قضیه ناراحت بود. چپا سرشار از شور و نشاط شده بود. بگذریم از هیاهویی که بعد از شنیدن این خبر تو والاستار اتفاق افتاد. روزا گذشت و من بزرگ‌تر شدم. مهارتایی داشتم که تو کسی نمی‌دیدم. مادرم می‌گفت که به کسی نگم. می‌ترسید از دستم بده. یه روز متوجه شدم که می‌تونم افکار بقیه رو بخونم. حتی باهاشون حرف بزنم. برام خیلی جالب بود و برای همین سعی می‌کردم افکار الهه‌ها و واریتاهای بزرگ والاستار رو بخونم. اونجا بود که اولین بار راجع به تو شنیدم.

نگاهم کرد و لبخندی زد. جواب لبخندش را دادم و پرسیدم:

- خب، چی شنیده بودی؟

خندید.

- چیزای بدی نبود. نگران نباش!

بعد از مکثی ادامه داد:

- خیلی کنجکاو شدم. به خصوص اینکه با بزرگتر شدنم این افکار بیشتر تو ذهن بقیه می‌چرخید. من

حتی می‌دونستم که انتخاب شدم تا تو بیای و طلسم رو بشکنی. آخه طلسم فقط با ماده آرامش

شکسته می‌شد. می‌دونی تو دنیای انسانا چه داستانی وجود داره؟

متفکر چشم ریز کردم و سرانجام گفتم:

- آم... نمی‌دونم. چه داستانی؟

لبخندی زد.

- تو داستانی اونا همیشه یه شاهزاده‌ی فوق‌العاده و مصممی هست که دخترِ توی داستان رو نجات میده. طلسمی رو که دختره اسیرشه، می‌شکنه و اون رو نجات میده. بعدش هم با خوبی و خوشی تا سالیان سال در کنار هم زندگی می‌کنن و...

ناگهان چشمانش باریک شد. صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و گفت:

- اما می‌دونی چیه؟ ماجرای ما کاملاً برعکس اون داستانا بود. این تو بودی که طلسم اتاق نگهبانی رو شکستی و آزادم کردی.

مشتاق در چشمانم زل زد. نگاه می‌دزدیدم. من منی کردم و گفتم:

- خب... این... بده؟

نگاهش در صورتم چرخید. با صدایی نجواگونه گفت:

- بد؟ برای تو آره!

برای لحظه‌ای چشمانم از تعجب گرد شد؛ اما به خود آمدم و سعی کردم دستم را از حصار انگشتانش آزاد کنم؛ اما اجازه نداد. نفس محکمی کشید و گفت:

- خلاصه کلی اطلاعات به دست آوردم. از پری‌ها، از دریاها، از زمین و انسان‌ها. همیشه منتظر اون روز بودم که به دریا پیام. برام جالب بود بودن تو دنیای جدیدی که با قانونش آشنا نیستم؛ اما همیشه نگران بودم. نگران...

نگاهش را دزدید و من کنجکاو، در انتظار ادامه‌ی جمله‌اش ماندم. کلافه دستی بین موهایش برد.

- نمی‌دونستم حرف‌زدن راجع به اون پیش تو انقدر سخت باشه.

«حرف‌زدن راجع به اون؟»

چشمانم ریز شد. سلول‌به‌سلول تنم به تکاپو افتاد. نمی‌دانستم دلیل این حساسیتم چه بود. از کنجکاوی در حد مرگ بودم. بی‌طاقت پرسیدم:

- راجع به اون؟ داری درمورد کی حرف می‌زنی؟

پوزخند صدا‌داری زد و زمزمه کرد:

- دارم چی کار می‌کنم؟ خیلی احمقم! چون الان باید بهت امید بدم، نه که ناامیدت کنم.

به‌سمتم چرخید.

- وقتی از این مرحله از زندگی‌مون عبور کردیم بهت میگم، خب؟
 مات کلمه‌ای شدم که به کار برد. گفت «زندگی‌مون». نگفت زندگی من یا زندگی تو، گفت زندگی ما.
 فشاری به دست کوچکم که در میان دستش اسیر شده بود، وارد کرد.
- چیز بدی گفتم؟ ناراحت کردم؟
 با نگرانی به من زل زده بود. سری به چپ و راست تکان دادم که نگران تر شد. ذهنم مانند کودکی
 پنج‌ساله خالی شده بود از کلمات و من ناتوان تنها گفتم:
 - این طور نیست.
- و به نظرم این مناسب‌ترین جمله‌ی کوتاهی بود که به کار بردم. سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و با
 خجالت پلک‌هایم را روی هم فشردم. صدای مملو از ناباوری‌اش را از فاصله‌ی نزدیک شنیدم:
 - آلینا!
- سعی کردم حواسم را از کاری که کرده بودم، پرت کنم تا بیشتر از آن خجالت نکشم. با همه‌ی توانم
 زمزمه کردم:
 - ام... کار بدی کردم؟ ناراحت کردم؟
 از اینکه جمله‌ای مانند خودش به کار بردم، خنده‌اش گرفت. این را از لرزش شانه‌اش فهمیدم. با
 صدایی که آثار خندیدن در آن پیدا بود، گفت:
 - این طور نیست.
 و آرام‌تر گفت:
 - آرومم کردی.
 دقایقی در سکوت گذرانیدیم. نفس عمیقی کشیدم.
- چقدر همه‌چیز سریع اتفاق افتاد. هنوز گیج و متعجبم. باورش خیلی سخته ایفاء! هنوز به ماجراهای
 اطرافم عادت نکردم. فکر کنم هیچ‌وقت عادت نکنم. من حتی عکس‌العمل درستی نسبت به هیچ‌کدوم
 از اتفاقا نشون ندادم. یعنی حتی فرصت نکردم به این فکر کنم که چه کاری باید بکنم. حتی اینکه تو
 یه نگهبان آسمانی‌ای و من وارد موضوعی فراتر از دریا شدم. خب شاید هنوز باورم نشده. اون هم چی؟
 جنگ با اهریمن. او! اصلاً قابل هضم نیست.

- ناگهان چیزی به یاد آوردم و فوراً به سمتش چرخیدم.
- راستی! گفתי چیزی شده که اومدی اینجا؟
- درحالی که متفکر به روبه‌رو خیره شده بود، سری تکان داد و صدایش در ذهنم پیچید.
- «باید از جناب پیمانو وقت بخوام. یعنی خواستم و اون گفته باید تو بخوای.»
- «ببخشید دوستان که چند روزه دیر پست می‌ذارم! واقعاً شرایطش نیست و حالم خوب نیست. راستی چه بدشانسی‌ای آوردم! رمانم چهارم شده. دیدین؟»
- زمزمه کردم:
- وقت؟ چه وقتی؟
- صورتش را به سمتم چرخاند.
- وقت برای زندگی کردن.
- نمی‌فهمم.
- از وقتی شنیدم ممکنه مرگ رو انتخاب کنی، دارم دیوونه میشم. بهم حق بده که بخوام تو رو جاهایی ببرم که دوست داشتیم با تو برم. حداقل این طوری وقتی که نباشی من کلی خاطره‌ی خوب دارم، نه؟
- تو دیوونه شدی ایفاء!
- خودم هم این رو فهمیدم؛ اما کاری ازم برنمیاد. فقط وقت می‌خوام. همین!
- تو باید وقفه‌ها رو از بین ببری تا همه چیز سریع‌تر تموم شه. این طوری راحت‌تریم.
- اما خودم رو سرزنش می‌کنم.
- چرا؟
- به خاطر خاطره‌هایی که فرصت ساختنش رو داشتیم و نساختیم.
- ناراحت به انگشتانم چشم دوختم و با آن‌ها کلنجار رفتم.
- خيله‌خب! قهر نباش!
- با صدایی خفه گفتم:
- قهر نیستم ایفاء.

- پس چرا بهم توجه نمی کنی؟

- مگه تو به حسی که من دارم توجه می کنی؟

با اخم نگاهش کردم.

- تو فقط نگران خودتی. به این فکر کردی که من چقدر برام سخته؟ هر قدمی که برمی دارم و هر

نفسی که می کشم، به این فکر می کنم که دیگه تکرار نمیشه. که دیگه آخریشه؛ چون هر لحظه

ممکنه یکی بیاد و صدام کنه. که چی؟ که وقتشه. بیا اون پری اومده و تو باید با دنیا خداحافظی کنی.

که بیا و باید برای نجات انسان هایی که فقط یه روزه شدی عضوشون، جونت رو فدا کنی. می فهمی؟

به این چیزا فکر می کنی؟ تو اصلاً به من فکر می کنی؟

میان حرفم پرید:

- خيله خب! آروم باش. نفس بکش.

مکثی کرد و گفت:

- من به همه ی این چیزایی که گفتی فکر کردم؛ چون همیشه دارم به تو فکر می کنم. جای تو فکر

می کنم، جای تو راه میرم، جای تو می بینم... و بعد درکت می کنم.

نگاهم را به چشمانش دوختم. چشمان او هم مانند من پر از غم و ترس شده بود. از جا برخاست و

روبه روی پنجره ی بزرگ، پشت به من ایستاد. دستی به موهایش کشید و با تعلق چند دقیقه ای

منظره ی بیرون را تماشا کرد و ناگهان بی هیچ حرفی محو شد. ناراحت شده بود.

آهی کشیدم. این چه سرنوشتی بود که داشتیم؟ ای کاش که بیشتر هوای قلبم را داشتیم! آن موقع در

والاستار نبودم و حتی پاهایم به قصر والاستار نمی رسید. حتی به فکرم نمی رسید که چنین جاهایی هم

وجود دارد.

به برج حمل نمی رفتم و حتماً با تامیلا مشغول پرش از میان موج های بزرگ و کوچک بودم. حتی

ممکن بود پاشا باز هم تعقیبم کند و گزارش قانون شکنی ام را به گوش پدرش برساند. شاید هم در

مرکب سیاه مشغول حمله به پریان وحشی بودم. به بزله گویی های رافا و فریادهای مایک می خندیدم.

به همراه آهیل تمرین مبارزه می کردم و یوکا از اینکه تمرین تمرکز ناقص است، سرم غر می زد. شاید

والشا باز هم تهدیدم می کرد و پدر و مادرم... الان دارند چه کار می کنند؟ حتماً از دوری من دلشان پر از

غم شده بود یا ماهی‌های پرورشی پدرم از دستش فرار کرده بودند و مادرم از این بی‌حواسی‌اش عاصی شده بود. حتماً باز هم دوستانم هر روز به دیدنش می‌رفتند تا آن‌ها سرشان شلوغ باشد و از فکر و خیال دوری کنند. تقه‌ای که به در خورد مرا از دنیای افکارم بیرون آورد.

- خانم آلینا؟

- فریسوسک؟

متعجب نگاهش کردم و ادامه دادم:

- چیزی شده؟

- خب اولاً فریکسوس درسته.

خجالت‌زده با دستانم لب‌هایم را پوشاندم. خب اسمش زیادی سخت بود که یادم بماند.

- دوماً رو کمکم حساب کن. نگران چیزی نباش! مطمئنم حتی وارد دنیای مرگ هم بشی، جای بدی نمیری.

با شنیدن کلمه‌ی مرگ، نفس عمیقی کشیدم. دستانم را پایین آوردم جدی و نامطمئن نگاهش کردم.

- چی شده که اومدین دیدنم؟

- ایفاء از من خواسته که قانعت کنم.

- اوه! باید حدس می‌زدم.

شانه‌ای به بالا انداخت.

- به‌هرحال من چیزی رو که ازم خواسته انجام میدم.

- خب... چطوری قراره قانع شم؟

ابروهایم را بالا انداخته و منتظر نگاهش کردم.

- شاید بشه کمی دنیای مردگان رو ببینی، هوم؟ مطمئنم خیلی تأثیرگذاره!

بعد از پایان جمله‌اش، مانند من ابروهایم را بالا برد. هوفی کشیدم و موهایم را به هم ریختم.

- بسیار خب آقای فریکسوس! فکر نکنم ضرری داشته باشه، داره؟

طوماری در دستش ظاهر شد. آن را دور و نزدیک کرد و چرخاند. با چشمان ریزشده به طومار زل زد.

من با چشمان گردشده‌ام به حرکاتش نگاه می‌کردم.

- خب اگه این احتمال که خروجت از اونجا رو قبول نکنن در نظر نگیریم، اوم... آره، ضرری نداره. طومار را با دقت بست و خیلی ناگهانی به پشتش پرتاب کرد. دستانش را به هم کوباند و خنده‌کنان گفت:

- فقط یه شوخی بود. مانعی نداری؛ چون من می‌برمت و ایفاء اجازه‌ش رو نداشته. بی‌خیال شانهای بالا انداخت و خندید.

- الان اصلاً زمان مناسبی برای شوخی کردن نبود آقای فریکسوس. بی‌توجه به حرفم گفت:

- چشمات رو ببند. می‌ریم دنیای مردگان.
- الان؟

- البته که همین الان! اهریمن مطمئناً تا حالا از مرز رد شدن. ناراحت و عصبی ادامه داد:

- نیروهای روی زمین کمش بود، داره اضافه‌شون می‌کنه. لعنت شده! نگاهم کرد و گفت:

- نیروهای والاستار در حال جنگن. ما باید دنبال یکی از دوستانم هم بریم.
- اگه بپرسم دوستت کیه، جوابی میدی؟
فکری کرد.

- اوم... نه! می‌بینیش دیگه. چشمات رو ببند که بریم.

- می‌توننی چشمات رو باز کنی.

آرام چشم باز کردم و روبه‌رویم در سفیدرنگی را دیدم. متعجب چشم چرخاندم و نگاهم به خانه‌ای با آجرهای قرمز رنگ افتاد. دوطبقه که گلدان‌هایی پر گل جلوی پنجره‌هایش آویزان بود. صدای زنگی شنیدم و نگاهم را به سمت در چرخاندم. فریکسوس انگشتش را روی دایره‌ای طلایی فشار داده و از در فاصله گرفت. صدای قدم‌هایی را نزدیک در شنیدم و بعد صدای مردی که از پشت در شنیده می‌شد؛ اما انگار که آن قدرها هم مشتاق دیدنمان یا بهتر بگوییم، دیدن فریکسوس نبود.

- اوه! خدای من! فریکسوس؟!!

چه لحن ناامیدی! در به آرامی باز شد و من مردی قدبلند و هیکلی را که موهای طلایی اش تقریباً تا روی شانهاش می رسید، دیدم که با چشم در چشم شدن با فریکسوس گفت:

- اه! چی می خواهی؟

- محض رضای خدا! هوم؟ این چه مهمون نوازی ایه؟!!

چشمان آبی اش ریز شد.

- هیچ وقت از مهمان ناخونده خوشم نمیومد.

- هوم! من تنها نیومدم.

- چی؟ با خودت یکی دیگه رو هم آوردی؟ حتی معلوم نیست خودت بتونی بیای تو. اه! برای همراهت متأسفم!

نگاهش را به سمتم چرخاند. شانهای بالا انداخت و تق، در را به رویمان بست. با چشمان درشت شده به فریکسوس زل زدم که موهای موج و کوتاهش را خاراند و گفت:

- خب اون همیشه همین طوریه. می دونی؟ همیشه نجسبه!

و ادامه داد:

- خب... کاری به جز سیریش شدن از مون برنمیاد.

و باز انگشتش را روی دایره‌ی طلایی فشار داد. صدای زنگ و بعد از آن، صدای فریاد آن مرد بلند شد.

- لعنتی!

در با ضربی باز شد و هوم با خشم نگاهمان کرد. فریکسوس با بی خیالی گفت:

- اوه هوم! بی خیال! کارمون خیلی ضروریه. باید این رو فهمیده باشی.

هوم چشم غره‌ای به او رفت و با نگاهش سرتاپایمان را اسکن کرد و متفکر گفت:

- خوبیش اینه که همسایه‌هام فکر می کنن بازیگر تئاتری چیزی هستین. شاید هم یه کارناوال این

نزدیکیا باشه!

- مگه لباسمون چشه؟

این را فریکسوس با لحن طلبکاری گفت و هوم با پوزخندی جوابش را داد:

- انسان‌ها به لباس تو می‌گن ردا. دمده شده! آه! لطفاً بی خیال! اصلاً می‌دونی دمده یعنی چی؟
فریکسوس درحالی که تنه‌ای به او زد و وارد خانه شد، زیر لب گفت:
- اون دهن گشادات رو ببند!
هوم لبخند کجی زد و نگاهم کرد.

- می‌دونی؟ فریکسوس الان یه فسیل به حساب میاد. دقیقاً زدم به هدف؛ چون اون یه انسان از دوران یونان باستانه و لباسش رو تغییر نمیده. وقتی می‌بینیش یاد گلا دیاتور و بازیای المپیوس میفتی.
غش غش خندید و بدون تعارفی به من وارد خانه شد. کمی این‌پا و آن‌پا کردم و وارد خانه شدم. زیر لب
غر زدم:

- چیزی از آداب معاشرت سرش نمیشه!
همین‌طور که از ورودی فاصله می‌گرفتم، صدایشان را شنیدم.
- خب! می‌شنوم فریکسوس!

ورودی خانه‌اش عبارت بود از کف‌پوش‌های چوبی و تیره‌رنگ و فرش‌های گرد. آینه‌ای بیضی‌شکل و نقره‌ای که دقیقاً روبه‌روی جاکفشی چوبی‌اش به دیوار نباتی‌رنگش آویزان شده بود. بعد یک دوراهی دیدم. سمت راست میز گرد و سفیدی با صندلی‌های بامزه دقیقاً روبه‌روی آشپزخانه بود و سمت چپ فضای بازتر و نور بیشتری داشت. فریکسوس و هوم روبه‌روی هم، روی مبل چرم قهوه‌ای دست‌به‌سینه به هم زل زده بودند. یک پله‌ی مارپیچ هم در ضلع شمالی اتاق دیده می‌شد.

- وضعیت اورژانسیه هوم! اهریمن‌ها تو راه اینجان. دارن میان زمین.
هوم از جا پرید.

- چه غلطی کردی؟ این دیگه چه جور شوخی‌ایه؟

- شوخی نیست، حقیقته و ما وقت زیادی نداریم.

مانند همیشه، همچون عروسکی ناتوان، گوشه‌ای ایستادم و به بحث روبه‌رویم گوش دادم؛ چرا که توجهی به من نمی‌کردند.

- چرا همون اول چیزی نگفتی احمق؟!

- مگه گذاشتی؟

- پس چرا همین طور نشستی و مثل احمقا زل زدی به من؟ راه بیفت! همین طور خونسرد روی مبل نشین!

- اوه! البته آقای هوم!

فریکسوس با گفتن این حرف از جا بلند شد و من متعجب به آن‌ها که دوشادوش هم به سمت خروجی می‌رفتند، زل زدم. هوم انگار که چیزی به خاطر آورد که ایستاد. نفسی رها کردم و زیر لب گفتم:

- چه عجب! داشتم ناامید می‌شدم.

به سمتم چرخید.

- راستی! این دیگه کیه؟

چشم درشت کردم.

- منظورتون از «این» چیه؟

یعنی بی‌ادب‌تر از او هم وجود داشت؟

- من آیینام.

- خب؟ که چی؟

طلبکار به سمت فریکسوس که در تلاش برای کنترل خنده‌اش بود، چرخیدم.

- آقای فریکسوس!

با لحن شماتت‌بارم سرفه‌ای کرد و بر خود مسلط شد.

- آم... خب! هوم! ایشون خانوم آئینا هستن و همون کسی که راهنما اومدنش رو پیش‌بینی کرده بود.

درواقع کسی که ماده‌ی پاک رو داره. البته به‌تازگی متوجه ماده جدیدی در وجودشون شدیم که برای

همین اومدیم دنبالت.

متعجب به فریکسوس زل زد.

- خب من همیشه فکر می‌کردم اون شخص قراره یه پسر باشه. البته این رو مطمئنم که قرار بوده یه

پری دریایی باشه، این طور نیست؟

بعد از پایان جمله‌اش به سمتم چرخید. نگاهش در جست‌وجوی باله و دم ماهی‌گونه‌ام بود.

- پس... اوه! یه پری عاشق‌پیشه؟

در چشمانم زل زد و من ابرو بالا انداختم و دستانم را جلویم گرفتم.
- اوه! نه! برای خوردن ماده آرامشه و باید بگم خیلی دردناک بود.
متفکر سری تکان داد. فریکسوس به حرف آمد.

- باید به دنیای مردگان بریم.

هوم: چی؟

فریکسوس شانه‌ای بالا انداخت.

- ممکنه که آئینا زودتر بره خونه‌ی اصلیش.

هوم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- خب باشه. مشکلی نیست. بریم!

- خونه‌ی اصلی؟

بی توجه به پرسش‌م و بی آنکه جوابی بدهند، به سمت آمدند. سمت راست و چپم، روبه‌روی هم ایستادند و دست هم را گرفتند. متعجب به حصار ایجاد شده‌ی دورم نگاه کردم. میان دستشان حبس شده بودم. هوم و فریکسوس چشم بستند. فضای اطرافم در هم پیچید و رنگ به‌رنگ شد. سرگیجه گرفتم و افکارم پیچ‌درپیچ شد. هر چند از تمامی این‌ها که بگذریم، تمام ذهنم پر از سؤال، ترس و خلأ شده بود. شاید مسخره به نظر برسد؛ اما در حقیقت افکارم از این سه چیز پر شده بود و از همه دردناک‌تر پر بودن از خلأ بود. حس سنگینی که هر کسی آن را نچشیده. لااقل مطمئنم که من آن را برای اولین بار می‌چشیدم. جالب و بد بود. فضای اطرافم که ساکن شد، آن دو نیز دستانشان را از هم باز کردند و قدمی به عقب برداشتند. فریکسوس اشاره‌ای به هوم کرد.

- یالا! الانه که هر چی روحه بریزه سرمون.

هوم به تأیید سری تکان داد.

- حواسم هست؛ ولی بعدش باید مفصل برام همه‌چیز رو توضیح بدی.

دستش را یک دور چرخاند و انگشت اشاره‌اش را به سمت صورتم آورد. چشم بستم و داغ شدن وسط

پیشانی‌ام را حس کردم. صدای خنده‌ی فریکسوس باعث شد که چشم باز کنم.

- هی دختر! شبیه مجسمه‌های هندی شدی.

- هندی؟ اون دیگه چیه؟

هوم با حالت مسخره‌ای نگاهم کرد و با لحن مسخره‌تری گفت:

- باید احتمال بدی که داره راجع به یه کشور حرف می‌زنه.

- کشور؟

فریکسوس قهقهه‌ای زد. هوم پوفی کشید و من هم چشم‌هایم و غزدهام را جمع کردم. خب شاید بهتر بود کنجکاوی‌ام را کنار می‌گذاشتم! شما این طور فکر نمی‌کنید؟ فریکسوس دست در لباس تودرتوی سفیدش برد و شی نقره‌ای و براقی را بیرون آورد.

- بیا خودت رو ببین.

آن شیء نقره‌ای را در دست گرفتم و متوجه شدم که آینه بود. با دیدن دایره‌ی کوچک و سفید وسط پیشانی‌ام چشمانم درشت شد.

- تو یه اتاق سیاری فریکسوس!

سری به نشانه تأیید برای حرف هوم تکان دادم و گفتم:

- موافقم! خب... این چیه؟

همین طور که از آینه به صورتم نگاه می‌کردم، دست چپم را به سمت پیشانی‌ام بالا آوردم و روی دایره‌ی سفیدرنگ را لمس کردم که حلقه‌ای سفید و جوهرمانند به دور سرم ظاهر شد. ترسیده دستم را پایین آوردم.

هوم: این حلقه‌ی حفاظه. خب تو که دوست نداری قبل از بیرون آوردن اون ماده از بدنت اینجا از جسمت خارج بشی؟

- من زیاد از حرفاتون سر درنمی‌ارم.

هوم: اوه! فریکسوس؟ مطمئنی این همون پری دریاییه؟ خیلی کله‌پوک‌تر از چیزیه که نشون میده. هینی از این وسعت بی‌ادبی‌اش کشیدم. فریکسوس با تعجب به هوم خیره شد و یک‌دفعه شلیک خنده‌اش به هوا رفت.

- وای! شما خیلی بی‌ادبین! این طور صحبت کردن اصلاً درست نیست آقای هوم. واقعاً براتون متاسفم! بی‌تفاوت چانه‌اش را خاراند.

- دارم جلوی خودت می‌گم که کله‌پوکی و این یه حقیقته.

عصبی پا روی زمین کوبیدم. صدایم رفته‌رفته بلندتر می‌شد:

- نه. حقیقت اینه که من یه پری دریایی بودم. حقیقت اینه که من فقط دو روزه انسان شدم. هنوز از

شوک خارج شدن از دریا درنیومده بودم که من رو از پدر و مادرم جدا کردین. هنوز از شوک بودن تو

دنیاى شما خارج نشده بودم و هنوز باهاش کنار نیومده بودم که من رو آوردین تو دنیاى مردگان. من

حتی هنوز...

- کی هستین؟

با شنیدن صدای فریادی، نگاهم را از چشمان متعجب و متأسفشان گرفتم.

درحالی که فرد سیاه‌پوش به ما نزدیک می‌شد، چشمانش را بینمان چرخاند و فریکسوس با نیم‌نگاهی

به من، به سمت آن فرد قدم برداشت. فقط دیدمشان که در حال گفت‌وگو هستند و گاهی اشاره‌ای

به سمتم و گاهی هم نگاهی به من می‌انداختند؛ اما صدایی نمی‌شنیدم. شاید بزرگ‌ترین بدی

انسان شدنم، کم‌شدن قدرت شنوایی‌ام بود. البته اگر از جنبه‌ی توانایی‌هایم بررسی‌اش کنیم.

هوم: متأسفم! نمی‌دونستم.

متعجب به او زل زدم.

- چی رو؟

- تازه انسان شدنت رو.

اخمی کردم. به زمین چشم دوختم که گفت:

- به‌هرحال من متأسفم! قصد آزارت رو نداشتم. خب زندگیت به‌عنوان یه انسان چگونه؟

نگاهش کردم و بعد از آهی که کشیدم، گفتم:

- من هنوز فرصت یه زندگی معمولی رو نداشتم؛ پس نمی‌تونم نظری داشته باشم؛ اما اینکه زندگیم پر

از ماجرا و اتفاقه... خب از اول این‌طور بوده. حتی وقتی که یه پری بودم. نمی‌دونم چرا همیشه کنجکاو

بودم و دنبال هیجان؛ اما الان می‌گم که پشیمون نیستم. حتی اگه این پایان داستان من باشه، من

راضیم؛ چون حداقل وظیفه‌م رو دارم به‌عنوان ذره‌ای تو این دنیاى بزرگ که هیچ‌وقت فکرش رو

نمی‌کردم تا این حد بزرگ باشه، انجام میدم.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سمت فریکسوس سوق دادم. با لبخندی به سمتمان آمد که گفتم:
- مثل اینکه دست پر برگشته.

و هوم پاسخ داد:

- همین طوره.

به ما که رسید، لبخندی دندان نما زد و گفت:

- امن و امانه! می تونیم بریم.

هوم: چی بهش گفتی؟

- گفتم از والاستار میایم و از طرف جناب پیمانو مأموریم. می دونی که من رو می شناسن.

هوم نگاه مسخره اش را دوباره به کار انداخت و از گوشه چشم به فریکسوس خیره شد و گفت:

- او! معلومه که مأمورای اینجا روح فسیلی مثل تو رو یادشونه.

به عقب پریدم.

- چی؟ اون روحه؟

هوم لب گزید و فریکسوس قدمی به سمتم برداشت.

- نترس! چیزی برای ترسیدن وجود نداره. حداقل می دونی که من ترسناک نیستم.

درحالی که همان طور با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می کردم، نفس هایم با من بیگانه شده بودند.

قدم دیگری به عقب برداشتم و گفتم:

- می خوام برگردم پیش ایفاء، برگردم والاستار. می خوام تموم شه. جلوتر نیا! فقط از اینجا بریم. تحمل

اتفاق جدید دیگه ای رو ندارم. همه چیز به اندازه ی کافی دیوونه کننده ست؛ چه برسه باور اینکه تمام این

مدت همراه دوتا روح به اینجا اومدم. اینجا، اون هم دنیای مردگان.

هوم صدایش بالا می رود:

- دوتا روح؟ نکنه فکر کردی من هم روحم؟

او چه می گوید؟ اصلاً چه اهمیتی داشت که او هم یک روح باشد یا نباشد؟ اهمیتی داشت؟ نداشت.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و نفسی گرفتم. شاید حق با هوم بود! حداقل می دانستم که آن ها

برخلاف داستان‌هایی که مادر بزرگ برایم تعریف می‌کرد، ترسناک نیستند. طی یک تصمیم غیرمنتظره و با فکر اینکه ترسیدن فایده‌ای ندارد، گفتم:

- خپله‌خب! همراهتون میام. فقط زودتر برگردیم. خواهش می‌کنم!

لبخندی زدند. فریکسوس به سمت نگهبان چرخید و صدایش را بلند کرد:

- ما حاضریم! لطفاً راهنماییمون کنید!

سپس درحالی که به سمت نگهبان قدم برمی‌داشت، رویش را به سمتمان گرداند.

- بیاین! چرا وایستادین؟

هوم پوفی کشید و به دنبالش راه افتاد. من هم پشت سر آنها آهسته قدم برمی‌داشتم. زمین زیر پایمان

سفید مایل به خاکستری بود و ترک‌های ریز و درشتی رویش داشت. زمین مانند کاشی‌های بزرگ و

کوچک به نظر می‌رسید که کنار هم چیده شده‌اند. نگاه از آسمان دودی‌اش گرفتم و به نگهبان دوختم.

او با دستان کشیده‌اش اشاره‌ای به معنای «همین‌جا کمی صبر کنید» کرد. با نگاهمان رفتنش را دنبال

کردیم. به سمتی قدم برمی‌داشت و با هر قدمش رو به جلو، ناگهان فردی با ظاهری آشفته کنارش

ظاهر می‌شد. درحالی که بی‌توجه به او به روبه‌رو خیره شده بود. قدم دیگر نگهبان مساوی شد با

ظاهر شدن فردی دیگر و قدم بعدی فرد دیگر و بعدی و بعدی و سرانجام من متوجه صف طولانی‌ای

از آن موجودات شدم که در صدر آن سگ عظیم‌الجثه‌ای رو به آنها قرار داشت. زمزمه هوم نزدیک

گوشم بلند شد.

- سربروس!

با چشمان درشت‌شده به هوم زل زدم و پرسیدم:

- چی؟

- نگهبان دروازه ورودی این دنیا. اجازه ورود نمیده مگه مرده باشی و اگه زنده باشی خب، جونت رو

می‌گیره تا بتونی از دروازه رد بشی.

شانه‌ای بالا انداخت و همان‌طور که خیره‌ی سربروس بود، گفت:

- اجازه‌ی خروج هم نمیده. ورود بدون خروج!

پوزخندی زدم.

- خب با این اوصاف واقعاً نیاز بود بیایم اینجا؟ اگه نتونم پیام بیرون چی؟ والاستار و مردم چی میشن؟ انسان‌ها چی میشن؟

- زیاد نگران انسان‌ها نباش. تو ماده‌ی پاک رو از وجود یکی از همین انسان‌ها گرفتی. اونا می‌تونن با اهریمننا بجنگن. البته عده‌ای هستن که شکست می‌خورن. ما به کمک اون عده می‌ریم و برای کمک به اونا به ماده‌ی درونت نیاز داریم.

ابروهایم بالا پرید.

- نمی‌دونستم!

هوم نگاه عاقل‌اندلس‌فیه‌ان‌ای به من کرد.

- خیلی چیزها هست که تو نمی‌دونی.

به صف مقابلم خیره شدم. موجوداتی همچون ارواح، با هاله‌های نورانی اطراف بدنشان. لب‌هایم را به هم فشردم. اشاره‌ای به آن موجودات کردم و گفتم:

- خب... آره. مثلاً من نمی‌دونم اونا چه موجودین.

هوم سری تکان داد و گفت:

- خب اونا «راسمی» هستن. یه موجودی بین زنده و مرده. هم روحن، هم نیستن. برای همین اجازه ورود به دنیای مردگان دارن. ام... یه جور دنیای اونا هم هست.

هنوز از شوک حرفش بیرون نیامده بودم که فریکسوس به نگهبان اشاره کرد.

- با ماست. بیاین بریم.

به سربروس که رسیدیم، احترامی گذاشت و راه را برایمان باز کرد و من همچنان متعجب به او و افراد آن محوطه چشم دوخته بودم.

دانای کل

اقیانوس - پایگاه مرکب سیاه

از جا پرید. گیج و متعجب دهان باز کرد:

- داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ این ممکن نیست!

- والشا! من خودم از توتیا شنیدم. حتی برای اطمینان به خونه‌شون رفتم و می‌دونم چی شنیدم؟
- چی؟

- داشتن راجع به آلینا و اون پسر مرموز صحبت می‌کردن. خودم شنیدم که مادرش گفت هنوز باورش
نمیشه دختر کوچولوش دیگه یه پری دریایی نیست و پدرش هم گفت حتی با دیدن پاهاش هم
باورش نمی‌شد که اون انسان شده.
روی تختش رها شد. چه می‌شنید؟ چطور انسان شدن آن دختر جاسوس را باور می‌کرد؟ با خود
می‌گفت:

«پس الان کجاست؟ چطور عاشق یه انسان شده؟ کدوم انسان؟ اون دختر واقعاً عجیبه!»

- مایک؟ بگو ببینم! می‌دونم الان کجاست؟
- خب نه. راستی! شنیدم که راجع به کسی که آلینا رو با خودش برده حرف می‌زدن. متوجه نشدم
کجا!

- بسیار خب! می‌تونم بری. کارت خوب بود.

بعد از خارج شدن مایک، به فکر فرورفت. هر چه که بود، زیر سر آن پسر عجیب بود. همان پسر
مرموزی که خودش را به شکل او درآورد و وارد پایگاه شد. همان فردی که زندانی‌اش کرده بود و هر
چه فکر می‌کرد دلیلش را نمی‌فهمید. واقعاً این کارهایش برای چه بود؟ چرا می‌خواست به پایگاه بیاید؟
آلینا؟ یعنی ممکن بود؟ اصلاً چه جور موجودی بود؟ مطمئن بود که انسان نبود و خب پری دریایی هم
که اصلاً فکرش را نکن؛ پس چه بود؟
ذهن پرسؤالش با صدای آهیل شکسته شد.

- والشا! دو روزه که خبری از آلینا نداریم. می‌دونم چه خبر شده؟
اخمی روی صورتش نشست.

- دارم راجع بهش تحقیق می‌کنم.

نمی‌داند از کجا سروکله‌ی رافا پیدا شد که وسط حرفشان پرید:

- اوه! والشا! هنوز از دست ما عصبی‌ای؟ خب ما چطور متوجه می‌شدیم که اون تو نبودی؟ یعنی اصلاً
خودت بودی، هیچ فرقی نداشتین. اصلاً الان هم به تو شک دارم. نکنه خودت نباشی؟

- حوصله‌ی چرت‌وپرتات رو ندارم راف! میشه یه بار جدی باشی؟

آهیل کلافه‌شانه‌ی رافا را گرفت و او را به عقب هل داد.

- می‌خواهی چی کار کنی؟ تا حالا چی فهمیدی؟ اون پسر که تو اتاق آلینا طلسم مجسمه کردیش کی بود؟

والشا چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند.

- به همه‌ش باید جواب بدم؟

رافا: خب مهمه. لطفاً بگو چه خبر شده!

رافا حرفی معمولی بر زبان آورد؛ اما این حرف مانند کبریت شعله‌وری بود که در انبار باروتی افتاد و کسی جز والشا آن انبار باروت نبود.

- لازم نکرده شما کودنا بدونین چه خبر شده! شما که نتونستین من رو از اون پسره که معلوم نیست

چه جونوری بود تشخیص بدین، چطور می‌خواین بفهمین آلینا چش شده یا الان کجاست؟ من مطمئنم اون هم یه جونوری مثل همون پسره‌ست. شما از خیلی چیزا بی‌خبرین.

و عصبی نفسی فروداد و آب‌های قابل توجهی به درون شش‌های کنارهی قفسه‌ی سینه‌اش رفت.

- منظورت چیه؟ آلینا تو پریجان بزرگ شده. چطور می‌تونی همچین چیزی راجع بهش بگی؟
والشا نگاه مسخره‌ای به آهیل انداخت.

- خب شاید مثل اون پسره تغییر داد قیافه‌ش رو، هوم؟ شاید با دشمن جدیدی طرفیم! شاید اونا جاسوس باشن!

آهیل سکوت کرد و رافا به فکر فرورفت و گفت:

- شاید حق با تو باشه؛ اما من مطمئنم قضیه چیز دیگه‌ایه.

والشا دستی میان موهایش کشید. می‌دانست که تمام حرف‌هایش را از روی خشم می‌زد و آلینا یک

پری مانند خودش و دیگران بود؛ اما آن روز را از خاطر نمی‌برد که برای تهدید وارد اتاق آلینا شده بود.

همان روزی که آلینا به طرز خیلی مشکوکی آن شبی را که در حال حمله به آهیل بود، کشت. همان

روزی که با دیدن گردن‌بندش چیزی به ذهنش رسید و مشکوکانه دستش را برای گرفتن آن گردن‌بند

دراز کرد؛ اما... دقیقاً به یاد می‌آورد و می‌توانست قسم بخورد که کسی دستش را گرفته بود و حال

می دانست که توهم نبود. واقعاً کسی دستش را گرفته بود و آن شخص کسی نبود جز آن پسر مرموز که بعد از بیرون رفتن از اتاق آلینا با او درگیر شد و او را در اتاقی متحرک زندانی کرد. به صندلی صدفی اش تکیه زد و در افکارش غرق شد. آن قدر از دنیا فاصله گرفت که بیرون رفتن آهیل و رافا را ندید. وقتی به خود آمد که تصمیم محکمی گرفته بود. با چشم اتاقش را کاوید. با دیدن جای خالی آهیل و رافا ابروهایش بالا رفت و دریافت زمان زیادی مشغول فکر کردن بوده. سری به نشانه‌ی تأیید برای افکارش تکان داد و از جا برخاست. از اتاقش که خارج شد، در محوطه‌ی پایگاه هلموت را دید. کسی که قبل از آن اتفاق دشمنش بود، حال دوستی عمیقی بینشان برقرار بود که این را تنها اتفاق مثبت ربوده شدنش می دانست.

- هلموت!

هلموت به سمتش چرخید و با دیدنش لبخندی زد و گفت:

- هی پسر! خوب خوابیدی؟

- فکر کنم اگه می خوابیدم خواب خوبی می تونستم داشته باشم.

به هم که رسیدند، دست دادند و هلموت متعجب به او زل زد.

- چطور؟ چیزی شده؟

- فکرم درگیره. می دونی که!

- اوهوم. بذار حدس بزنم. اون پسره؟

- درسته! می دونی که آلینا هنوز برنگشته.

هلموت سری تکان داد.

- راستش یه چیزایی شنیدم.

- چه چیزایی؟

- خب، شوکه کننده ست. من حتی باورش نکردم؛ اما باید احتمال حقیقی بودنش رو در نظر بگیریم.

والشا عصبی نگاهش کرد و هلموت خندید.

- خيله خب! الان میگم. این طوری نگاهم نکن. ام... خب... شنیدم آلینا مثل انسان ها شده و خب...

والشا وسط حرفش پرید تا هلموت بیشتر از آن ادامه ندهد. به حد کافی اعصابش خورد شده بود.

- می‌دونم!

- فکر کنم دیگه کل پایگاه این خبر رو بدونن.

والشا متفکر سری تکان داد. هلموت بی‌تابانه پرسید:

- اون روز تو اتاق آلینا چرا اون دوستای کله‌پوکت به ما حمله کردن و گذاشتن اون پسره آلینا رو با خودش ببره؟

- هه! اونا گند زدن به همه‌چیز. اگه اون روز جای باور کردن حرفای اونا، به منی که چندین‌ساله دوست و فرمانده‌شونم گوش می‌کردن، الان وضعیت فرق می‌کرد. کاملاً متفاوت‌تر از الان می‌شد. هلموت عصبی پوزخندی زد.

- تو این سالای چی یادشون دادی؟ انقدر احمق بودن که با دیدن آلینا و عصبی‌بودنش گذاشتن با اون پسرهای بال‌دار بره. وقتی فکر می‌کنم به حرف اون پسر که تا حالا ندیدنش گوش دادن اما به حرف ما نه، دیوونه میشم.

- می‌خوام راجع بهش تحقیق کنم، هستی؟

- تحقیق؟

- آره. باید چیزای پنهان این داستان رو کشف کنم. مطمئنم قضیه خیلی بودارتر از چیزیه که نشون میده. هستی؟

هلموت با اطمینان پلک زد.

- هستم!

از هلموت که مطمئن شد، آسوده به برنامه‌ای که چیده بود، فکر کرد. دیدن دوستان آلینا، دیدن پدر و مادرش و جمع کردن اطلاعات از آن‌ها چه به صورت پنهانی، چه پیدا. تمام اصرارش برای کشف قضیه، مانند تمام فیلم و کتاب‌های دیگر نبود. برای عشق و این‌طور حرف‌ها نبود. خوب می‌دانست و مطمئن بود که آلینا برایش مانند دختر کوچکی بود که به تازگی به دنیا آمده و همیشه با چشمان براقش در جست‌وجوی چیزهای عجیب بود. عجیب، مانند آن پسر بال‌دار که به طرز مشکوکی آلینا را با خود برد و از آن موقع خبری از او نشنید. به‌سمت هلموت چرخید، نگاهش کرد و گفت:

- حالا که هستی، از الان شروع کنیم؟

هلموت اخمی کرد.

- گفتم هستم، یعنی هستم. یعنی هر وقت که لازم باشه، یعنی حتی اگه الان باشه. والشا متفکر به او زل زد.

- همیشه دوست داشتم یه برادر داشته باشم که تنهام نذاره.

هلموت از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و به مسخره گفت:

- ولی من همیشه یه خواهر می خواستم.

نگاهی به هم انداختند و به خاطر آن شوخی مسخره خندیدند. صدای شیپور حمله که شنیده شد، به

یک باره خنده هایشان قطع شد و با چشمان درشت به هم زل زدند. والشا اخمی کرد.

- مثل اینکه نمی تونیم از امروز شروع کنیم.

و هلموت امیدوارانه نگاهش کرد.

- تو می تونی امروز سرعتت رو بیشتر کنی تا به برنامه ی پیدا کردن آلینا برسی.

ایفاء

آرنجم را روی میز گذاشتم و انگشتانم را میان تارهای مویم بردم و آنها را در مشت گرفتم. با پای

راستم روی زمین ضرب گرفتم.

چیا: ایفاء جان نگران نباش! اتفاقی نیفته.

بی طاقت از صندلی برخاستم و دستانم را پشت سر درهم گره کردم. قلبم مانند پرنده ی کوچکی خود را

درون س*ینه ام می کوبید.

- مامان! دیر کردن. اگه... اگه...

مانع ادامه دادن جمله ام شد:

- نه، چیزی نمیشه. هنوز زوده برای اومدن. تازه یه ساعته که رفته.

یک ساعت؟ مانند پوره ی سیب زمینی روی زمین فرو ریختم. یک ساعت؟ چشمانم دودو زد.

- مامان؟

نگران نگاهم کرد و به سمتم پا تند کرد.

- چی شده؟ جاییت درد می کنه؟
- با دستان سفید و ظریفش صورتم را محاصره کرد. سری به چپ و راست تکان دادم و با صدایی نگران تر گفتم:
- مامان؟ چطور میگی یه ساعته که رفته؟ برای مراعات حال من میگی؟
- چیا نفس آسوده‌ای کشید.
- خدا رو شکر چیزیت نیست!
- معترضانه صدایش زدم:
- مامان!
- می دونی که دروغ نمیگم. واقعاً یه ساعته. تو خیلی حساس شدی ایفاء!
- ولی چرا این همه طول کشیده؟ بیشتر از یه ساعت برام گذشته.
- از جا پریدم. چیا چشمانش درشت شد و مانند من برخاست. هراسان به او زل زدم.
- نکنه اجازه‌ی خروج ندن بهش؟ وای! نکنه بلایی سرش اومده باشه؟ مامان! من دارم میرم دنبالش.
- و به سمت خروجی پا تند کردم.
- بازویم به عقب کشیده شد و من کلافه به صورت سردرگم مادرم خیره شدم.
- کجا میری دنبالش؟ مگه یادت رفته اجازه نداری بری دنیای مردگان؟
- سربه زیر گفتم:
- چرا، یادمه!
- پس صبر کن تا خودش برگرده. یادت نرفته که قبلاً چه دسته‌گلی به آب دادی؟! با یادآوری گذشته، ناراحت سرم را پایین تر انداختم و به کاشی‌های بلورین و شیری‌رنگ زیر پایم چشم دوختم. دستان ظریف و سفید مادر زیر چانه‌ام لانه کرد و سرم را بالا گرفت. صدای شیرین و گیرایش در سراسر خانه پیچید:
- ایفاء! قبلاً مانعت نشدم. می دونی چرا؟
- نگاهش کردم. نفس عمیقی کشید. نامطمئن سخن می گفت. انگار برای حرف زدن دودل بود؛ ولی چرا؟

- واری دختر خوبی بود؛ ولی بود ایفاء، بود! تو نخواستی رفتنش رو باور کنی. من هم جلوت رو نگرفتم. می خواستم به دنیای مردگان بری تا با چشم خودت ببینی که دیگه بین ما نیست.
- فکر می کردم فرشته‌ها نمی میرن مامان.

- نه عزیزم! فرشته‌ها هم می میرن؛ اما واری فرشته نبود. خودت هم خوب می دونی که اون یه نیمه واریتا-راسمی بود ایفاء! این هم می دونی که راسمیا مثل فرشته‌ها یا الهه‌ها و واریتاها نمی میرن. اونا وقتی که قلبشون بشکنه، می میرن.

- من دوستش داشتم مامان! قلبش رو نشکستم. همه‌ش... همه‌ش...

آخ قلبم! چشمانم را بستم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم. آه! اهریمن‌های لعنت‌شده! صدای جیغ‌های پی‌درپی‌اش در سرم می پیچید. صورتم مچاله شد. با دستانم سر پرده‌م را فشردم و فریاد زدم:
- نه! نه! واری! نکشیدش! نه!

شمشیر طلسم‌شده را از قلب واری بیرون کشید.

- نه! نه!

- ایفاء! ایفاء! پسر! من رو ببین مامان!

تقریباً عربده زدم:

- نه! واری!

صورت زیبای واری یخ و بی‌حس شد و نگاه سردش را به چشمانم دوخت و لب زد:

- ایفاء! دوست دا...

- واری! واری! تو نباید بمیری!

چیا با چشمان خیس از اشک و صدایی لرزان گفت:

- مامان جان! هیچی نیست. ببین! منم. اتفاقی نیفتاده. ایفاء! تو رو خدا به خودت بیا پسر! ایفاء! یه

اتفاق بو...

بدنم کرخت و بی‌حس روی زمین افتاد و دیگه صدایی نشنیدم.

دانای کل

اعماق اقیانوس - شهر پریجان

- چه پری گستاخی!

والشا نگاهی به چشمان براق هلموت انداخت. ابروانش بالا رفت و متعجب زمزمه کرد:

- نه!

هلموت بی تفاوت به او، نظاره گر لیانایی بود که عصبی دور و دورتر می شد.

- هلموت!

فریاد توبیخ گر والشا موجب شد بالاجبار چشمانش را از لیانا بکند و به والشا بدوزد؛ اما با دیدن چهره‌ی طلبکار والشا، به خنده افتاد و بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- بی خیال پسر! اینکه اون پری بامزه‌ایه تقصیر من نیست! تو از اینکه جوابت رو نداده توپت پره، چرا

سر من خالی می کنی؟

نگاه از والشا گرفت و به راهی که لیانا تا لحظاتی قبل آنجا بود، زل زد.

- میگم اگه پرس وجوت تموم شد، من یه لحظه برم و پیام، هوم؟

- هلموت! بس کن! من به اندازه‌ی کافی عصبیم.

- سخت نگیر! خب اگه من به لیانا نزدیک بشم، برای تو که بد همیشه، میشه؟

والشا متفکر نگاهش کرد. پر بیراه هم نمی گفت؛ اما خود را نباخت و اخمی به چهره نشانده.

- برای امروز کافیه. البته برای تو! من میرم تا از بقیه‌ی دوستاش بپرسم بینم چیزی دستگیرم میشه یا

نه. تو می تونی بری. ممنونم ازت! فقط... فقط حواست رو جمع کن!

- باشه باشه. مراقبم!

هلموت خودش هم متوجه نشد که در جواب والشا چه گفت. تنها چشمش پی لیانا بود و فوراً بعد از

پایان حرفش، به سمت آن دختر گستاخ شنا کرد و وجودش پر از حس شادی توصیف ناپذیری شد. والشا

آهی کشید و سری به چپ و راست تکان داد. تصمیم گرفت سراغ پدر و مادر آلینا برود. شاید هم

پنهانی زیر نظرشان بگیرد. فکر کرد که آن‌ها به هر حال که به دیدن دخترکشان می رفتند، نمی رفتند؟

با پیچیدن آن فکر در سرش، گوشه‌ی لب‌هایش بالا رفت و راهش را به سمت قسمت غربی شهر

پریجان کج کرد. مانند ماهیانی که از چنگال کوسه‌ای می گریزند، باله‌هایش را تکان می داد تا هر چه

سریع‌تر به خانه‌ی آلینا برسد. آن قدر شنا کرد و نگاه کنجکاو مردم شهر را به جان خرید تا سرانجام به بن‌بستی رسید و خانه‌ی زیبایی مقابل چشمانش نقش بست. ورودی بیضی و مرجانی خانه بیشتر به چشم می‌آمد. نفسی گرفت و چشمانش اطراف را تحلیل کرد. وقتی از سوت و کوربودن اطراف مطمئن شد، درحالی به سمت خانه شنا کرد که صدای مردانه‌ای رفته‌رفته با نزدیک‌شدنش به خانه بلندتر می‌شد.

- انقدر بی‌تابی نکن!

پس از آن صدای نازک و بغض‌آلودی را شنید. اخم‌هایش درهم رفت و از حرکت ایستاد.

- چطور بی‌تابی نکنم؟ تو عین خیالت هم نیست! چرا نمی‌فهمی دلم برای دخترم تنگ شده؟ دلم شور می‌زنه! حتماً اتفاقی برایش افتاده.

- فکر می‌کنی برام مهم نیست؟ من که دارم چون میدم با هر بار بالا رفتن خورشید، با هر بار دیدن دوستاش وقتی خودش نیست. من حالم بدتر از توئه!
- کجا میری؟

مردی آشفته از درگاه مرجانی بیرون آمد و با دیدن والشا داغ دلش تازه شد؛ چرا که والشا لباس افراد مرکب سیاه که لباسی سیاه و بلند بود، به تن داشت. مادر آلینا که همراهش بیرون آمده بود، مسیر نگاهش را دنبال کرد و با دیدن او، اشک‌های نورانی‌اش را پاک کرد. والشا به خود آمد و به سمتشان شنا کرد. بعد از کمی احوالپرسی معمول، موشکافانه نگاهشان کرد. بعید می‌دانست بعد از آن مکالمه‌ی تأسف‌برانگیز، آن‌ها خبری از آلینا داشته باشند. با این حال کوتاه نیامد و پرسید:

- راستش شنیدم اتفاقی برای آلینا افتاده و ما دو-سه روزیه که خبری ازش نداریم. خب این برای گروه ما چیزی جالبی نیست. خب من فرمانده‌شم و باید بدونم زیردستم کجان. این حداقل چیزیه که باید بدونم، این‌طور نیست؟

و منتظر به آن‌ها چشم دوخت. مادرش دوباره اشک‌هایش را از سر گرفت و به خانه رفت. غم در چشمان پدر آلینا لانه کرد و با همان حالت گفت:

- مطمئنم می‌دونی چه اتفاقی برایش افتاده؛ اما نمی‌دونم چرا می‌خوای دوباره یادمون بندازی که اون دیگه پیشمون نیست.

بله، او می دانست که چه اتفاقی افتاده؛ اما دقیقاً نمی دانست چه در اطرافش می گذرد. اینکه آن پسر بال دار و مرموز، کجای این ماجراست و اینکه آلینا کجاست. او این ها را می خواست و کوتاه نمی آمد؛ اما دودل بود. با این وضعیت روحی ای که می دید، کارش خیلی سخت شده بود.

متفکر به او خیره شد و سرانجام لب باز کرد:

- خواهش می کنم از اون روز بگید.

پدر آلینا نگاه نامطمئنی به او انداخت.

- آلینا دیگه یه پری نیست. اون مثل یه انسان واقعی دو پا داره. یعنی واقعاً انسان شده.

والشا هیجان زده از اینکه بالاخره ته این داستان را می فهمید، صدایش لرزشی گرفت و گفت:

- خب... خب این رو می دونم. بعدش چی شد؟

و به این فکر کرد که دیگر نیازی به پرس و جو از دوستان آلینا ندارد؛ اما با حرفی که شنید، بهت و

حیرت تمام وجودش را دربرگرفت.

- اون به آسمونا رفته.

لحظاتی به سکوت سپری شد و سرانجام والشا به خود آمد. این خبری نبود که انتظارش را می کشید.

آسمان؟ خب شاید این مرد از دوری دخترش به سرش زده؟ به فکر فرورفت. ممکن بود؟

- با اون پسر بال دار رفت.

شوک بعدی. چشمان والشا گرد شد. نگاهش کرد و زمزمه کرد:

- پس... اون... پس... پس...

از هجوم افکار مختلفی که مانند خوره به جانش افتاد، کلمات را از یاد برد. چه می گفت؟ چه می توانست

بگوید؟ تنها تشکری کرد و از آنجا دور شد. والشا با فهمیدن اینکه آلینا به آسمان ها رفته، تمام مسیر

شهر پریجان تا برهوت اقیانوس آرام و از آنجا تا پایگاه مرکب سیاه، ساکت و متفکر تنها شنا کرد و از

دنیا فاصله گرفت. حتی رقص انوار طلایی خورشید که از آب عبور کرده و به کف دریا می رسید، او

را به وجد نیاورد. حتی بازی دو پری کوچک و جیغ و قهقهه هایشان. حتی صدای سوت و جیغ های

دلفین های بازیگوشی که دورش می چرخیدند تا توجهش را جلب کنند. هیچ کدام را ندید یا دید و به

نظرش مهم نیامد.

آلینا

دنیای مردگان - خانه‌ی ابدی

نیرویی در درونم حس کردم. نیرویی خاص و عجیب که دل چسب و شیرین بود. شاید وجود همین نیرو موجب شد لبخند از روی لب‌هایم کنار نرود.

- حسش می‌کنی؟

با لبخند به سمت هوم چرخیدم و با لحن کاملاً آرام و پر از آرامشی گفتم:

- این چه حسیه؟ قلبم مثل یه نوزادی شده که مادرش بغلش کرده. اوه! حتی نمی‌تونم درست بگم

چقدر خوبه. توصیف خوبی نبود و ای کاش می‌شد به زبون بیارم که چقدر آرومم!

هوم لبخند پررنگ‌تری زد و به جلو اشاره کرد.

- مطمئنم تو الان می‌خوای تنها باشی!

فریکسوس چشم‌هایش را با آرامش بازوبسته کرد و محو شد. چشم‌هایم از اشک پر شد و تصویر لرزان

هوم برایم دستی تکان داد و دور شد. به سمتی که اشاره کرد، چرخیدم. دشتی سرسبز. بادی ملایم وزید

و موهای چمن‌زار را شانه زد. نه‌ری کوچک با علف‌های سبز و مرطوب بازی می‌کرد. چند قدم را با

قلبی ملتهب برداشتم. دست روی قلبم گذاشتم. انگار چیزی را گم کرده باشم. بی‌تاب و بی‌قرار در

دشت سرسبز دویدم. قلبم هنوز به س*ینه‌ام می‌کوبید. آن‌چنان محکم که به نفس‌نفس افتادم.

اشک‌های صورتم را پاک کردم. طاقت نیاوردم و روی زمین رها شدم. چنگی به قلبم زدم و بی‌طاقت

صدایش زدم:

- خالقم! خدایا! خدای من!

چیزی در قلبم حس کردم. مانند جاری شدن حس عشق. انگار عشق در یک جام آماده نوشیدن بود و

من آن را سر کشیدم. انگار عشق مایع گرمی بود که وقتی صدایش زدم در دلم جاری شد. مانند

جویباری که از دل کوه جاری می‌شد. عشق در اعماق دلم لانه کرده بود که تا صدایش زدم، جوشید و

بر رگ و پیم ب*وسه زد.

آن قدر آرام شدم که پلک‌هایم روی هم افتاد. همچنان اسمش را زمزمه می‌کردم:

- خالقم!

ایفاء

والاستار

- من حالم خوبه مامان.

دلخور نگاهم کرد.

- خب ببخشید مامان! دست خودم نبود. خیلی نگران شدم؟

تنها دستش را روی پیشانی‌ام فشرد و گفت:

- حرف نزن! بذار قشنگ این نیروی منفی رو از وجودت پاک کنم.

روی تخت جابه‌جا شدم و سعی کردم بنشینم.

- ایفاء؟ چی کار می‌کنی؟

- تا نخندی و من رو نبخشی، تکون نمی‌خورم مامان چیا!

نچی کرد.

- از دست تو! خيله‌خب! ناراحت نیستم. حالا هم استراحت کن.

جدی شدم. باید این بحث را تمام می‌کردم. البته اگر طاق‌ت ادامه‌دادنش را داشتم.

- مامان! واری... تو داشتی یه چیزایی راجع بهش می‌گفتی.

- که دوباره حالت بد شه؟

با اینکه برایم سخت بود خاطراتی را که در سرم رژه می‌رفتند، از خود دور کنم؛ اما گفتم:

- چیزی نمیشه. برام مهمه. تو یه چیزی می‌دونی مامان. جالبه که تو ذهنت هم چرخیدم و چیزی پیدا

نکردم.

مامان با چشم‌های درشت‌شده نگاهم کرد.

- چی؟ ذهنم رو خوندی؟ مگه نگفته بودم...

این یک قرار بود؛ شاید هم نوعی احترام. من ذهن مادرم را نمی‌خواندم. حرفش را بریدم و با خنده

گفتم:

- ا ماما! این قضیه فرق می کنه. می دونی که برام خیلی مهمه! ذهنت رو خوندم؛ اما چیزی نبود. ولی با حرف امروزت... خب یه کم دودل شدم. مکشی کردم.

- چیزی هست که ندونم و ازش بی خبر باشم؟

آلینا

دنیاى مردگان - خانه‌ی ابدی

- آهای دختر!

چند ثانیه چیزی نشنیدم. چه خوب! لبخندی زدم و آسوده پلک‌هایم را روی هم فشردم.

- خانوم! خانوم خوابالو!

هومى گفتم و آرام پلک‌هایم را باز کردم که آب خنکی روی صورتم ریخت. بهت‌زده از جا پریدم. با چشمان گردشده به فرد روبه‌رویم که غش غش می‌خندید، چشم دوختم. دوباره به خودم نگاه کردم و آهی پر درد کشیدم. لباس‌هایم خیس شده بود و باعث و بانى اش هرهر به کارش می‌خندید. طلبکار نگاهش کردم که در همان حال که می‌خندید، نگاهش به صورتم افتاد. سرفه‌ای کرد و خنده‌اش را خورد. ابروی راستم را بالا بردم.

- خب؟

گونه‌هایش سرخ شد.

- خب بیدار نمی‌شدى. مجبور شدم!

کمی نگاهم کرد و گفت:

- اینجاها هم ندیده بودمت.

نگاهش که به جوهر سفید و رقصان دور سرم دوخته شد، ابروهایش به بالا پرید و زمزمه کرد:

- آهان! حالا متوجه شدم. تو هنوز زنده‌ای.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و به موهای طلایی و لوله‌لوله‌اش خیره شدم.

- موهات خیلی قشنگن!

با لبخندی سر به زیر انداخت. درحالی که به دستش پیچ و تاب می داد، ممنونی زیر لب زمزمه کرد.

سؤالی را که در ذهنم جولان می داد، به زبان آوردم.

- تو... آم... تو هم مردی؟ یعنی... آم... خب یعنی یه روحی؟

نگاه گرم و شیرینش، سرد و یخزده شد و لبخند کجی زد.

- دنیای مردگان یعنی همین! یه زندگی دیگه. مرگ برای همه مخلوقات وجود داره، برای من هم وجود داشت.

مکثی کرد و تأکیدوار ادامه داد:

- اینجا جای بهتریه!

آهی سوزناک کشید. پس این آه کشیدنش برای چه بود؟ متعجب از تناقض حرف و چهره‌ی ناراحتش گفتم:

- خوش حال به نظر نمی‌رسی.

نگاهش مهربان شد و کمی به لبخندش عمق بخشید؛ اما می‌توانستم غم وجودش را حس کنم.

«اینجا چیزی پنهان نبود. در این دنیا چیزی برای پنهان کردن نبود.»

- آره. خب... برای من زیاد خوش حال کننده نیست.

- پس بذار بهت بگم که من دختر فضولیم. البته کنجکاو بهتره.

چشمانش گرد شد و صدای خندیدنش در دشت پیچید. چه زیبا می‌خندید! ناخودآگاه من هم لبخندی زدم که گفت:

- وای! تو خیلی بانمکی! خب خانم کنجکاو! بیا بریم کنار چشمه‌م. یه کم ازش بنوش و من برات از خودم بگم.

- چی؟ چشمه‌ت؟

فکر کردم دنبال کردن او خیلی جالب باشد؛ اما با یادآوری حرف هوم و فریکسوس گفتم:

- اما باید اینجا بمونم.

جوابی نداد و خندید. دستانم را در دست گرفت و مرا با خود به سمت پایین دشت کشید. می‌دویدیم و باد در میان موهایمان می‌پیچید. گاهی هم پاهایم در جویبار زلال و کوچک میان چمن‌زار فرومی‌رفت

و من از خنکی آب به وجد می‌آمدم. به پایین دشت که رسیدیم، ره‌ایم کرد و من مات آبشار زیبای مقابلم شدم که از میان ابرها به زمین می‌ریخت. آب‌هایش طلایی‌رنگ بود و فضای اطرافش هم از درخشش بی‌بهره نمانده بودند. آبشار طلایی به زمین بلورین می‌ریخت و در گودال گردی جمع می‌شد.

- چرا وایستادی؟ بیا اینجا!

نگاهش که کردم به درون گودال که نه، درون رودخانه پرید.

- ا! چی کار می‌کنی؟

چند قدم باقی‌مانده را طی کردم و مقابل رودخانه روی زانوهایم نشستم. پس کجا رفته بود؟ جامی زرین از آب بیرون آمد که درونش از آب رود لبریز شده بود. درحالی آن دختر افسون‌گونه از آب بیرون آمد که آن جام را در دست داشت. همچون کسانی که از پله‌ای بالا می‌آیند، ذره‌ذره از آب بیرون آمد. لبخندی زد.

- نکنه این همون آبشاره که گفتی مال توئه؟

- سه ساله که اینجام. من مسئول این آبشارم. واریتای این آبشار.

واریتا؟ صدای ایفاء در ذهنم پیچید.

«من یه واریتام.»

دل‌م سنگین شد و ناراحت دست روی قلبم گذاشتم. چرا هنوز به او فکر می‌کردم؟ مگر حسی به من داشت؟ دختر با نگرانی روی آب دوید و به سمتم آمد. به من که رسید، جام را کنارم روی زمین گذاشت و دستم را گرفت.

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

- خوبم! چیزی نیست.

قطره اشکی از گونه‌ام سرازیر شد. فوراً پاکش کردم و لبخندی به دختر زدم. با اینکه قانع نشده بود؛ اما کنارم نشست. پاهایش را درون آب طلایی‌رنگ رودخانه فرو برد و به جلو و عقب تاب می‌داد. جام را از کنارم گرفت و گفت:

- بیا بخورش. حالت رو خوب می‌کنه.

نگاهی به جام و نگاهی به او انداختم. لبخند مهربانی زد و سرش را به تأیید تکان داد. نفس عمیقی کشیدم و جام را از او گرفتم. به مایع درونش خیره شدم. کمی به چپ و راست تکانش دادم. بد به نظر نمی‌رسید. شانه‌ای بالا انداختم و جام را به لب‌هایم چسباندم. با پیچیدن بوی خوشش چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. حتی بوی حس طراوتی به وجودم می‌بخشید. کمی چشیدم. وای! معرکه بود! مجموعه‌ای از تمام طمع‌های دنیا. با اشتیاق مایع طلایی و خوشمزه را تا ته سر کشیدم و خواستم دوباره پرش کنم که صدای ملوسانه و خندان دختر بلند شد.

- آ آ! دیگه نمی‌تونی بخوری!

- ولی من باز هم می‌خوام.

با ناراحتی به او چشم دوختم. ریزریز خندید که من هم خندیدم. یک تایی ابرویش را بالا برد و مظلومانه گفت:

- خب می‌خوام از خودم برات بگم.

به یادم آمد ایفاء معنایش را به من گفته بود. «نگهبان!»

- آخ جون! من سراپاگوشم خانوم نگهبان آبشار طلایی!

- من نمی‌دونم تو کی هستی و اهل کجایی؛ ولی من اهل شهری تو آسمونا هستم که اسمش والاستاره.

بهت‌زده نگاهش کردم و استرس عجیبی گرفتم. باز هم به یاد ایفاء افتادم.

- خب اینجا جای خوبیه؛ اما دلم این رو نمی‌گه. می‌دونی؟ حتی اگه بهترین چیزا رو داشته باشی، فقط زمانی حس خوشبختی داری که بتونی جایی زندگی کنی که اون هم باشه. منظورم کسیه که دوستش داری.

لب‌گریز و نگاه از من دزدید. گونه‌هایش سرخ شد. وای که این دختر چقدر خجالتی بود!

- تو کسی رو دوست داری؟ خب پس چرا پیش هم نیستین؟ مگه همدیگه رو نمی‌بینین؟

باز هم چهره‌اش ماتم‌زده شد.

- همیشه. من بعد از مرگم مسئول اینجا شدم؛ اما کسی که دوستش دارم... اون... خب اون چند بار

سعی کرد که بتونه بیاد اینجا و...

- و چی؟ خب چرا همیشه؟

- ما از قانون پیروی می کنیم. اون اجازه‌ی ورود به دنیای مردگان رو نداره و تو دو دنیای متفاوت، با قانون متفاوت که طبق هم نوشته شده هستیم.

حرفش را بریدم:

- گفتم اومده بود دیدنت؟

لبخندی زد.

- یه بار موفق شد پنهونی بیاد دیدنم. با دیدنم گفت که...

لبخندش محو شد و سردرگم نگاهم کرد.

- گفت همه چیز تموم شد. دیگه نمیاد. دیگه بهم فکر نمی کنه. منتظرم نیست. منتظرش نباشم. انگار خودش هم نمی دونست چی میگه. طوری بود که انگار می خواست این حرفا رو به خودش بقبولونه. ناراحت و متأثر دستش را در دست گرفتم.

- خب آخه چرا؟ چطور ممکنه؟ شما می تونستین باز هم کنار هم باشین. تو که واقعاً نمردی. تو یه دنیا از اون جلوتری، اون یه دنیا عقب تر از دنیای تو. واقعاً نمی فهمم. آخه چرا؟

ایفاء
والاستار

مامان چیا نگاه دزدید و لبخند پردردی بر لب نشاند.

- می دونم که ممکنه ازم دلخور بشی.

مکشی کرد و من به این فکر افتادم که چه چیزی پیش آمده بود که موجب دلخوری من از مادرم می شد؟

اخمی کردم.

- نه مامان! هر چی باشه، هر اتفاقی، ممکن نیست ازت دلخور بشم.

آهی کشید.

- ولی در این مورد میشی. همهش فکر می‌کنم من باعث این اتفاق شوم زندگیت شدم. دلم آشوب میشه. اگه بهت می‌گفتم این طوری نمی‌شد. این طوری که هر وقت اسمش رو به زبون بیارم حالت بد شه. ولی پسرم! باور کن هر کاری کردم، به‌خاطر این بوده که با خودم می‌گفتم نمیشه جلوی تقدیر رو گرفت.

دستم را در دست گرم و ظریفش گرفت. با وسواسی مشهود گفتم:

- مامان داری نگرانم می‌کنی.

نگاهم بی‌قرارانه در پی حقیقت، در چشمانش دودو می‌زد. چشمان بلاتکلیفم را بستم. به آرامی گفتم:

- طاقت شنیدنش رو داری؟ می‌ترسم باز هم حالت بد شه!

با تحکم گفتم:

- نه خوبم؛ ولی این دست‌دست‌کردنت مامان، این دست‌دست‌کردنت داره جونم رو به لبم می‌رسونه.

لطفاً بگو! طاقتش رو دارم.

مزخرف می‌گفتم. چه کسی طاقت شنیدن حرف‌های پس‌پرده را داشت؟ رازهای نگفته‌ی عزیز

از دست‌رفته‌اش را. کم چیزی نبود. عزیز از دست‌رفته‌ام. چیا نفس عمیقی رها کرد.

- واری فهمیده بود که به مأموریت مهم و چندین‌ساله‌ای میری؛ اما فقط این نیست.

شوکه شدم. هم از بی‌مقدمه‌گفتنش و هم از درک جمله‌ی کوبنده‌اش. دهان باز کردم تا حرفی بزنم که

انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم گذاشت.

- هیس! بذار بگم. می‌ترسم پشیمون شم. پشیمونم نکن.

لب‌هایم را به داخل دهان جمع کردم و سری تکان دادم. ملتهب و لرزان نگاهش کردم.

- یه روز اومد دیدنم. تو نبود. حالش خیلی بد بود. تو خودش بود. مدام تو فکر بود. هر حرف رو باید

تکرار می‌کردی و چند بار صداس می‌زدی تا به خودش بیاد. نگرانش شدم. بغلش کردم. گریه

می‌کرد. وقتی دیدم گریه می‌کنه، طاقت نیاوردم و ازش پرسیدم چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ گفتم

فهمیده قراره برای مدتی که معلوم نیست چقدر طول می‌کشه بری. سعی کردم ارومش کنم.

می‌دونستم چقدر بهت وابسته شده. رنگش پریده بود. اون قدر سفید که من بعد از ورودش کپ کرده

بودم. بهش گفتم بعد از مأموریتت برمی‌گردی و چیزی نمیشه. جوابی نمی‌داد. پرسیدم از کجا فهمیده،

گفت جناب پیمانو احضارش کرده و اون هم به دیدنش رفته بوده. اونجا اتفاقاتی افتاده و چیزایی شنیده که... خب...

بی توجه به تن یخ زده ام، به زحمت دهانم را که طمع زهر می داد، جنباندم:

- چ... چی؟

قلبم به زحمت می کوبید. باز هم توجهی نکردم.

- چی شنیده بود مامان؟

بغض به گلویم چنگ می زد و راه نفسم را می برید. بدنم بی حس شد و من با همه ی قدرت به زندگی

چنگ می زدم. نه، الان وقت دیوانگی نبود. بماند به وقتش!

- جناب پیمانو گفت به تازگی از مشاور حرفایی شنیده که صلاح دونسته به واری بگه؛ چون اون بوده

که شما رو به هم معرفی کرده و خودش رو مسئول دونسته.

اشک روی گونه اش را پاک کرد.

- از مشاور شنیده بود که تو زندگی ایفاء دختری رو می بینه که اون واری نیست.

بس بود! دیگر توان شنیدن ادامه ی این ماجرا را نداشتیم.

مامان چیا بی توجه به حالم ادامه داد:

- اوه! واری عزیزم! حقش نبود این طوری بفهمه. حقش نبود این طوری زندگی کنه. حقش نبود چیزی

رو که حتی من و تو ازش بی خبر بودیم، این طوری بی رحمانه بفهمه.

دستم مشت شد. نه! این ممکن نبود. نه! نه! نه!

انگار پتکی به سرم کوبیده شد. سرم تیر کشید. قلب کوچکش شکسته بود. حس بدی به قلبم چنگ

می زد. مانند کودکی در آغوش مادرم اشک ریختم. زمزمه کردم:

- اگه قلبش نمی شکست، احتمالاً الان مثل گذشته تو والاستار کنار هم قدم می زدیم و...

- هیس! ایفاء! خودت رو اذیت نکن! خودت هم می دونی که امکان نداشت. اون با شمشیر اهریمن

کشته شد.

- دارم دیوونه میشم. اون... اون می دونست! چیزی رو که خودم هم ازش بی خبر بودم، واری

می دونست؛ اما حتی یه بار هم نپرسید. حتی یه بار هم به روم نیاورد. حتی نگاهش فرق نکرد. این

بی انصافیه! چرا مشاور به اون گفت؟ باید به من می گفت، نه اون. باید به من می گفت تا انقدر احمق نباشم.

- به خودت بیا ایفاء! دیگه تموم شده. سه ساله که رفته. اون زنده نیست.

- حتی اسم کاملی روش نداشتن؛ چون اون مثل بقیه نیروهاش کامل نبود؛ چون یه نیمه واریتا بود، اسمش رو هم کامل نداشتن. گذاشتن «واری» یه تیکه از یه کلمه‌ی اصلی. خودش بهم گفته بود. دلم... براش... تنگ شده!
- ایفاء!

صدای سرزنش گر مادرم را که می شنوم، سر بلند می کنم و دوباره تکرار کردم:

- دلم براش تنگ شده! چرا بر نمی گرده؟

چشم هایش می لرزیدند.

- ایفاء اون مرده.

از آغوشش جدا شدم و از جا پریدم. زمان و مکان را از یاد برده بودم. فکر می کردم من همان ایفای گذشته‌ام. ایفای زمان صلح که به دختری به نام «واری» علاقه مند بود. باله‌ی شیشه‌ای ام را ظاهر کردم. بی توجه به چشمان بهت زده و ترسانش، زمزمه کردم:
- اون نمرده! نمرده!

به سمت سقف بلند عمارت پرواز کردم و با آهی دردناک، بال هایم را جمع کردم. بدنم با ضرب محکمی روی کاشی‌های بلورین کوبیده شد. صدای جیغ مادرم را شنیدم و پلک هایم روی هم افتاد.

- ایفاء!

صدای لرزان و نگرانش قلبم را به درد آورد.

مادرم! باز هم دیوانگی کردم؟ باز هم فراموش کردم؟ نباید نگرانش می کردم. باید به درد خود می مردم.

چشم باز کردم. در اتاق مادرم بودم. سعی کردم از جا برخیزم که کتفم تیری کشید و من بی توجه،

لبخندی به مادرم زدم که نگران گفت:

- بلند نشو! تو آخر باعث میشی من بمیرم.

- هوف مامان! حالم خوبه. چیزی نیست. فقط می‌خوام تنها باشم. سرم خیلی درد میاد.
چیا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- دیگه این کار رو نکن ایفاء! دیگه به خودت صدمه نزن! خدا خوشش نمیاد. خواهش می‌کنم مثل ترسوها رفتار نکن. تو دیگه بزرگ شدی. باید با خیلی چیزا کنار بیای. اصلاً نباید اون حرفا رو بهت می‌زدم. تو هنوز آماده نبودی.

سعی کردم به قلب بغض کرده‌ام توجهی نکنم.
- چشم مامان!

کمی با نگرانی نگاهم کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. خود را روی تخت نرم پرت کردم. ناخودآگاه چهره‌ی خندان آلینا، با آن پیراهن یاقوتی که از مادرم گرفت و کلی ذوق‌زده شد، مقابلم نقش بست. چقدر بعد از پوشیدنش بالا و پایین پرید و چقدر هم که به او می‌آمد. لب‌خندی به لب‌هایم نشست؛ اما با یادآوری دیوانگی چندی قبلم و حرف‌هایی که از مادرم شنیدم، طولی نکشید که صدای واری در گوشم طنین‌انداز شد. با یادآوری آن خاطرات، اخمی به صورتم نشست.

«- اگه جناب پیمانو فرد دیگه‌ای رو بهت معرفی می‌کرد، باز هم... باز هم...»

- باز هم چی واری؟ قبلاً هم پرسیدی و من هم هر بار بهت گفتم، باز هم می‌گم. مهم اینه که تو الان پیشمی. همین! به چیز دیگه‌ای فکر نکن و هر دومون رو اذیت نکن.»

به یاد دارم که هر بار هم بعد از شنیدن این پاسخ، ناراحت گوشه‌ای کز می‌کرد. آهی کشیدم. این جمله‌ای نبود که واری در انتظار شنیدنش بود. او می‌دانست پای دختر دیگری در زندگی‌ام باز می‌شود. من نمی‌دانستم.

من ترس از دست‌دادنش را نداشتم. هر لحظه ترس از دست‌دادن من، جان واری را به لب می‌رساند. با دستم چشمانم را پوشاندم. شاید برای فرار از حسم، برای قبولاندن اینکه دیگر واری را ندارم... اوه نه! آلینا! نه! این فکر مزخرف دیگر چه بود؟ عصبی روی تخت نشستم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم.

اما اگر درست بود چه؟ یعنی همین بود؟ بدون شک همین بود! به موهایم چنگی زدم. لعنت به من!

آلینا

دنیای مردگان

نگاهم کرد.

- درسته که یه دنیا جلوتر از اون زندگی می‌کنم؛ اما حتی اگه این فاصله هم نبود، چیزی عوض نمی‌شد.

نسیمی وزید. متفکر به چهره‌ی گرفته‌اش زل زدم. چقدر دردناک و سخت! اما هنوز نمی‌فهمیدم چرا. همین را هم پرسیدم:

- چرا چیزی عوض نمیشه؟

متعجب نگاهم کرد و در همان حال که موی روی صورتش را کنار می‌زد، گفت:

- خب وقتی پای دختری به زندگیت باز بشه، چه کاری ازت ساخته‌ست؟

بهت‌زده شدم. لب گزیدم. مغموم نگاهش کردم؛ اما طولی نکشید که خشمگین به او زل زدم.

- چی؟ اون وقت تو نشستی اینجا و از دوریش غصه می‌خوری؟ حتماً پسر بی‌لیاقتی بوده؛ وگرنه تو که...

حرفم را برید و با ناراحتی گفت:

- نه! نه! این طوری نگو. اون نمی‌دونست قراره چی پیش بیاد.

چشم‌غره‌ای رفتم. حرصی زمرمه کردم:

- چه دفاعی هم می‌کنه. همینه دیگه! همین کارا رو کردی فکر کرده خبریه. واقعاً که! حتماً براشون

آرزوی خوشبختی هم می‌کنی!

با تلنگری که به ذهنم وارد شد، از جا پریدم. پای راستم به دامن پیراهن یاقوتی‌ام گیر کرد. لی‌لی کنان

پاهایم درهم پیچید. بی‌توجه به عدم تعادل فریاد زدم:

- آره؟ براشون آرزوی خوشبختی می‌کنی؟

پاهایم که ثابت شد، نفسی از آسودگی رها کردم.

- وای! آروم دختر! نزدیک بود بیفتی.

و بعد خجالت‌زده سرخ شد.

- خب مگه اشکالی داره؟

درمانده نگاهش کردم که سرخ تر شد. چقدر پوستش رنگ عوض می کرد. این دختر خیلی بامزه بود. در همان حال که دامن سبز چمنی اش را در مشت می فشرد، به آرامی گفت:

- واقعاً... از ته قلبم... می خوام که هر جا هست، شاد زندگی کنه.

وا رفتم. روبه رویش نشستم.

- آخه چطور ممکنه؟ این انصاف نیست که اون همراه اون دختر ایکبیری تو والاستار بچرخه و شاد و

خوش حال زندگی کنه، بدون اینکه حتی به تویی که اینجا داری از دوریش دق می کنی فکر کنه.

سعی کردم کمی درکش کنم. خود را جایش بگذارم. اوم... یعنی اگر من جای او بودم، ایفاء هم با دختر

دیگری شاد و خوش حال زندگی می کرد... وای! فکرش هم خونم را به جوش و خروش می انداخت.

خشمگین نفسی رها کردم. اگر دستم به آن بی لیاقت می رسید، با نیروی الکتریسیته درجا ذغالش

می کردم. پوفی کشیدم و به واریتای آبشار چشم دوختم. درحالی که به چمن لطیف زیر پایمان خیره

شده بود، آهی کشیدم و من قطره اشکی درخشان را که از گونه اش سرازیر شد، دیدم؛ اما فوراً پاکش

کرد. قلبم فشرده شد. دختر با لبخندی نگاهم کرد و بعد از قورت دادن بغضش دستش را به سمتم دراز

کرد.

- ما به هم معرفی نشدیم. من واریم.

متعجب نگاهش کردم.

- واری؟

دانای کل

اعماق اقیانوس

عصبی باله اش را تکان داد. سرش مانند مونومتر تیک تیک دیوانه وار و بی نهایتی در پیش گرفته بود.

صدای آواز خواندن هلموت هم برای خط انداختن روی اعصابش لنگه نداشت. آمده بود تا شاید با

هم صحبتی با هلموت، ذهن تیک تیک کنش آرام شود؛ اما خیالی باطل بود؛ چرا که سردردش شدیدتر

شده بود. دست روی میز آهکی کلبه گذاشت؛ سپس سرش را میان پنجه‌هایش فشرد. از همان جا فریاد زد:

– هلموت! در اون قارقارکت رو ببند و اون ارکستر مزخرفت رو جمعش کن لعنتی!
هلموت از اتاقی که در آن مشغول خواندن آواز ابدائی‌اش بود، سرکی کشید. همراه قهقهه‌ای مس‌تانه گفت:

– وای خدا! نگاهش کن! باورم نمیشه این تو باشی والشا. تو که عاشق آوازخوندن بودی. تو خودت هم می‌خوندی با اون صدای مزخرف‌ترت. اگه همین‌طور پیش بری، به این نتیجه می‌رسی که باز هم یکی اومده تو رو دزدیده و خودش رو شکل تو درآورده.
سپس دست زیر چانه‌ی مستطیلی‌اش گذاشت و متفکر به والشا چشم دوخت. درحالی‌که کاملاً از اتاق خارج می‌شد، ادامه داد:

– صبر کن ببینم! نکنه واقعاً تو والشا نباشی، هوم؟ نکنه اون پسر بال‌داری؟ هان؟
والشا سر بلند کرد. چشمان به خون نشسته‌اش را به او دوخت و فریاد زد:
– اسم اون لعنتی رو پیش من نیار، فهمیدی؟
هلموت دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.
– خيله‌خب بابا! يه امروز حالم خوب بود، گند زدی بهش. چه مرگته؟
والشا عصبی از جا برخاست.

– حال خوبت بخوره تو سرت. اه!
و غرغرکنان از کلبه‌ی هلموت خارج شد.
– پسره‌ی گنده با اون هیكل نهنگیش خجالت نمی‌کشه. هی لیانا لیانا.
وارد محوطه‌ی پایگاه که شد، نگاهش را بالا آورد که چشمانش به رافا خورد. با دیدن رافا پوفی کشید.
این روزها حوصله‌ی رافا و شوخی‌هایش را نداشت. رافا دستی تکان داد و با خوش‌حالی گفت:
– هی! والشا!

والشا از گوشه‌چشم نگاه بدی به او انداخت و غرید:
– برو راف! امروز از اون روزاست.

رافا چهره‌ی ترسیده‌ای به خود گرفت.

- اوه اوه! پس هر وقت از اون روزا برگشتی خبرم کن!

رافا خنده‌ای کرد و خواست از کنارش بگذرد که والشا خشمگین نگاهش کرد.

- منظورت چی بود؟

رافا این بار واقعاً ترسید و درحالی که به عقب شنا می‌کرد، گفت:

- م... منظوری نداشتم.

- چرا! داشتی! گفتی از اون روزا برگردم. دِ یه منظوری داشتی! رافا! دارم بهت میگم دیگه تکرارش

نکن که پشیمون بشی.

پوزخندی به قیافه‌ی مبهوت رافا زد و به راهش ادامه داد. نه حوصله‌ی مأموریت تازه‌ای داشت؛ آهی کشید و به لباسش نگاه کرد، نه حوصله‌ی این لباس‌های بلند و سیاه پایگاه را. او تنها کلبه‌ای کوچک می‌خواست هر کجا که بشود. درونش را پر از ستارگان دریایی کند. بزرگ و کوچک، رنگ به رنگ. اگر شد، مرجان و صدف هم گوشه گوشه‌ی خانه‌اش بریزد. یک خانه، دقیقاً خانه‌ای شبیه به خانه‌ای که آلینا در آن زندگی می‌کرد؛ سبز و پر از زندگی!

ناگهان اخم غلیظی به صورتش چسباند. با خود گفت:

«نه! کافیه! آلینا فقط یه دختر کوچولوی کنجکاو بود. همین!»

اما مغزش مانند خوره‌ای به جانش افتاد.

«آه! خيله‌خب! يه دختر کوچولوی کنجکاو و باهوش.»

مکثی کرد و کلافه ادامه داد:

«دختر کوچولوی کنجکاو و باهوش و شجاع و...»

حرفش را برید و لب زد:

- دوست داشتی!

از این اعتراف ناخواسته، لعنتی نثار خودش و افکارش کرد. توجهش به یوکا که مشغول سربه‌سر

گذاشتن آهیل بود، جلب شد.

- او هوک! اخماش رو ببین! خب بیچاره! همین طوری رفتی بهش گفتی ازش خوشت اومده؟ قیافه ت به حد کافی ترسناکه. حالا ماتم نگیر. چیزی نشده!

لعنتی! هر کجا که می رفت، یا فکرش بود یا حرف دوستانش. آن از هلموت که لیانا از دهنش نمی افتاد، آن هم از آهیل که با یک اخم تامیلا تب و با لبخندش غش می کرد. کلافه شد و عصبانیتش را سر آهیل خالی کرد.

- آهیل؟ داری چه غلطی می کنی اونجا؟ مگه قرار نبود شکار ماهیا رو حاضر کنی؟ چشم فرمانده رو دور دیدی؟

و به سمت یوکا فریاد زد:

- تو چرا تو پایگاه ول می چرخ می؟ مگه قرار نبود امشب گزارشات رو آماده کنی؟ آگه امشب نقشه ها آماده نباشه، من می دونم و تو! یوکا وحشت زده نگاهش کرد.

- بله قربان!

خودش اصلاً حوصله ی تحلیل نقشه را نداشت؛ اما برای فرار از این افکار نفرین شده خوب بود. بی حوصله به اتاقش تله پورت کرد. اتاق ساده ای که تنها یک تخت سنگی در آن دیده می شد و از درز دیوارهای آهکی آن روزنه نوری به اتاق می تابید. خود را روی تخت سنگی پرت کرد و اخمی به افکار پیچ و تاب خورده اش کرد. با خود گفت:

«نه! تو دیوونه شدی پسر! حتماً مریض شدم. چند وقتی هم هست میل به غذا ندارم. شاید به خاطر اینکه غدام کم شده، این طوری شدم. آره، همینه! آخه چند وقته نتونستم خوب غذا بخورم.»

و افکار دیگری به ذهنش هجوم آورد که شمشیر را از رو بسته بود.

«آخه احمق! اون دختر تا وقتی تو پایگاه بوده، بهش اخم و تخم کردی. حالا چی شده؟ چه مرگته؟ هر کوفتی هم که باشی فایده ای نداره!»

به مار سیاهش فکر کرد. مار سیاهش در دستش ظاهر شد. والشا نگاهش کرد و دستی به سرش کشید. بله، فایده ای نداشت. آلینا رفته بود و دستش به او نمی رسید. آن هم کجا؟ نه هر جایی، نه آن ور

اقیانوس، نه در کشور دشمن، بلکه به آسمان! با جاری شدن این فکر که دیگر آن دختر دوست‌داشتنی را نمی‌دید، قلبش فشرده شد؛ اما طولی نکشید که فکری در ذهنش جرقه زد رو به مارش گفت:
- یعنی انقدر دوستش داره که از خونواده‌ش هم گذشت و باهاش رفت به آسمون؟ اوه نه! لعنتی!
با ناراحتی زمزمه کرد:

- یعنی دوست‌داشتن اون باعث شده انسان بشه؟
و حس بدی در قلبش چمبره زد. با خود گفت:
- اگه دوست‌داشتن اینه... خیلی دردناکه!
به چشمان کاهی‌رنگ مارش زل زد.
- مثل یه تیغ، آروم و بی‌صدا می‌بره!

آلینا

دنیای مردگان - خانه‌ی ابدی

با اینکه به نظر اسم عجیبی می‌آمد؛ اما لبخندی زدم و دستش را در دست فشردم. اوم... از او خوشم می‌آمد. دوست داشتم این حس را با فشردن دستش به او بفهمانم؛ اما او چهره‌اش از درد جمع شد. لبخند عمیق و مهربانش تبدیل به لبخندی تصنعی شد و دندان‌های سفیدش نمایان شدند. یعنی زیادی دستانش را فشردم؟ اوه! من کلی از معاشرت‌های معمول عقب بودم. به‌هرحال لبخندی دندان‌نما زدم.
- چه اسم قشنگی! خوشوقتم!

کمی با لبخند نگاهش کردم که ابرویش به بالا پرید. اوه! چه حواس‌پرتی بی‌موقعی! یادم آمد که خود را معرفی نکرده‌ام.

- اوه! من آلینام.

نمی‌دانم چرا لبخندش کاملاً محو شد و دست سردش از دستم سر خورد. به چشمانش که انگار یخ زده بود، زل زدم. خشکش زده بود. متعجب نگاهش کردم. از خود پرسیدم چه شده؟

- واری؟ حالت خوبه؟

ناباور و با حسرت نگاهم می‌کرد.

- تو... همونی؟

نفس هایش کم کم به شماره افتاد. قدمی به عقب برداشت. گیج شدم از حرکاتش. متعجب صدایش زدم:

- واری!

و زمزمه کردم:

- یعنی چی تو همونی؟ منظورت چیه؟

چشمه‌ی اشکش جوشید و گونه‌اش خیس شد. حس کردم چیزی سر جایش نیست. درست‌تر بگویم. چیزی سر جایش بود؛ اما من نمی‌دانستم چیست. ولی چه چیزی؟

نگاهم به واری افتاد که متفکر به زمین چشم دوخته بود و با ناباوری، سری به چپ و راست تکان می‌داد. به افکارش جواب رد می‌داد. چه در سرش می‌گذشت؟ قدمی به عقب برداشت. کنجکاو به سمتش پا تند کردم و فاصله‌ی پنج قدمیمان را از میان برداشتم. با اینکه حس دلشوره‌مانندی در وجودم پیچ‌وتاب می‌خورد؛ اما اعتنایی نکردم و با نگرانی گفتم:

- واری؟ واری خوبی؟ چت شده؟

سر که بلند کرد، پوست زرد و رنگ‌پریده‌اش اولین نکته‌ای بود که به چشمم آمد. مریض بود؟ با نگرانی بیشتری دستم را به سمتش دراز کردم که چشمانش درشت شد و جملات نامربوطی را پشت هم چید. - نه، خواهش می‌کنم! سرم داره می‌ترکه. چقدر غیرمنتظره دیدمت. من آمادگیش رو ندارم. داری عذابم میدی؛ اما...

با صدایی بغض‌آلود گفت:

- اما بهم بگو! لطفاً بگو! من... گناهم چی بود که باید این‌طور عذاب بکشم؟ حتی شنیدنش دردناک بود، چه برسه به اینکه بینم. با چشم خودم بینمت. به چه گناهی من نباید اون دختری باشم که تو سرنوشتشه؟ من دوستش دارم، چرا باید ازش دست بکشم؟

بغضش شکست. صدای هق‌هقش در فضا پیچید و من مات حرف‌ها و کارهایش شدم. فکری مدام از لابه‌لای افکارم سرک می‌کشید؛ اما محکم پشش می‌زدم. دست لرزانم را مشت کرده و بغضم را قورت دادم.

- تو مجبور نیستی از کسی که دوستش داری دست بکشی، می‌فهمی؟
مردمک چشمانش لرزید.

- تو واقعاً چیزی نمی‌دونی یا داری تظاهر می‌کنی؟ مگه نیومدی اینجا که عذابم بدی؟ چه بدونی، چه ندونی، هر دو صورتش از درد قلبم کم نمی‌کنه. لطفاً... لطفاً تمومش کن. از اینجا برو! نمی‌خوام ببینمت! نه حالا و نه هیچ‌وقت دیگه.

از من رو گفت و دستش قطره اشک جاری شده روی گونه‌اش را پاک کرد. به سمت مقابل قدم برداشت و چند قدمی دور شد. بهت‌زده نگاهش کردم. چرا این حرف‌ها را به من می‌زد؟ نمی‌دانم چرا جرئت پرسیدن سؤالی را هم نداشتیم. شاید از شنیدن حقیقت فراری بودم. حقیقت همیشه تلخ بوده و هست و من ندانسته تلخی‌اش را در قلبم حس کردم. میان دوراهی دانستن و ندانستن ماندم. کدام؟ کدام یک از این دو راه به نفع من یا به نفع واری بود؟ نفس عمیقی کشیدم. صدایم را کمی بلند کردم تا به گوشش برسد:

- واری! من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی. راستش گیج شدم. با این کارات نگران شدم. از... از... این طور رفتار کردنت با من، درحالی که فقط چند دقیقه‌ست با هم آشنا شدیم و... و من این رو نمی‌فهمم. این دلخوری رو نمی‌فهمم. چرا و چطور ازم دلخوری؟ این حجم از دلخوری در صورتی که ما برخوردی نداشتیم. حداقل این چند دقیقه که فکر نکنم خطایی کرده باشم و... با دیدنش که با عصبانیت به سمتم قدم برمی‌داشت، حرفم را بریدم.

آن قدر محکم قدم برمی‌داشت که انگار به نبرد می‌رفت. باد با موهای لوله‌لوله‌ای و دامن سبز و حریری‌اش بازی می‌کرد و او را مانند منظره‌ای آماده برای نقاشی مبدل می‌کرد. همچون یک الهه‌ی زیبا و دوست‌داشتنی، دل‌فریب بود. او همانی بود که باید باشد. یک واریتای باشکوه! درست مقابلم با اقتدار ایستاد و من با فریاد جیغ‌مانندش به خود آمدم.

- چرا ازت دلخورم؟ میگی حتی دلخور هم نباشم؟ من باید ازت متنفر باشم. باید آرزو کنم سر به تنت نباشه، می‌فهمی؟ تو اون رو ازم دزدیدی. زندگی‌م بود. ازم دزدیدیش. نابودم کردی. اگه تو نبود، از دیدنش منع نمی‌کردن. این طوری از هم جدامون نمی‌کردن. من با ضربه‌ی شمشیر نمردم، من قانون

رو نقض کردم و تبعید شدم. می‌دونستن اینجا بدون اون برام جهنمه. من رو فرستادن تو جهنمی که همیشه از بودن توش می‌ترسیدم. اینجا جهنم منه؛ فقط هم مقصرش تویی. جیغ کشید و زانو زد.

- از اینجا برو! دیگه برنگرد!

انگار ماهیان گوشت‌خوار به مغزم حمله‌ور شدند و هر کدام تکه‌ای از آن را به دندان کشیدند. ذهن تحلیل‌رفته‌ام متحیر و گیج شده بود. چه خبر شده؟ این چه حرف‌هایی بود که می‌شنیدم؟ یعنی... یعنی...

«اوه نه! آلینا! این ممکن نیست. اشتباه می‌کنی.»

به‌زحمت بغضم را قورت دادم و مردمک لرزانم را به واری دوختم.

- واری! واری لطفاً... لطفاً بگو دارم اشتباه فکر می‌کنم. نه! این امکان نداره. نه!

عصبی مقابلش نشستم و دستانش را از صورتش کنار زدم رو به صورت غرق اشکش غریدم:

- من چی رو دزدیدم؟ کی رو دزدیدم؟ حتماً...

مکثی کردم.

- حتماً عقلت رو از دست دادی یا داری اذیتم می‌کنی، هان؟ آره؟

فریاد زدم:

- با توام! یه چیزی بگو. منظورت از اون حرفا چی بود؟

او هم متقابلاً فریاد زد:

- ایفاء رو بهم برگردون!

شکستم. خورد شدم؛ اما نه، این قلبم بود که صدایی داد و دردی در آن پیچید و بی‌شک واری هم

صدایش را شنید؛ چرا که جیغی کشید و فریکسوس و هوم مضطرب مقابلمان ظاهر شدند. چشمانم

سیاهی رفت و تمام خاطراتم مانند فیلمی مقابل صورتم تصویر شد. همان روزها را دیدم. همان

روزهایی که خود را به شکل والشا درآورده بود. درست همان روزی که نزدیک بود به پنهان‌کاری‌اش

اعتراف کند. من الان معنای آن‌ها را درک می‌کنم. می‌گفت طاقت دیدن نارحتی‌اش را ندارد.

من هم پرسیدم «یه دختره؟»

نگاهم کرد و گفت «آره، یه دختره.»

همان روزها بود که احساس دوست‌داشتنش در دلم جوانه زد و من بی‌تجربه‌تر از آن بودم که جلویش را بگیرم. چقدر آن روز که فریاد زد «آیا این فردی که جلوته رو دوست داری؟» شوکه شدم. شاید اگر می‌دانستم او همان پسر مرموز روز و شب‌هایم است، زودتر دل به او می‌باختم.

اما قبل از بسته‌شدن چشم‌هایم، صدای ناله‌ی جیغ‌مانند واری را شنیدم.

- نه. من نمی‌خواستم این طوری بشه. نمی‌دونستم آ لینا بی‌خبر بوده. تو رو خدا نجاتش بدین!

این دختر حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست بد باشد. به او حق دادم که از من متنفر باشد. دست روی شقیقه‌ی پردردم گذاشتم و با چشمان بسته تنها گفتم:

- حالم از زندگی به هم می‌خوره.

حتی صدای فریاد مؤاخذه‌گرانه‌ی فریکسوس که به واری تشر می‌زد، مرا از غوطه‌وری در احساسات گنگم درنیاورد. انگار باز یک پری شده بودم که در برهوت اقیانوس بی‌هدف شنا می‌کرد؛ اما به مقصد نمی‌رسید. بی‌توجه به هوم که سعی در آرام‌کردنمان داشت، به فکر فرورفتم. چه می‌خواستم و چه شد!

«ایفاء! من تصمیمم را گرفتم. تصمیمی که به‌خاطرش مرا به دنیای مردگان فرستادی.»

پوزخندی گوشه‌ی لبم کز کرد و این تنها نتیجه‌ی پیچیدن این کلمات در ذهنم بود. کلماتی که قلبم به جانم پمپاژ می‌کرد.

«ایفاء! امیدوارم الان دسترسی به ذهنم رو نداشته باشی که مطمئنم نداری. خوبه که نمی‌دونم دارم به

چی فکر می‌کنم. می‌خوام تو قلبم با تو حرف بزنی. می‌خوام با قلبم باهات حرف بزنی و ازت شکایت

کنم. تو ذهنم رو نخون. قلبم رو بخون. تو من رو فرستادی تا تو تصمیمم مصمم بشم. تو تصمیم

موندن با تو، به نترسیدن از زندگی جدیدم، از انسان‌بودنم، از زندگی کردن. که دوباره برگردم به زندگی

و این زندگی جدیدی که وعده‌ش رو دادی. پس یه رؤیا بود؟ ایفاء! من رو فرستادی که نمیرم؛ اما

کسی چه می‌دونست اینجا این طوری می‌میرم؟ من مردم! من از این زندگی دست می‌کشم، مگه اینکه

تو بهم ثابت کنی دارم اشتباه می‌کنم. خواهش می‌کنم بهم ثابت کن دارم اشتباه می‌کنم و این حس

بدی که از همون لحظه‌ی ورودم به این دنیا تو دلم بوده، فقط یه کابوس کوتاهه. ثابت کن!»

ایفاء

والاستار

با وزیدن باد استخوان‌سوزی، در خود جمع شدم.

«چرا انقدر سرد شده؟»

بیشتر در خود جمع شدم و آرام چشم باز کردم.

«چه علفای بلندی!»

به فکر فرورفتم و متعجب زمزمه کردم:

- علف؟

چشمانم گرد شد و از جا پریدم. اطرافم پر از علف‌های سبز و بلندی بود که تا کمرم می‌رسید.

- من اینجا چی کار می‌کنم؟ اینجا کجاست؟ مگه تو اتاقم نبودم؟

چشمان باریک‌شده‌ام را به اطراف دوختم.

- اوه! پس وسط مزرعه‌ی گندم.

با دست چشمانم را پوشاندم و به آسمان آفتابی بالای سرم چشم دوختم. تنها یک پرنده با بالی سیاه در

آسمان در حال پرواز بود. کجا بودم؟ شاید با پرواز و دیدن اطراف پی می‌بردم؛ پس به باله‌ام فکر کردم.

«چرا اتفاقی نمی‌افتاد؟»

دوباره روی باله‌های شیشه‌ای‌ام متمرکز شدم تا ظاهر شوند؛ اما باز هم بی‌نتیجه بود.

«چه خبر شده؟ چرا بال‌هام ظاهر نمیشن؟»

مضطرب روی زمین نشستم. از ظاهرش پیدا بود که کره‌ی زمین است؛ اما من کجا و زمین کجا؟ من

در والاستار بودم! به فکر فرورفتم و به آسمان صاف و آفتابی چشم دوختم. هوا هم بسیار گرم بود و

این مرا عصبی می‌کرد. پوفی کشیدم و از روی زمین خاکی بلند شدم که صدای جیغی شنیدم و بعد هم

فریادهای جیغ‌مانندی که پی‌درپی می‌گفت:

- کمک! کمک! یکی کمکم کنه!

بالی ندارم تا پرواز کنم؛ دویدم تا به آن سمتی که فکر می‌کردم منبع صداست، برسم. دویدم و با دست

گندم‌های سبزرنگ را کنار زدم. خوشه‌ای پس از خوشه‌ی دیگر. آن قدر سریع دویدم که برگ گندم‌ها

دستانم را می خراشید و من بی توجه می دویدم و از گندمزار بیرون آمدم. نفسی گرفتم و به اطراف نگاهی انداختم.

- کجایی؟ دختر کجایی؟

- من... من اینجا. دارم میفتم.

به جای نگاه کردن به چپ و راست، چشمم به روبه‌رو زوم شد. پرتگاه. به سمت پرتگاه پا تند کردم و درست لبه‌ی پرتگاه روی زانو نشستم و به سمت پایین پرتگاه خم شدم که از شدت شوک کم مانده بود تعادل را از دست بدهم و بیفتم. فریاد زدم:

- آلینا؟ تو اینجا چی کار می کنی؟

درحالی که با یکی از دست‌هایش ریشه‌ی خشکیده‌ی درختی را محکم گرفته بود، ترسیده صدایم زد: - ایفاء کمک کن! دارم میفتم.

جیغی کشید که قلبم از حرکت ایستاد. دستم را به سمتش دراز کردم و عصبی فریاد زدم:

- تکون نخور. دستت رو دراز کن بگیرم.

با ناراحتی سری به چپ و راست تکان داد. مغرم می جوشید. ترسیده به دره‌ی زیر پایش زل زدم.

- لعنتی! می‌خوای بمیری؟ دستم رو بگیر. الان میفتی.

دستم را نزدیک‌تر بردم.

- آلینا! خواهش می‌کنم دستم رو بگیر.

نگاهش کردم و در چشمان سیاهش زل زدم. چشمانش مانند آینه‌ای زلال بود. با همه‌ی احساسم نگاهش کردم. ترسیدم کار احمقانه‌ای انجام دهد.

- آلینا؟ دستم رو می‌گیری، مگه نه؟

دست آزادش آرام بالا آمد. لبخندی زدم.

- آفرین! خوبه!

کمی مانده بود دستش را بگیرم که دستش را عقب کشید. مغزم جوشید و غریبم:

- چی کار می‌کنی؟ فقط دستم رو بگیر. همین!

نگاهم کرد. چرا چشمانش این قدر سرد شده بود؟ اخمی کردم که گفت:

- نمی‌خواهی واری رو نجات بدی؟

اخمم پررنگ‌تر شد.

- واری؟

- اوهوم. صدات رو نمی‌شنوی؟ داره صدات می‌کنه.

- زده به سرت؟ دستم رو بگیر آلینا!

- گوش کن! ایناها. کمک می‌خواد.

پوزخندی زد و غمگین نگاهم کرد. دهان باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما صدای جیغی مانع شد.

- کمک! کمکم کنین!

بهت‌زده به صورت غمگین آلینا خیره شدم. چشمان دودزده‌ام را بستم. من این صدا را می‌شناختم؛ اما

چطور ممکن بود؟ نفس عمیقی کشیدم. به این امید که قلب بی‌قرارم آرام شود. لب‌هایم را به هم

فشردم و چشم باز کردم. آلینا درحالی‌که با چشمان خیسش همچنان نگاهم می‌کرد، به‌زحمت خود را

نگه داشته بود تا نیفتد. چشمانش در عین غم و اندوهش، سرد و یخ شده بود. دهان باز کردم:

- آلینا! زود باش دستم...

اما قبل از پایان یافتن جمله‌ام، دوباره آن صدای آشنا فریاد زد. این بار نامم را فریاد می‌زد. مگر می‌شد

او صدایم کند و من به فریادش نرسم؟

- ایفاء!

چه کار می‌کردم؟ من در حق واری بد کرده بودم. حقیقت را فهمیده بودم. می‌دانستم که ناخواسته بد

کرده‌ام. اجازه نمی‌دادم قصه‌ی من و واری بد تمام شود. این بار نه. من به او مدیون بودم! نامطمئن

نگاه از چشمان آلینا گرفتم و به زمین دوختم. باید می‌رفتم؛ اما قلبم طاقت نمی‌آورد. یک‌باره و با

سرعت دستم را به دستش رساندم. دستش را گرفتم و بالا کشیدم.

- ایفاء!

هول شدم از فریاد واری. اگر این بار هم دیر می‌رسیدم، چه؟ آلینا را همان‌طور نصفه و نیمه لب‌پرتگاه

رها کردم. باید به کمک واری می‌رفتم. کجا بود؟

- واری؟ واری کجایی؟

جیغ آلینا بلند شد:

- ایفاء! الان میفتم!

همان طور که به سمت گندمزار می دویدم، فریاد زدم:

- الان برمی گردم. واری تو خطره!

اما صدای واری را از پشت سرم شنیدم.

- ایفاء! کمکم کن!

از حرکت ایستادم. به سمت پرتگاه چرخیدم. با دیدن واری که از چنگ اهریمنی می گریخت، قلبم

محکم در سینه کوبید. دوباره نه! فریاد زدم:

- ولش کن نفرین شده!

و به سمت اهریمن هجوم بردم. شمشیر چند باری به صورت و قلبم نزدیک شد که به موقع چرخیدم و

ضربه‌ای به شکم زدم. شمشیرش را از دستش در آوردم و فوراً سرش را بریدم. بدنش روی زمین

افتاد و من شمشیر را روی زمین انداختم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت واری چرخیدم. با دیدنش

غمگین شدم. نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم:

- واری؟

واری، همانی که دلش را بی خبر شکاندم. همانی که یک زندگی آرام و پرمحبت و توجه به او مدیون

بودم.

قدمی به سمتش برداشتم که صدای جیغی پاهایم را به زمین چسباند. این صدای آلینا بود. چرا

فراموشش کرده بودم؟ ترسیده به سمت پرتگاه پاتند کردم. به پرتگاه خاکی رسیدم و روی زانو نشستم.

سرم را به سمت جایی که آلینا آنجا بود، خم کردم؛ اما دیدمش که در حال سقوط بود و دور و دورتر

می شد. ناباور نگاهش کردم. مانند دیوانه‌ها سری به چپ و راست تکان دادم. زیر لب زمزمه کردم:

- نه. نه. این ممکن نیست. حقیقت نداره.

فریاد زدم و صدایش کردم:

- نه! آلینا! آلینا!

از جا پریدم. قلبم تندتند می کوبید و نفس نفس می زدم. عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم و نگاهم را در اتاق چرخاندم. غمگین زمزمه کردم:

- آلینا؟

دست روی قلب دردناکم گذاشتم.

- باید چی کار کنم؟

قلب ناآرامم را چطور آرام می کردم؟ جواب قلبم را چه می دادم؟ اخمی کردم.

«اگه تو دنبال دلت بری، واری این وسط چی میشه؟»

آری! درست بود؛ پس واری چه می شد؟ واری همان دختری بود که پیمانو او را به من معرفی کرد.

همانی که صبح‌ها و عصرها در کنارم قدم می زد. دختری که من از داشتنش به خود می بالیدم و با تغییر

رنگ پوستش اذیتش می کردم. اصلاً چطور شد که از هم جدا افتادیم؟

کلافه دستی میان موهایم کشیدم. واری همان دختری بود که می خواستم بعد از اتمام مأموریتم با او

ازدواج کنم؛ اما از آن روزها سه سال گذشته بود و تقریباً فراموشش کرده بودم. همه‌ی احساسم به

واری را فراموش کردم. جز شب‌هایی که به خوابم می آمد و خواب را حرامم می کرد و جز وقت‌هایی که

کسی اسمش را جاری می کرد. ای کاش اصرار نمی کردم تا حقیقت را بدانم. آن وقت تنها درگیری

ذهنی‌ام، آینده‌ام با آلینا بود؛ اما بعدش چه؟ آلینا چه؟ هر اتفاقی هم که می افتاد، این را مطمئن بودم که

نمی گذاشتم آلینا، واری دیگری شود. این طور نمی شد. باید به دیدن جناب پیمانو می رفتم.

از روی تخت بلند شدم و مقابل آینه ایستادم. موهایم را مرتب کردم و به صورت آشفته و ناراحتم چشم

دوختم. با لبخند تلخی به قصر والار فکر کردم. در کسری از ثانیه، در سالن پررفت و آمدش ظاهر شدم.

قدم تند کردم و عجولانه در جواب سلام و درود بقیه فرشتگان، به سلامی کوتاه بسنده کردم. به سمت

اتاق شورا چرخیدم. دقیقاً انتهای راهرو و تنها دری که آنجا بود. دری بلند و سفید، با طرح‌های

طلایی‌رنگ. پشت در مکتی کردم و سپس ضربه‌ی آرامی به آن زدم.

- می‌تونی بیای تو ایفاء!

آرام در را باز کردم و وارد شدم. نه اینکه نمی توانستم به آن سوی درها تله پورت کنم، نه. ما به حریم خصوصیمان احترام می گذاشتیم. جناب پیمانو از پشت میز طویل و سلطنتی اش برخاست و با لبخندی که بر لبهایش نشسته بود، گفت:

- متوجه اومدنت شدم. منتظرت بودم.

جناب پیمانو مانند همیشه گاهی ادبی سخن می گفت و گاه عامیانه. گویی در آنی روحیاتش تغییر می کرد و شخص دیگری می شد. سری تکان دادم.

- سلام. می دونم الان وقت ملاقات با شما نیست؛ اما باید می اومدم.

با مهربانی خیره ام شد و سپس دعوت به نشستن کرد.

- سلام. بیا بشین فرزندم! چرا ایستاده ای؟ اتفاقاً می خواستم بعد از دیدنت به عبادت بپردازم؛ اما حالا

که اینجا هستی، خوش حالم می کنی که همراهم باشی.

متقابلاً لبخندی زد.

- بله، حتماً می مونم. همیشه این پیشنهاد رو رد کرد.

- خب پسر! بگو بینم! اتفاقی افتاده که چهره ت این طور گرفته شده؟

- خب راستش...

مکثی کردم و بی مقدمه ادامه دادم:

- در مورد واریه.

اخم کوچکی ضمیمه ی صورتش شد.

- ما در این خصوص سه سال پیش حرفامون رو زدیم پسر!

- اما همه چیز رو به من نگفتین. نگفتین قراره آ لینا وارد زندگیم بشه. نگفتین واری این رو می دونه. من

دلش رو شکوندم.

در چشمانم زل زد.

- این طور نیست. من از قبل بهش هشدار داده بودم. همیشه می ترسید که اون روز برسه و وقتی موعد

جدایی رسید، بی نهایت غمگین و بیمار شد. ایفاء! چیزهای دیگری هست که تو از آن بی اطلاعی!

بهت زده به او زل زدم. پاهایم بی جان شده بودند. بی طاقت از شنیدن باقی ماجرا، روی صندلی نشستم. می ترسیدم با آن حال بدم پخش زمین شوم.

- دیگه چی؟ من از چی بی اطلاعم؟

آهی کشید.

- دیگر تمام شده پسر! واری مرده.

مشتی روی میز کوبیدم.

- اون نمرده، مگه نه؟

متعجب نگاهم کرد.

- نمرده؟ این چه فکریه؟ آروم باش ایفاء!

کلافه پاهایم را تکان می دهم.

- پس حقیقت چیه؟

- واری یک واریتای روده.

صورتتم جمع شد. ناباور به او زل زدم.

- چی؟ اما اون که نیرویی نداشت.

نفس عمیقی کشید.

- الان یه واریتای رود تو دنیای مردگانه و بهتره بدونی آلینا با اون ملاقات کرده.

تمام وجودم یخ زد. با عجله از روی صندلی بلند شدم و به سمت خروجی دویدم. جناب پیمانو فریاد می زد که این کار را نکنم. حتی نگهبان ها را با نیروییم از خود دور می کردم. در همان حال که می دویدم، به دنیای مردگان فکر کردم و در صدم ثانیه آنجا ظاهر شدم. همچنان می دویدم. بی هیچ مکشی روی زمین خاکستری و ترک برداشته اش دویدم. به سربروس که رسیدم، دست از دویدن برداشتم و بال های شیشه ای ام را ظاهر کردم. غرشی کرد:

- چه غیرمنتظره! بوت رو حس نکرده بودم.

- بذار برم.

غرش دیگری کرد و پوزه ی پشمالویش چینی خورد و دندان هایش را نشانم داد.

- اجازه‌ی ورود نداری. ممنوعت کردن! یادمه!

کلافه دستی به صورت‌م کشیدم.

- باید برم، می‌فهمی؟ باید!

- از اینجا برو. خیلی دارم جلوی خودم رو می‌گیرم که لای دندونام نری.

صدای فریادی از پشت سرم بلند شد.

- اوناهاش! اونجاست! دستگیرش کنید!

- دستگیرش کنید!

ترسیده به عقب چرخیدم و با دیدن نگهبانان دروازه‌ی ورودی که با شتاب به سمتم پرواز می‌کردند، به سمت سربروس چرخیدم.

- می‌دونم اجازه‌ی ورود ندارم. برای همین نجات‌دهنده‌ی والاستار رو به فریکسوس سپردم. درواقع ماجرا مربوط به نجات‌دهنده‌ست.

خواستم به پشت بچرخم تا موقعیت نگهبان‌ها تا خودم را بسنجم که با ضربه‌ای که به پشتم خورد، تعادلم را از دست دادم؛ اما قبل از برخورد با زمین، پرواز کردم.

زودتر از آنچه فکر می‌کردم به من رسیده بودند. همه‌های در میان جمعیت حاضر رخ داد. سربروس غرید و نگهبان‌ها فریاد زدند و من از هر طرف که بشود از دستشان بگریزم، بال می‌زدم.

- بایست!

و من در این فکر بودم که «ای کاش می‌شد در اینجا از تله‌پورت استفاده کرد.»

نمی‌دانم چرا دلم شور افتاده بود و دل‌تنگی عجیبی حس می‌کردم. مانند حسرت جاماندنی هزارساله از

همه‌ی وجودت. مانند یک سوگ عظیم در غم از دست‌دادن عزیزت. این حس سنگین که روی دلم

پهن شد دیگر چه بود؟ حسی عجیب که انگار می‌گفت او اینجا است. آلینا اینجا است و من به شدت

پشش می‌زدم و سعی می‌کردم نادیده بگیرمش. پوفی کشیدم و بار دیگر نگاهی به پشت سرم اندختم

که چشمانم گرد شد. نه، نباید دستگیر می‌شدم! باید به دیدن آلینا می‌رفتم! باید می‌فهمیدم چه اتفاقی

افتاده! چرخ می‌زدم تا از دست نیروهای «خلع پرواز» فرار کنم. اگر حتی گوشه‌ای از انرژی‌شان به بال‌م بر

خورد می‌کرد، بال‌هایم بی‌حس می‌شد. بدبختانه نگهبانان دروازه جایشان را به آن‌ها داده بودند و همه

می دانستند که فرار از دستشان غیرممکن است. با شلیک نیروی دیگر، فوراً تغییر مسیر دادم و به سمت پایین پرواز کردم. در نزدیکی ارواح صف کشیده بال زدم. بهشان که رسیدم، قبل از عبور از آن‌ها محو شدم و خود را لابه‌لای آن‌ها پنهان کردم، آن هم با نامرئی شدن. نفس‌های بلند و پی‌درپی‌ام با صدای فرمانده نیروها محو شد.

- پس کجاست؟

به آن‌ها که درست بالای سرم پرواز می‌کردند، خیره شدم. قد بسیار بلند، با آن شنل‌های طلایی‌رنگ و لباس بلند سفید. موهای بلند و سیاه و هفت بال بزرگ به رنگ‌های رنگین کمان. با رد شدن روحی از بدنم و حرارت پیچیده‌شده در بدنم، به عقب پریدم و نگاهم به صورت رنگ‌پریده و شیشه‌ای‌اش گره خورد. هاله‌های نور اطرافش را احاطه کرده بود و نمی‌توانستی که بگویی صورتش چه شکلیست. پوفی کشیدم و کلافه به جلو چرخیدم. چاره‌ای جز ماندن در صف مردگان و نامرئی بودن نداشتم. این‌طور شاید می‌توانستم لابه‌لای آن‌ها وارد دنیای مردگان شوم. به سربروس نگاهی انداختم که با چشمان براقش با وسواس به صف خیره شد.

«با وجود او فکر نکنم بشود!»

آلینا

دنیای مردگان

اشک‌های راه افتاده روی گونه‌ام را پاک کردم و به رقص گیاهان بلورین در باد چشم دوختم. گل‌های سبزرنگشان عطر مسکت‌کننده‌ای در فضا رها کرده بودند. این دنیا برای پری کوچکی چون من همچون رویا بود؛ اما ای کاش از طریق دیگری با این دنیا آشنا می‌شدم! با حالی دیگر، نه با قلبی شکسته. نگاهی به هوم، فریکسوس و واری انداختم که دورتر از من، زیر سایه‌ی درختی مشغول صحبت بودند. درحالی که گاهی نگاهی به من می‌انداختند، با تأسف سری تکان می‌دادند. واری با دستانش صورتش را پوشانده بود و همچنان اشک می‌ریخت. آهی کشیدم و چشم بستم. سعی کردم از پیچیدن صدای باد در گوشم لذت ببرم؛ اما قلبم این اجازه را نمی‌داد. آیا تصمیم درستی گرفته بودم؟ دل‌تنگی شدیدم به خانواده‌ام اجازه نمی‌داد از تصمیمم برگردم.

«آه! اقیانوس، مادر پریان و ماهیان! دوباره به آغوش تو بازمی‌گردم. مرا بپذیر!»

– آلینا!

با شنیدن صدای بغض‌آلود واری، نیم‌نگاهی به او انداختم که کنارم نشست. لب باز کردم تا حرفی بزنم که با شنیدن صدایش ساکت شدم.

– آلینا! من تصمیمم رو گرفتم. یه تصمیم عجولانه اما درست. ایفاء از اول هم سهم من نبود و من داشتم خودم رو گول می‌زدم.

به سمتم چرخید.

– می‌خواستم به خودم ثابت کنم تویی که جناب پیمانو ازت حرف می‌زد، وجود نداری؛ ولی من هستم

و دارم در کنار کسی که دوستش دارم زندگی می‌کنم. اما نگاهم کن! من با خواست پروردگار

می‌خواستم بجنگم و حواسم نبود. اون نیمه‌ی من نیست و بدون دارم با هر کلمه‌ای که بهت میگم،

جون میدم. باورش برام سخته. باور اینکه راه رو اشتباه رفتم. کسی رو اشتباه انتخاب کردم و کسی رو

به اشتباه دوست داشتم...

سربه‌زیر و آرام زمزمه کرد:

– و دارم.

سکوت کرد. بادی هوهوکنان از کنارمان گذشت و موهایمان را به بازی گرفت. نمی‌دانستم چه قصدی

از این حرف‌هایش داشت.

– ولی واری... ببین تو...

سر بلند کرد و حرفم را برید.

– نه. تو ببین آلینا! من تصمیمم رو گرفتم. از دوست‌داشتن اشتباهی دست می‌کشم. اون قسمت من

نیست. با هر جون‌کندنی که هست، این حس رو میندازمش بیرون. باور کن حتی اگه قرار باشه با

فراموش کردنش چیزی ازم نمونه، فراموشش می‌کنم. این حس اشتباه رو میندازم بیرون از قلبم. تو حق

یه زندگی خوب رو داری.

با شنیدن هر کلمه از حرف‌هایش گیج‌تر می‌شدم. چطور ممکن بود؟ اصلاً چطور می‌توانست؟ در همین چند ساعتی که آنجا بودم، متوجه علاقه شدیدش به ایفاء شده بودم. باید چه کار می‌کردم؟ بهت‌زده زمزمه کردم:

- ام... اما آخه...

از جایش برخاست.

- قبل از ایفاء کسی دوستم داشت. فکر کنم دارم تاوان شکستن قلبش رو میدم. می‌خوام جبران کنم. لطفاً این حق رو ازم نگیر.

چشمان خیسش را از نگاهم گرفت و به فریکسوس و هوم دوخت. غمی ناگهانی در قلبم پیچید. دست روی قلبم گذاشتم و چشمان ترسیده‌ام را به واری که به‌سمتم چرخید، دوختم. با دیدنم نگران کنارم نشست.

- چیزی شده؟ حالت خوبه؟

با چشمانی که از درد بسته شده بود، سری به چپ و راست تکان دادم که گفت:

- دروغگوی خوبی نیستی!

- خوبم! فقط نمی‌دونم چرا حس بدی دارم. یهو قلبم درد گرفت.

- این دومین باره آئینا. وقتی به والاستار برگشتی پیش درمانگر برو.

صدای نگران فریکسوس را شنیدم.

- چیزی شده؟

نگاهشان کردم. چند قدم باقی‌مانده را هم طی کردند.

- خوبم! چیزی نیست.

و سعی کردم از جا بلند شوم.

- فقط حس بدی دارم. میشه زودتر برگردیم؟

واری با ناراحتی به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ام خیره شد و لبخند تلخی زد.

- متأسفم!

هوم نگاه بی‌قرارانه‌ای به واری انداخت و گفت:

- منتظر خبرت می‌مونم. ببخشید که باید برگردم!

متعجب به آن‌ها زل زدم. یعنی هوم همانی بود که واری می‌گفت؟

فریکسوس: حاضری آلینا؟ می‌ریم به دروازه ورودی دنیای مردگان.

سری برای فریکسوس تکان دادم و دست واری را در دست گرفتم.

- اگه تو موقعیت دیگه‌ای می‌دیدمت، حتماً دوستای خوبی برای هم می‌شدیم. من هم متأسفم که این طوری باهات آشنا شدم!

با دیدن لبخندش دلگرم شدم و لبخند زدم.

- گفتم که چه تصمیمی دارم.

نیم‌نگاهی به هوم انداخت و ادامه داد:

- می‌خوام راه درست رو انتخاب کنم؛ پس تو هم خوب زندگی کن!

هوم متعجب به واری زل زد. حتی فراموش کردم از تصمیمم به واری بگویم؛ اما آیا بهتر نبود صبر می‌کردم و می‌دیدم چه می‌شود، بعد تصمیم می‌گرفتم؟ متفکر به واری خیره شدم که خیلی ناگهانی مرا در آغوش گرفت.

- امیدوارم پشیمون نشم! برام دعا کن آلینا! خدا به همراهت!

دستانم را نامطمئن روی کمرش گذاشتم. حس خوبم به او تبدیل به یک خلأ احساسی شد. یک بی‌تفاوتی شدید. لباس حریر سبزرنگش را در مشت فشردم. بی‌هیچ حرفی از او فاصله گرفتم و به همراه فریکسوس و هوم، به سمت دروازه‌ی ورودی قدم برداشتم. از چمن‌زار پهناوری که جویبارهای باریک نوازشگرش بود، گذشتیم. لحظه به لحظه که فاصله‌مان تا دروازه کم و کمتر می‌شد، بی‌میل‌تر می‌شدم. نامطمئن‌تر و دل‌تنگ‌تر نسبت به این دنیا. آهی کشیدم. چقدر حس خوبی داشتم لحظه‌ای که در چمن‌زار مشغول نجوا با پرودگار بودم و چه حس گنگی داشتم آن زمان که در حال خروج از آن دنیا بودم. از دروازه‌ی بزرگ دنیای مردگان که عبور کردیم، متوجه همه‌ی شدیدی شدم. سربروس پیوسته می‌گریه و چطور بگویم، بلبشویی شده بود. فریکسوس جایی را نشان داد.

- اونجا رو نگاه کنید. اوه خدای من! اون ایفاء نیست؟

چشمانم مسخ شده به آسمان دوخته شد و دیدمش. دیدمش که کلافه از دست نگهبانان در حال فرار بود و قلبم به درد آمد. قبل از ترکیدن بغض لانه کرده در گلویم، فوراً گفتم:
- قبل از اینکه ما رو ببینه از اینجا بریم.

هوم: اما نگهبانا دنبالشن. بهتر نیست ببینیم چی شده؟
با صدایی لرزان گفتم:

- فقط همین الان از اینجا بریم. لطفاً بریم!

فریکسوس و هوم نگاهی بین خود ردوبدل کردند و مانند دفعه‌ی قبل با دستشان حلقه‌ای دورم ایجاد کرده و با خواندن وردی چشم بستند. آخرین نگاهم را به ایفاء که همچنان در تلاش برای دورزدن مأمورها بود، انداختم. با تارشدن و پیچ‌وتاب خوردن تصاویر اطراف، چشم بستم.
- خب این هم والاستار. موفق باشی آلینا!

چشم باز کردم و با قدردانی گفتم:

- ازتون ممنونم! فقط اگه میشه راجع به اینکه من و واری خب...

فریکسوس: اوه! نه! نگران نباش! حرفی نمی‌زنم.

هوم: البته فکر کنم خودش بدونه؛ وگرنه خودش رو به ورودی دنیای مردگان نمی‌رسوند.

- به‌هرحال ازتون ممنونم!

بعد از جداشدن از آن‌ها، بی‌حوصله به اتاق چیا فکر کردم و آنجا ظاهر شدم. با دیدن تختش، خود را رویش پرت کردم و با بستن چشمانم، خود را به عالم بی‌خبری سپردم. تازه چشم‌هایم گرم شده بود که با شنیدن صدای جیغی، از تخت پایین پریدم و ترسیده به چشمان ستاره‌باران شده‌ی چیا چشم دوختم. به‌سرعت به‌سمت دوید و مرا در آغوشش چلانند.

- وای دختر! تو اینجایی؟ چه وقت رسیدی؟

- وقت زیادی نیست که اومدم.

مرا از خود فاصله داد.

- اوه! پس بیدارت کردم؟

لبخند تصنعی زدم.

- نه، بیدار بودم.

- وای! خیلی نگران بودم. می ترسیدم اجازه خروج بهت ندن.

- سربروس حواسش به ما نبود و ما تونستیم بیرون بیایم.

چیا به صورتم زل زد. با لبخند گفت:

- حتماً ایفاء وقتی بفهمه که اومدی خیلی شوکه میشه. شاید از خوشی زیاد بالاش توهم گره بخوره.

لبخند کوچک و بی روحی زدم. ای کاش همین طور می شد که چیا می گفت؛ اما من آن قدرها هم مطمئن نبودم که ایفاء از برگشتنم خوش حال شود. او از اول هم به دنبال ماده‌ی آرامشی بود که داشتم.

- راستی! چقدر زود برگشتی. فکر می کردم چند روزی اونجا بمونی.

- ام... خب...

مهربان نگاهم کرد.

- چی شد؟ مثل ایفاء دل تنگ شده بودی؟

چشمانم درشت شد و تته پته کنان گفتم:

- نه نه! م... مشکلی پیش اومد و نتونستم اونجا... بمونم.

و با خود گفتم «یعنی ایفاء دل تنگ شده بود؟!» چیا با انگشت اشاره روی بینی ام زد.

- دروغگوی کوچولو! مطمئنم دل تنگ بودی. نمی دونی من اینجا چطور ایفاء رو نگه داشتم که نیاد پیشت. مدام راه می رفت. پشت هم می گفت «چرا نیامان؟ نکنه بلایی سرش اومده؟ نکنه اجازه خروج ندن؟» همه‌ی این حرفا رو تو یه ساعت اول رفتنت می زد. اون قدر جلوم این طرف و اون طرف می رفت که نگو. قیافه‌ش رو نگم بهتره! شبیه کسایی بود که غم عالم ریخته تو دلشون. حالا بخواب تا من برم بینم این پسر کجا رفته. خوب بخوابی!

و من وارفته روی تخت نشستم و به جایی که لحظه‌ی پیش چیا آنجا ایستاده بود، چشم دوختم. این حرفها...

یعنی علاقه‌ی ایفاء به من واقعی بود؟ خود را روی تخت پرت کردم. در این وضعیت هم مگر می شد خوابید؟ خواب کجا بود وقتی قلبت این طور بی تاب و بی قرار بکوبد؟ چطور می خوابیدم وقتی قلبم در انتظار بیداری بود؟ بیداری و درک حس واقعی ایفاء به من!

آهی کشیدم و لبخند کم‌جانی زدم. با اینکه هنوز آمادگی روبه‌رو شدن با او را نداشتم؛ اما چشمانم را نمی‌توانستم از دیدنش محروم کنم.

ایفاء

دنیای مردگان

مشتاق به روح جلویی‌ام چشم دوختم که تقریباً کارش به اتمام رسیده بود. می‌توانستم همراهش از دروازه عبور کنم؟ سربروس غرشی کرد.

- می‌تونی بری!

آن روح «راسمی» لبخندی زد و هاله‌ی اطرافش درخشان‌تر شد. به سمت ورودی قدم برداشت. من هم پشت‌سرش به آرامی قدم برمی‌داشتم که با شنیدن غرش سربروس یخ کردم.

- با تو نبودم ایفاء!

«چی؟ چطور متوجه من شد؟ من که نامرئی بودم!»

پوفی کشیدم. بعد از آنالیز اطراف و با دیدن جای خالی نگهبان‌ها ظاهر شدم و عصبی رو به سربروس گفتم:

- چطور متوجه من شدی؟

- بوت رو حس کردم. از همون اول می‌دونستم اینجاایی. حالا هم از اینجا برو.

- چی؟ یه ساعت الکی تو صف نمودم که بهم بگی از اینجا برم.

- اگه هدفت دیدن نجات‌دهنده بود که باید بری؛ چون رفته.

تقریباً فریاد زدم:

- رفته؟ من که اینجا بودم!

روح پشت‌سری‌ام معترضانه گفت:

- آقا! نوبتمون رو گرفتی، داری وقتمون رو هم می‌گیری. زودتر کارت رو انجام بده دیگه.

نفر پشت‌سری‌اش نیز کمی خم شد تا مرا ببیند؛ سپس معترضانه گفت:

- وقتمون رو نگیر! از صف برو بیرون.

نامطمئن به پشت سرش چشم دوختم. همه از حضورم ناراضی و معترض بودند و هاله‌ی اطرافشان پرنور و کم‌نور می‌شد. «امان از این راسمی‌ها!» پوف! چرخیدم. به دروازه‌ی بزرگ و هاله‌مانند دنیای مردگان زل زدم. اگر آلینا هنوز آنجا بود، چه؟ نباید کوتاه می‌آمدم. رو به سربروس غر زدم:

- پس بذار برم تو و مطمئن بشم که رفته. اون نجات‌دهنده‌ست و قراره تو شکست‌دادن اهریمنای کمک کنه. تو داری جلوم رو می‌گیری؟ این کارت به نفع اون اهریمنای لعنتیه!

پوزه بزرگش را به من نزدیک کرد و چند بار بو کشید.

- بوی بدی نمیدی. بوی حقیقت رو حس می‌کنم.

از من فاصله گرفت و من مطمئن به او خیره شدم که گفت:

- خب می‌تونی بری تو.

لبخندی زدم و به سمت دروازه‌ی ورودی قدم برداشتم. در میان آن صحرای عظیم دروازه‌ی ورودی، مانند آینه‌ای شبح‌مانند دو دنیا را از هم جدا می‌کند. از دروازه که عبور کردم، دشت وسیع و سرسبزی دیدم. از سه سال گذشته تغییرات زیادی داشت. راه رفتیم. گاهی پاهایم با آب‌های زلال جویبار باریک دشت بازی می‌کرد و من چشمانم در جست‌وجوی آلینا بود. بال‌هایم را تکان دادم و پرواز کردم. اگر به دنبال آلینا بودم، اول باید واری را پیدا می‌کردم. چشم بستم و از درون صدایش زدم. به ثانیه نکشید که صدای جیغ‌مانندش در سرم پیچید:

- وای خدای من! ایفاء؟ خودتی؟

- سلام واری! باید بینمت!

به آرامی گفت:

- بیا به سمت آبشار طلایی.

تعقل نکردم و با سرعت به سمت آبشار پرواز کردم. دقیقاً پایین تپه دیدمش. لباس سبزرنگ و موهای طلایی و لوله‌لوله‌ای‌اش از این فاصله هم قابل تشخیص بود. بعد از سه سال، آن هم در این موقعیت و برای پیدا کردن آلینا به دیدنش آمده بودم. این بی‌شرمی نبود؟ من حتی از این دختر عذرخواهی هم نکرده بودم؛ اما با مسئله‌ی مهم‌تری مواجه بودم. اینکه واری از من و خودش به آلینا گفته بود؟ اصلاً آلینا کجا بود؟ و یک چیزی این وسط اشتباه بود. احساس سردرگم من و من با دوباره دیدن واری

متوجه شدم که او برایم شخص مهم و البته خیلی عزیز و محترمی بود. سرعت بال‌هایم را کند کردم. روبه‌رویش روی زمین ایستادم و به صورت پر از دل‌تنگی‌اش تنها لبخند زدم. رنگ پوستش گلبهی و چشمانش لبریز از اشک شد. با دیدن لبخندم اخمی کرد و اشک‌هایش را پاک کرد. متعجب شدم. چه خبر شده بود؟ این دختر در سرش چه می‌گذشت؟ در چشمانش که در تلاش برای فرار از نگاه کردن به من بود، زل زدم و روی افکارش تمرکز کردم.

«نه نه واری! تو تصمیمت رو گرفتی. همه‌چیز تموم شده. دیگه اشتباه نرو!»

تعجبم را پنهان کردم.

– از آخرین باری که همدیگر رو دیدیم سه سال گذشته و من بابت خیلی چیزا متأسفم!

به دستان مشت‌شده‌اش نگاه کردم. پس از مکثی ادامه دادم:

– می‌دونم خیلی دیره؛ اما من معذرت می‌خوام. لطفاً من رو ببخش! چون تازه متوجه شدم که تو می‌دونستی که...

حرفم را بریدم. شاید بهتر بود ادامه ندهم. خب هر دو می‌دانستیم که او از چه چیز مطلع بود و من نمی‌خواستم با یادآوری گذشته ناراحتش کنم. دستی میان موهای طلایی‌رنگش کشید.

– نه، تو تقصیری نداری. این من بودم که اصرار کردم. آم... خب به‌هرحال بهتره راجع بهش حرفی نزنیم. این موضوع من رو معذب می‌کنه.

به‌سرعت گفتم:

– اوه! البته!

و نامطمئن به او چشم دوختم. زمان مناسبی برای پرسیدن آن سؤال بود؟ نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و کمی این‌پا و آن‌پا کردم که خودش به دادم رسید و سر حرف را باز کرد.

– اون اینجا بود. می‌دونم برای دیدن من به اینجا نیومدی.

قطره اشکی روی صورتش جاری شد. نگاهش را از زمین کند و به من دوخت.

– خوش‌حالم که تو هم عشق رو درک کردی!

غمگین خندید.

– خیلی خوش‌حالم!

لبخندش جمع شد.

- چرا از من بهش چیزی نگفته بودی؟ خب لزومی هم نداشت؛ چون من اون قدرها هم مهم نیستم، نه؟ حتی اون زمان وقتی همیشه ازت می پرسیدم که اگه فرد دیگه ای جای من بود، باز هم دوستش داشتی، همین قدری که با من خوبی با اون هم بودی... یادته ایفاء؟ تو طفره می رفتی. جواب درستی نداشتی. حالا فهمیدی چرا جوابی نداشتی؟ من می دونم چرا. تو دوستم نداشتی. فقط به من ترحم می کردی. حالا از خودت پرس اگه آلینا این رو ازت پرسه، چی جوابش رو میدی؟ با جواب قاطعانه ای که در ذهنم پیچید، بهت زده به واری خیری شدم. حق با او بود. چرا متوجه نشده بودم؟ پوزخندی زد و ادامه داد:

- وقتی فهمید، قلبش شکست. الان باید تو والاستار باشه. تو باید کنارش باشی. اون الان بهت احتیاج داره. ببرش پیش درمانگر. دختر خوبیه! مواظبش باش!
تمام مدت در سکوت به حرف هایش گوش می دادم و به تغییر رنگ پوستش زل می زدم. حتی وقتی آرام آرام به زیر آب های طلایی رفت، تکان نخوردم. نگران بودم. پریشان و مضطرب. چشم بستم و زمزمه کردم:

- من... من واقعاً متأسفم!

بال هایم را تکان دادم. کم کم از آبشار طلایی فاصله گرفتم و به سمت دروازه دنیای مردگان پرواز کردم. باید همان لحظه در والاستار می بودم.

از دروازه مردگان عبور کردم و بی توجه به غرش سربروس، به عمارت مان فکر کردم. تصاویر مانند مایعی لرزان درهم پیچید و باز شد و عمارت بزرگ و زیبایمان با آن ستون های سفید و بلند مقابلم ظاهر شد. سراسیمه به سمت پلکان دویدم و بعد از عبور از ورودی، وارد پذیرایی شدم. قلبم محکم می کوبید و این حجم نگرانی از من بعید بود. چشمانم در جستجوی نشانی از آلینا همه نقاط سالن بزرگ را کاوید و من بی طاقت صدایم را در گلو انداختم.

- آلینا! آلینا! مامان چیا!

چرخیدم. نگاهم را به سقف مرمرین دوختم. حتماً در اتاق طبقه ی بالا بود. فوراً چشم بستم و به اتاق مادرم تله پورت کردم. قلبم از تپش افتاد با دیدنش. با آن حالت نگران و پریشان که حتی متوجه

حضورم در اتاق نشده بود. قدمی به سمتش برداشتم. او چه فکری راجع به من می کرد؟ اصلاً چه چیزی شنیده بود که این قدر پریشان شده بود؟ صدایش زد:

- آئینا!

چشمانش درشت شد و سرش به آرامی به سمتم چرخید و دستش را روی قلبش گذاشت. نزدیک تر شدم.

- ببخشید! ترسوندمت؟

چشمانش تر شد و زمزمه کرد:

- ایفاء! حالم خوب نیست.

نگاهم روی دستش که روی قلبش نشسته بود، خشک شد. نگران روی تخت نشستم و به او که به تخت تکیه داده بود، زل زدم.

- چی شده؟ جاییت درد می کنه؟ صدمه دیدی؟ اتفاقی برات افتاده؟ نکنه...

با سرعت صورتش را با دست پوشاند و صدای هق هق گریه اش بلند شد. حرفم را می برم. بهت زده به شانیه های لرزانش خیره شدم. حالم شاید به مراتب بدتر از او بود که نفس هایم بالا بیاید. قلبم آن قدر دردناک می تپید که حتی اگر خنجری در آن فرو می رفت، حس نمی کردم. برخاستم و کنار تخت زانو زدم. دستانش را گرفتم و از صورتش جدا کردم. ملتمس نگاهش کردم.

- چی شده؟ حرف بزن! چی شنیدی که انقدر پریشونی؟

چانه اش لرزید و دل من هم. نگاهم کرد و دستانش را از دستم بیرون کشید.

- تو به من دروغ گفتی.

- نه، من هیچ وقت به تو دروغ نگفتم.

بغض کرده گفت:

- الان هم داری دروغ میگی.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم را فرو ببرم. به زحمت لبخندی زدم.

- آسمونیا دروغ نمیگن. اصلاً مگه نگفته بودی دوست داری من رو الهه بدونی؟ الهه ها دروغ نمیگن.

الهه ی تو دروغ نمیگه.

با خشم به چشمانم زل زد.

- ولی راستش رو هم نمیگه، نه؟

تشر زدم:

- آلینا!

دستی میان موهایم کشیدم.

- خيله خب! حق با توه. بايد زودتر راجع بهش مي گفتم؛ ولي مي خواستم بعد از اون مراسم بهت بگم. بعد از بيرون آوردن اون ماده از بدنت. يادته كه، مگه نه؟ اون روز تو همين اتاق بهت گفتم الان وقتش نيست؛ چون من بايد بهت اميد بدم، نه كه نااميدت كنم. مي خواستم فقط به موندن و زندگي كردن فكر كني.

فرياد زد:

- زنده بمونم كه بعد تو و واري رو بينم كه خوش حال و خرم زندگي مي كنين؟

من هم صدايم را بالا بردم:

- من احمق قبلاً عاشق نشده بودم كه بفهمم حسي كه بهش داشتم ترحمه، نه عشق.

ناراحت و عصبی از جا بلند شدم. چشم بستم تا تله پورت كنم كه دستش لباسم را در چنگ گرفت.

- تو حتي خودت هم مطمئن نيستي داري چي ميگي.

دلگير نگاهش كردم.

- از كي تا حالا ذهن هم مي خوني، هوم؟

اخم كرد و روي تخت نشست. زمزمه كردم:

- شايد واقعيت چيز ديگه ايه. واقعيت اينه كه تو از من خسته شدي. تو حسست به من چيه؟ تو... تو

هموني هستي كه وقتی مشاور گفت قراره برگردی به دریا با خوش حالی قبول کردی. واقعیت اینه آلینا!

من برات اهمیتی ندارم. جایی تو زندگیت ندارم.

فرياد زد:

- اين حقيقت نداره!

متفكر به او زل زدم.

- تو می‌خواهی بهت ثابت کنم که چه حسی بهت دارم؛ اما اگه چشمت رو باز کنی روی حقیقت، می‌بینی که همه از حسم به تو خبر دارن، جز خودت. من ثابت کردم ماهی کوچولو؛ حالا نوبت توئه. چشم بستم و به قصر والاستار تله‌پورت کردم. احتمالاً جناب پیمانو آن پری را که قرار بود ماده را از بدن آلینا بیرون بکشد، پیدا کرده بود.

ایفاء

قصر والاستار، یک ربع بعد

اخمی کردم تا نگرانی‌ام را پنهان کنم. ترسیدم از آینده‌ای که جناب مشاور از آن حرف می‌زد. همه‌ی این‌ها به کنار! تحملش را داشتیم؟ دلم تاب می‌آورد؟ آهی کشیدم و به شهر پریجان فکر کردم. باید زودتر آن وضعیت را تمام می‌کردم. نفس‌های سنگینم را سبک می‌کردم. در ورودی پریجان که ظاهر شدم، خود را نامرئی کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم. کمی فکر کردم تا خانه‌ی آلینا را به یاد بیاورم. چشم بستم و به ورودی خانه‌شان فکر کردم. صدای پیچ‌وتاب خوردن امواج را شنیدم. چشم که باز کردم، درست مقابل ورودی مرجانی خانه‌شان بودم. صدایی از درون خانه به گوش نمی‌رسید. نزدیک‌تر شدم و از ورودی بیضی‌شکل عبور کردم. وارد خانه شدم و نگاهم را در جست‌وجوی نشانه‌ای از آن‌ها چرخاندم. صدای ضعیفی از اتاق آلینا شنیدم. چشم ریز کردم. اگر آنجا بود، بهتر می‌شد اگر ظاهر می‌شدم. پوفی کشیدم و با کلافگی ظاهر شدم، با همان بال‌های شیشه‌ای و لباس سفید-سرمه‌ای‌ام.

- سلام. کسی خونه نیست؟

صدای گریه قطع شد و مادر آلینا با ظاهری پریشان از درگاه بیضی‌شکل اتاق آلینا نمایان شد. با دیدنم، بهت‌زده بال‌های طلایی‌رنگش را تکان داد و به‌آرامی به‌سمتم شنا کرد. زمزمه‌اش را شنیدم:

- تو همونی!

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم که با شتاب به پشت‌سرم خیره شد و ادامه داد:

- پس... اگه تو همون پسری هستی که آلینا رو همراهت بردی، پس چرا نمی‌بینمش؟ کجاست؟
- آروم باشین! اون نیومده.

- پس چی می‌خوای اینجا؟

با شنیدن صدای زمختی که از پشتم بلند شد، سر چرخاندم و پدرش را دیدم. در جواب سؤالش گفتم:
- اومدم تا شما رو ببرم پیشش. می‌خواد تو همچین موقعیتی کنارش باشی.
اخمی به صورتش نشست.

- چه موقعیتی؟ اتفاقی براش افتاده؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم؛ بنابراین گفتم:

- بهتره خودتون ببینیش و ازش پرسین!

مادرش با خوش حالی اشک‌های نورانی‌اش را پاک کرد و گفت:

- پس می‌بینمش. ما همراهت میایم. هر کجا که بگی میایم. ام... ف... فقط... ما... آخه...
نفسی گرفتم.

- نگران نباشین! می‌دونم نمی‌تونین زیاد بیرون آب بمونین.. فکر همه‌چیز رو کردیم. قرار نیست به
آسمون بریم. نگران نباشین! الان کنار همون جزیره‌ای که برای آخرین بار دخترتون رو دیدین، بیان.
اونجا می‌بینمتون.

و بدون حرف اضافه‌ی دیگری چشم بستم و به آن جزیره فکر کردم. آهی کشیدم. آنجا، آن جزیره و
خاطرات مشترک زیادی که در آنجا داشتیم. پوزخندی زدم.
«و احتمالاً آخرین خاطره‌ی مشترکمان را.»

با بیرون آمدن سر مادر و پدرش از زیر آب، روی شن‌های جزیره زانو زدم. دست‌هایم را رو به آسمان
بالا بردم. چشم بستم و سعی کردم ارتباطم را با امواج الهی تقویت کنم. حس قدرت و آرامش در بندبند
وجودم به تلاطم افتاد. چشم باز کردم. در آن حال با گرفتن اجازه و قدرت توانستم با آسمان ارتباط
برقرار کنم. از اعماق ذهن به جناب پیمانو فکر کردم و صدایش زدم:
«جناب پیمانو! ما روی جزیره منتظرتون هستیم.»

طولی نکشید که همگی روی جزیره ظاهر شدند. چه گردهمایی بزرگی بود! همه بودند. مادرم، جناب
مشاور، جناب پیمانو، فریکسوس و چندین نگهبان که اطرافمان پراکنده شده بودند. فرشتگان کوچک و

بزرگ و مهم‌تر از همه «آلینا» که با دیدن پدر و مادرش بی‌تاب و بی‌قرار به سمتشان دوید و خود را به آب انداخت؛ اما من نگران مراسم پیش رو بودم.

اگر همانی می‌شد که شنیدم، چه؟ با نگرانی به آلینا زل زدم که پس از رفع دل‌تنگی، به سمتمان قدم برمی‌داشت. به ما که رسید، دستان شیشه‌ای و نورانی مشاور به زمین اشاره کرد و صدای زیبا و دل‌انگیزش در گوشمان طنین انداخت.

- آروم باش و روی این سنگ دراز بکش.

سنگی که مشاور از آن حرف می‌زد، درواقع هنوز وجود نداشت و آن سنگ گلبهی‌رنگ و مکعبی‌شکل، پس از اشاره‌ی او از دل زمین بیرون آمد؛ سپس بادی وزید. گرد و غبار رویش در هوا چرخید و دور شد. آلینا به آرامی روی سنگ مرمیرین دراز کشید. نگاهی به پدر و مادرش انداختم که از درون آب با نگرانی به او خیره شده بودند. نگاهش بین جمعیت حاضر چرخید و روی من ثابت ماند. صدایش در ذهنم پیچید.

«من ازت خسته نشدم. تو خیلی بی‌انصافی! این پایان خوبی نیست ایفاء!»

چشم بست. جناب مشاور مانع حرف‌زدنم شد و گفت:

- دور این سنگ بشینید و یه حلقه‌ی اتحاد تشکیل بدین. هوم هم الاناست که برسه.

دایره‌ای شکل، روی شن‌های جزیره زانو زدیم. در ذهنم گفتم:

«اگه تو بخوای پایانی در کار نیست آلینا!»

بعد از پایان جمله‌ام، هوم ظاهر شد. مشاور به صورتم لبخند زد و گفت:

- اون دیگه بیهوش شده.

شوکه شدم. صدای ذهنم را شنیده بودم. هوم، روبه‌رویم و آن سوی تخت سنگی زانو زد. موهای نیمه‌بلند و طلایی‌رنگش روی پوست سفیدش ریخته بود و چشمان آبی‌رنگش براق و پر از شوق و امید شده بود. دقیقاً خلاف احساساتی که من در آن لحظه داشتم. نگاهش را از صورتم گرفت و به مشاور دوخت.

- جناب مشاور! اون پری با فهمیدن موضوع، موافقت کرده و اومده.

هوم به دنیای مردگان رفته بود. مشاور لبخندی زد و با صدای لطیفش گفت:

- خب آزادش کن.

نگاهم به نگاه نگران مادرم گره خورد. چشمانم را برایش بازوبسته کردم. هوم دست زیر کت بلند و سیاهش برد و کپسول شیشه‌ای بزرگی بیرون آورد که مایع نورانی و آبی‌رنگی درونش دیده می‌شد. با اشاره‌ی جناب پیمان و مشاور، دو دستش را در دو سمت کپسول گذاشت؛ سپس کپسول شیشه‌ای با صدایی شبیه ترک خوردن یخ از هم جدا شد. مایع آبی‌رنگ با صدای جیغ‌مانندی تبدیل به بخار شد و بخار آبی‌رنگ در هوا چرخ می‌زد که با صدای فریاد هوم متوقف شد و در جایش ماند.

- تو کی هستی؟

صدای نازکی بلند شنیده شد.

- من کیمیاگرم.

چشمانم درشت شد. کیمیاگر؟ هوم آرام شد و ادامه داد:

- خب! حالا کاری که گفتم رو انجام بده.

بخار آبی‌رنگ کم‌کم متراکم شد و کیمیاگر با هیبتی آبی و شیشه‌ای ظاهر شد. شوکه بودم؛ اما فهمیدم که کیمیاگر همان پری‌ای بود که باید ماده‌ی جدید را از بدن آئینا بیرون می‌آورد. هنگامی که دقیقاً بالای سر آئینا شناور شد، گفت:

- چشمتون رو ببندین.

و ما چشم بستیم. نگران بودم. نگران آینده‌ای که شاید تنها حسرتی بر دلم می‌شد.

دعا خواندم و لرزیدم. دعا خواندم و از آینده ترسیدم. صدای گریه‌ی مادر آئینا باعث دست‌کشیدنم از دعاخواندن نشد. می‌ترسیدم چشم باز کنم و چیزی را ببینم که نباید. صدای کیمیاگر را شنیدم که درحال خواندن طلسم مخصوص پریان بود. روح کیمیاگر آئینا را به یاد داشته که برایش از دنیای مردگان گذر کرده.

کیمیاگر با همان لحن سحرانگیزش زمزمه کرد:

- مانچالیانی اوزوریا سالامانرای کاموچی.

بعد از پایان جمله‌اش سکوتی در فضا حکم‌فرما شد که حتی صدای تپش‌های قلبم را می‌شنیدم. شاید من تنها واربتایی بودم که قلب داشت.

- چشمتون رو باز کنید.

و ما روح کیمیاگر را دیدیم که غبار طوسی‌رنگی را مابین دستانش می‌چرخاند. درست مانند یک گوی شیشه‌ای. نگاه سرد و یخی‌اش را به من دوخت و گفت:

- گردن‌بندش رو دربیار. نمی‌تونم بهش دست بزنم.

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. نگاهم را به صورت رنگ‌پریده‌ی آلینا دوختم. از جا برخاستم و به سمتش خم شدم. دست به سمت گردن‌بند استوانه‌ای‌اش دراز کردم و به آرامی زنجیرش را چرخاندم تا قفلش را پیدا کنم؛ سپس قفلش را باز کردم. دستانم کمی می‌لرزید؛ اما به آرامی از دور گردنش باز کردم. گردن‌بند را بالا گرفتم. نگاه خودسرم باز هم به سمت صورتش چرخید؛ اما با دیدن صورت بی‌روحش خود را باختم. دیگر مطمئن شده بودم. شکی در این جدایی نبود. بغض کرده بودم.

- درش رو باز کن!

صدای کیمیاگر بر اعصاب مشوشم خط می‌انداخت.

کار درستی بود؟ اینکه با دستان خودم این جدایی را رقم بزنم؟ نگاهم به مامان چیا افتاد. با نگرانی به شیشه‌ی گردن‌بند اشاره کرد. درست بود. نباید نافرمانی می‌کردم. نافرمانی به چه قیمتی؟ پیروزی اهریمن‌ها؟ نه، البته که نه! مصمم در شیشه را باز کردم. به سمت روح شناور بالای سرم چرخیدم و شیشه را به سمتش گرفتم.

- آروم بریزش تو ماده‌ی طوسی.

به آرامی شیشه‌ی استوانه‌ای را سمت غبار طوسی خم کردم. ماده‌ی نقره‌فام از شیشه جاری شد و به دور غبار، مانند رشته‌های باریک چرخید. دیگر برایم مهم نبود که چه می‌شد. شیشه را به گوشه‌ای پرت کردم و به سمت آلینا چرخیدم. کنار سنگ مکعبی بیرون آمده زانو زدم و با التماس صدایش زدم:

- آ... آلینا! آلینا! چشمات رو باز کن!

هیچ تغییری در صورت رنگ‌پریده‌اش دیده نمی‌شد. پشت هم پلک می‌زدم. نه، درست نبود.

- آلینا! بیدار شو! با توام! چشمات رو باز کن!

قلبم محکم می‌تپید. چرا جواب نمی‌داد؟ چرا چشمانش را باز نمی‌کرد؟

دوباره صدایش زدم. سه‌باره صدایش زدم. چندین بار عاجزانه خواستم که کنارم بماند؛ اما بی‌فایده بود. سر که بلند کردم، با جای خالی افراد حاضر در جزیره مواجه شدم. تنها جناب پیمانو، مادرم، فریکسوس

و هوم و خانواده‌اش مانده بودند. چشمان مادرش لبریز از اشک‌های نورانی بود و پدرش بهت‌زده از آب به سمت ساحل شنا کرد. ناباور به جناب پیمانو زل زدم و گفتم:

- چرا جوابم رو نمیده؟

صدای لرزان پدرش را شنیدم:

- دخترم... ز... زنده‌ست؟

روی شن‌ها خزید و به سختی به سکوی سنگی رسید. دست آلینا را در دست گرفت. خودداری‌اش با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده و بی‌روح آلینا از هم پاشید و به هق‌هق افتاد و اشک ریخت. بغض شدیدی راه گلویم را چنگ انداخته بود. نفس‌هایم با دردی طاقت‌فرسا همراه بود. کنار پدرش زانو زدم. دست چپم را روی شانه‌ی راستش گذاشتم و فشار خفیفی دادم. همه در سکوت به آلینا خیره شده بودیم. نمی‌توانستیم کلمه‌ای بر زبان بیاوریم. باورش سخت بود. آهی کشیدم. دندان‌هایم را روی هم فشردم. سر بلند کردم و چشم بستم. قطره اشک گرمی روی گونه‌ام سرازیر شد. فریاد جیغ‌مانند مادرش و هق‌هق من نیز بلند شد.

«آلینا! ماهی کوچولوی نقره‌ای من! تو نباید این‌طوری ترکم می‌کردی! تو هم باید بودی و با هم به مأموریت جدیدم می‌رفتیم؛ اما بی‌تو؟ این انصاف نیست! حق با تو بود.»

- بهتره به اقیانوس بسپاریمش تا به آرامش برسه.

گیج به جناب پیمانو چشم دوختم. چه می‌گفت؟ به اقیانوس بسپاریمش؟ با گیجی به اقیانوس زل زدم. با چیزی که به سرم زد، همچون دیوانه‌ها یکه‌ای خوردم و به شدت سر تکان دادم. صورتم را با دستانم پوشاندم. نفس‌نفس می‌زدم. پدرش آهسته زمزمه کرد:

- کاری که درسته رو انجام بدید. باید به قسمت ممنوعه ببریمش.

چشمان خیسم را به او دوختم و پرسیدم:

- قسمت ممنوعه؟

با چشمانی که دیگر خالی از امید و شور بود، به آلینا زل زد. دستی به گونه‌ی سفید رنگ آلینا کشید و گفت:

- ما پری‌هایی رو که از دست می‌دیم، به اون قسمت می‌بریم. اونجا گورستون پری‌هاست. اونجا پر از پری‌های وحشیه.

ناباور نگاهش کردم. از او فاصله گرفته و تته‌پته کنان گفتم:

- نه! نه! این کار رو نکنید!

افکار وحشتناکی در ذهنم پیچید. جسد تکه‌تکه‌شده‌اش که پریان وحشی به جانش می‌افتند. قلبم محکم به قفسه‌ی سه‌*ینه‌ام می‌کوبید. پلک‌هایم را محکم به هم فشردم. فکری در سرم جرقه زد. باید آلینا را با خود می‌بردم. چشم باز کردم. اتلاف وقت جایز نبود. هرج و مرج تنها در چند ثانیه رخ داد. فوراً پدرش را کنار زدم و دستم را به سمت آلینا دراز کردم. صدای هین مادر من و آلینا در فریاد جناب پیمانو گم شد. باید تله‌پورت می‌کردم. باید می‌بردمش. دستان یخ‌کرده‌اش را محکم در مشت فشردم و چشم بستم تا تله‌پورت کنم که مشت محکمی به صورتم کوبیده شد و روی زمین افتادم. سرکش شده بودم. خشمگین از جا برخاستم و به جناب پیمانو چشم دوختم. زودتر از آنکه دهان باز کنم، فریاد زد:

- اون رو از اینجا ببرید!

تقلا بی‌فایده بود؛ چرا که جناب پیمانو آلینا را از آغوشم جدا کرد. فریکسوس و هوم که از حرکت شوکه شده بودند، به سمتم آمدند. محکم بازوهایم را در دست گرفتند و من می‌دانستم بعدش چه چیز در انتظارم بود.

نه، نمی‌خواستم از او جدا شوم. آلینا به کمک من نیاز داشت. تنه‌ایش نمی‌گذاشتم. فریاد زدم:

- می‌خوام پیشش بمونم. من دوستش دارم!

اما فضای اطرافم درهم پیچید و من خود را در دادگاه والاستار دیدم.

دانای کل

اعماق اقیانوس - پایگاه مرکب سیاه

از آن روز که والشا به دیدن پدر آلینا رفته بود، سه روزی می‌گذشت. تمام وقتش را صرف طراحی عملیات جدیدی کرد که روی پوست سفید سفره‌ماهی کشیده بود. بارها و بارها این نقشه را دیده بود؛ اما دست برنمی‌داشت. دوباره چشم ریز کرد و ناخن تیزش را روی پوست صاف و سفید سفره‌ماهی

کشید. دست دیگرش را زیر چانه زد. نقشه بی نقص بود و خودش نیز این را می دانست؛ اما وسواس گرفته بود.

هر نقشه را ده باره و بیست باره بررسی می کرد.

درست در همان موقع، مایک سراسیمه به سمت اتاق راهبردها شنا کرد. همان اتاقی که والش مشغول بررسی نقشه بود. به هم گروهیانش که نامش را به زبان می آوردند، توجهی نکرد. باله سیاه و پر قدرتش را سریع تر تکان داد. به طوری که شن های زمین پایگاه از حرکت باله اش در آب پراکنده می شدند و آب را کدر می کردند. به کلبه ی آهکی راهبردها رسید. جلبک های بلند و سبز لجنی که از ورودی کلبه آویزان بود را کناری زد و درحالی که آب شش های کنار قفسه سینه اش به شدت بازویسته می شد و از لباس سیاه ایکس ماندش هویدا بودند، گفت:

- آلینا مرده!

والشا با تردید به سمتش چرخید.

- تو الان چی گفتی؟

- خبرش تو کل پریجان پیچیده.

والشا عصبی غرید:

- کدوم خبر؟

مایک تنها گفت:

- متأسفم! من حتی تو مراسم رهایی هم شرکت داشتم. امروز پست من بود و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

والشا به مسخره زیر لب تکرار کرد:

- مراسم رهایی!

سپس نگاهی به مایک انداخت و گفت:

- اون حتی تو خشکی نیست، چه برسه به اینکه تو اقیانوس، اون هم تو پریجان مرده باشه. مراسم رهایی؟

مراسم رهایی همانند خاک‌سپاری انسان‌هاست. البته تنها مضمون یکی است. مراسم وداع با رفتگان. در این مراسم نزدیکان و آشنایان پری ازدست‌رفته، جسد پری را تا قسمت ممنوعه حمل می‌کنند. قسمت ممنوعه محل زندگی پریان وحشیست. پریانی که پس از ازدست‌دادن ماده‌ی شادی و آرامش از وجودشان، انسانیت از جسمشان پاک می‌شود و زندگی دوباره‌ای در حالت حیوانی دارند و تبدیل به یک پری وحشی می‌شوند. قسمت ممنوعه از اسکلت‌های ماموت‌های ماقبل تاریخ احاطه شده؛ مانند دژی برای یک زندگی خوب.)
مایک نزدیک‌تر آمد.

- من آلینا رو دیدم. جسدش رو دیدم، با چشمای خودم.

والشا دودل شد از حرف‌هایی که بوی حقیقت می‌داد. با شنیدن صدای یوکا، نگاهش بالا آمد.
- آلینا مرده؟

حتی رافا و آهیل هم متعجب نگاهش کردند. از افکاری که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و به جانش می‌نشست، عصبی شد و نقشه‌ی زیر دستش را با ناخن‌های تیزش درید. صدای هیچ‌کس را نمی‌شنید یا می‌شنید و نمی‌خواست که بشنود. حرف‌هایی که بوی مرگ می‌دادند، شنیدن نداشتند. به بیرون پایگاه تله‌پورت کرد و عصبی به‌سمتی نامعلوم شنا کرد. معنی این حرف‌ها را نمی‌فهمید. فکرش خلاف این حرف‌ها بود. به نظرش حتماً آلینا الان در آسمان همراه آن پسر بال‌داری که زندانی‌اش کرده بود، زندگی آرامی داشت و حتی شهر پریجان را از یاد برده بود؛ پس چطور ممکن بود مرده باشد؟ مراسم رهایی؟ این حرف‌ها تنها طنز تلخی بود برایش! آن قدر کلافه و عصبی به این سو و آن سو شنا کرد که خود هم ندانست چطور ناخن‌های تیزی به صورتش چنگ انداختند. دست روی صورتش کشید. خون سرخش مانند جوهری در آب پخش می‌شد. والشا عصبی سر بلند کرد که بهت‌زده شد.
قسمت ممنوعه؟ چطور به اینجا آمده بود؟ قبل از آنکه به خود بیاید، دندان‌های نیشی در کتفش فرورفت. فریادی زد. پریان وحشی دیگری رفته‌رفته از میان اسکلت‌های غول‌آسا ظاهر شدند. وقت درنگ نبود.

اگر کمی تعلل می‌کرد، خوراک امروز آن‌ها می‌شد. آن هم صدها پری وحشی که با سرعت به‌سمتش شنا می‌کردند. به‌سرعت چرخی زد. ریشه‌ی لباس سیاه و بلندش در آب باز شد و چرخید. مار سیاه و



کریهش را ظاهر کرد و فوراً با امواج الکتروسیسته پری وحشی کنارش را جزغاله کرد و بدون مکثی دورتر از قسمت ممنوعه تله پورت کرد. نفس آسوده‌ای کشید و چرخید؛ اما درست در همان لحظه، در اوج بی‌خبری، به چیزی برخورد کرد.

- آی! حواست کجاست آقا؟

قلب والشا لحظه‌ای از تپش ایستاد و چشمانش از حد معمول درشت‌تر شد. چندین بار نگاهش کرد و پلک زد. مگر اینکه از آن خواب نابه‌نگام بیدار شود. چه وقت خواب دیدن بود؟ لب‌گزید و متوجه دردش شد؛ پس خواب نبود؟ باور می‌کرد یا نه؟ دخترک متعجب به حرکاتش نگاهی کرد و با دیدن والشا که مانند مجسمه‌ای به او زل زده بود، دیوانه‌ای نثارش کرد. بعد از چرخاندن چشمانش در حدقه، به سمت مسیر نامعلوم پیش رویش شنا کرد. مسیر ناآشنا و وهم‌انگیزی که به‌زحمت از دید پریان وحشی مخفی شده بود و توانست بگریزد. هنوز هم نمی‌دانست که چطور از آنجا سر درآورده بود. با یادآوری موضوعی که مانند تلنگری به ذهنش وارد شد، حرکت دم ماهی‌گونه‌اش قطع شد و به سمت پسر به ظاهر دیوانه چرخید.

- آم... ببخشید! اینجا کجاست؟

جوابی دریافت نکرد. چهره‌اش درهم رفت و فکر کرد «چه انتظاری از یه دیوونه دارم؟!» کلافه پوفی کشید که حباب‌های رقصان از دهانش خارج شدند و به سمت سطح طلایی و پرتلاطم آب پرواز کردند. دخترک بار دیگر به سمت آن موجود متعجب و دیوانه نگاهی انداخت. شانه‌ای بالا انداخت و بلندتر گفت:

- آهای! دارم با تو حرف می‌زنم. زنده‌ای؟

والشا تکانی خورد و گنگ به سمتش چرخید. با خود فکر کرد:

«اگه خودش باشه چی؟»

چشمان ریزشده‌اش به دم ماهی‌گونه‌اش که دوخته شد، رنگ از صورتش پرید؛ پس تنها شباهت بود و بس!

اما این حجم از شباهت بی‌اندازه بعید بود. در کسری از ثانیه مقابل دخترک ظاهر شد که موجب وحشت دخترک شد و به عقب پرید. جیغ گوش‌خراشش با آن تن پری‌گونه برای والشا واقعاً غیرقابل تحمل بود.

نگاه متعجبشان درهم گره خورد و هر کدام در فکری متفاوت. والشا به این فکر می‌کرد که «اگه خودش باشه که نباید تا این حد می‌ترسید؛ پس چرا ترسیده؟ پس فقط تشابه؟»

به دم ماهی‌گونه دخترک نیم‌نگاهی انداخت و در دل گفت:

«درسته! فقط شبیه‌ن. چون این دختر پولکای طلایی داره؛ اما آلینا پولکاش نقره‌فام بود.»

دخترک با وحشت نگاهش کرد. فکر کرد:

«نکنه اون یه روح باشه؟»

با دیدن او که غرق در افکارش بود، آهسته از او فاصله گرفت و بعد از فاصله‌ی قابل‌قبولی رو برگرداند و درحالی‌که از ترس بندبند وجودش می‌لرزید، با تمام قدرتش شروع به شناکردن کرد. والشا به خود آمد. با دیدنش که در حال فرار بود، چشمانش درشت شد. پوزخندی زد و درست مقابلش تله‌پورت کرد که این بار دخترک جیغ بلندتری کشید و رفته‌رفته چشمانش روی هم افتاد. بیهوش شد و این برای والشا خنده‌دار بود.

در هر صورت چیزی مانع این می‌شد که او را به حال خود رها کند. چیزی که خودش هم نمی‌دانست چیست. تنها حس می‌کرد باید کمکش کند. مخصوصاً اینکه او به طرز مشکوک و دیوانه‌کننده‌ای شبیه کسی بود که بعد از شنیدن خبر مردنش این‌طور از خود بی‌خود شده بود. همان دختری که بی‌دلیل به او حس گنگ و آشنایی داشت. انگار که آلینا عضوی از خانواده‌ی او بود. حداقل او این‌طور فکر می‌کرد. حس می‌کرد از لحاظ روحی به آلینا نزدیک است. آن قدر نزدیک که خودش شوکه می‌شد. قبل از افتادن آن دختر روی شن‌های کف اقیانوس، به سمتش خم شد و دستش را گرفت. این کار آرامشی در وجودش جاری کرد؛ اما برق چیزی به چشمش افتاد و چشمانش ریز شد و به انگشت دست دخترک نگاه انداخت. یک انگشت که چندان ظاهرش پیدا نبود. به اتاقش در پایگاه فکر کرد و چشم بست. به محض ظاهرشدن در اتاقش، صدای صحبت رافا و مایک را از اتاق راهبردها شنید.

- میگی چی کار کنم رافا؟ من که نمی‌دونم اون والشای بی‌فکر کجا تله‌پورت کرده!
و رافا کلافه از اتاق راهبردها به بیرون شنا کرد و عصبی گفت:

- خیلی بی‌فکر و احمقی که این طوری همچین خبری رو گفتی. دیدی که تازگیا چقدر روی آلینا حسا...
اما با ورودش به اتاق والشا و چرخیدن سرش به سمت والشا و کسی که روی دستانش بیهوش بود،
ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و بهت‌زده به آن‌ها زل زد. زیر لب زمزمه کرد:

- اینجا چه خبره؟
والشا بی‌توجه به چشمان سراسر حیرتش، دخترک را روی تخت سنگی گذاشت. رافا نزدیک‌تر شد. با دیدن چهره‌ی دخترک رنگ از صورتش پرید و تته‌پته‌کنان گفت:

- آ... آلینا؟ اون مگه نمرده؟
والشا درحالی‌که با چشمان ریزشده به دخترک پولک طلایی خیره شده بود، گفت:

- خودشه. می‌بینی که هنوز زنده‌ست؛ ولی...
مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- ولی نمی‌دونم چرا این شکلی شده. رفتاراش عجیبه.
رافا همچنان بهت‌زده خیره‌خیره به دخترک زل زده بود. صدای مایک از پشت سرش بلند شد.

- اما همه می‌دونیم که آلینا مرده.
رافا زیر لب زمزمه کرد:

- ولی این همه شباهت نمی‌تونه بیخود باشه.
والشا عصبی غرید:

- این دختر آلیناست!
و دوست داشت که باشد؛ زیرا دلش برای آن دختر تنگ شده بود. مایک بی‌توجه اظهار نظر کرد:

- ولی آلینا پولکای طلایی نداشت. تازه! مگه نشنیدی که انسان شده و کسی ازش خبری نداره؟
می‌بینی که این دختر هنوز پریه و تازه موهاش هم سیاهه.

با تکان خوردن پلک‌های دخترک، هر سه سکوت کرده و با کنجکاوی و هیجان ملموسی به صورتش خیره شدند. چشمانش به آرامی باز شد و مردمک چشمانش روی صورت آن سه پری ترسناک و زمخت چرخید. دوباره چشم بست؛ اما ناگهان چشمانش گرد شد و با هیینی از جا پرید.

- ش... شما کی هستین؟

با دیدن صورت همان پری دیوانه، عصبی گفت:

- نکنه شما هم مثل این قاتی دارین؟

و با انگشت کشیده و پره‌دارش به والشا اشاره‌ای کرد که صدای خنده‌ی رافا بلند شد. مایک با لبخند مودی‌ای نگاهش کرد و خطاب به والشا گفت:

- نه، انگاری حق با توئه. خود دیوونه‌شه، شک ندارم!

رافا با همان لبخند گفت:

- اسمت چیه؟

دخترک لحظه‌ای از این سؤال جا خورد. در ذهنش کنکاشی کرد و من‌من‌کنان دنبال پاسخی نگاهشان کرد. درنهایت اولین اسمی را که به ذهنش می‌رسید، به زبان آورد:

- تا... تامیلا.

بعد از شنیدن این اسم، لبخندی روی لب‌های والشا نشست. او یقین داشت این دختر همانیست که

روزی تهدیدش می‌کرد. همانی که به طرز مشکوکی توانست یک شبخ را بکشد و والشا هنوز هم

نمی‌دانست این چطور ممکن شد. لبخند روی لب‌های مایک و رافا هم نمایانگر یقینی بود که به

آلینا بودن این دختر پولک طلایی داشتند. هر سه از این اتفاق خوش‌حال و هیجان‌زده شده بودند. حتی

می‌شد موج کوچکی از نگرانی و ترس را از چشمانشان خواند؛ اما هیچ‌کدام نتوانست مانع رافا بشود تا

این خبر را مسکوت نگه دارد. رافا با همان لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود، به سمت والشا

چرخید. چشمان براق و پرامیدش را به والشا دوخت و گفت:

- میرم به پدر و مادرش خبر بدم. اصلاً همه باید بدونن!

و مایک زمزمه‌وار گفت:

- این یه معجزه‌ست.

والشا سعی کرد بر خود مسلط باشد. همان طور که همیشه بوده و هست. سرانجام دهان باز کرد:

- مایک! تو پیشش بمون. من باید به فرمانده اطلاع بدم.

مایک سری تکان داد. در یک چشم برهم‌زدنی رافا و والشا از آن اتاق آهکی با نورهایی که از روزنه‌های سقفش روشن می‌شد، محو شدند. دخترک بار دیگر تکانی از ترس خورد.

- تو می‌دونی کی هستی؟

چشمان دختر به مایک که این حرف را زد، دوخته شد. به فکر فرورفت و بعد از کنکاشی در ذهنش، ترسیده به مایک نگریست. همه چیز برایش ترسناک و موهوم بود. اینکه چیزی به یاد نداشت قضیه را برایش بدتر می‌کرد. با صدایی لرزان، زمزمه‌وار گفت:

- باید بدونم؛ اما... انگار هیچ خاطره‌ای ندارم. این چطور ممکنه؟

مکثی کرد. با کنجکاوی به مایک چشم دوخت.

- مطمئنم شما می‌دونین من کیم. این طور نیست؟

مایک لبخند یک‌و‌ری‌اش را جمع کرد.

- بله می‌دونم که کی هستی و الان از اینکه اینجایی... خب باور کن خیلی متعجبیم؛ چون دیدمت که مرده بودی.

دخترک متعجب‌تر نگاهش می‌کند.

- مردم؟ من؟

ایفاء

والاستار، قصر والار

چکشی محکم کوبیده شد و جان مرا به همراهش خورد کرد. نگاه بی‌رمقی به حاضران در دادگاه والاستار انداختم. به پرده‌های حریری که هیچ کجای دیگر نمی‌توان جنس آن را پیدا کرد. نگاه پرتأسفی که حاضران در دادگاه به من می‌انداختند، برایم مهم نبود. حتی پچ‌پچ‌ها و همهمه‌ای که بعد از ظاهرشدنمان در دادگاه به راه انداخته بودند، هیچ کدامشان ذره‌ای اهمیت نداشت. هوم و فریکسوس که قبل از ظاهرشدنمان در دادگاه، شانه‌هایم را میان انگشتان پرقدرتشان می‌فشرده تا نگریم، با دیدن

پاهای بی‌جانم در دادگاه والاستار، زیر کتفم را گرفتند تا با زانو به زمین نیفتم. ترحم‌برانگیز شده بودم. همه و همه‌ی این‌ها روی سرم خراب شده بود. سنگینیشان کمرم را خم کرد. نای ایستادن روی پاهایم را نداشتم و اصل این حال بدم، ازدست‌دادن وجودم بود. ازدست‌دادن جان دلم بود. سر بلند کردم و به سقف بلورین دادگاه چشم دوختم تا اشک‌هایم روی گونه‌ام نریزد. اتفاقاتی را که اطرافم می‌افتاد، به‌زحمت تشخیص می‌دادم. صدای محکم فردی را شنیدم که در سالن دادگاه طنین انداخت:

- اعتراضی ندارید آقای ایفاء؟

سر پایین آوردم و به او چشم دوختم که موهای سفید و بلندش روی ردای طلایی‌رنگش ریخته بود. چرا اعتراض نداشته باشم؟ من اعتراض داشتم. به این سرنوشت که آئینا را از من گرفت، اعتراض داشتم. به اینکه او را از من جدا کرد، اعتراض داشتم. من اعتراض داشتم. دندانم را محکم در لب پایینم فرو بردم تا از لرزیدن چانه‌ام جلوگیری کنم. صدایش باری دیگر سکوت سالن دادگاه را به بازی گرفت.

- واریتای محبوب والاستار! نجات‌دهنده‌ی والاستار! شما اعتراضی ندارید؟

قدمی به جلو برداشتم. هوم و فریکسوس را کنار زدم. به‌زحمت دهان باز کردم و دست روی قلب دردناکم گذاشتم. تمام اعتراضم آهی شد و از لب‌هایم بیرون آمد. تمام تلاشم برای خوردن بغضم بی‌اثر شد؛ زیرا چشمانم لبریز از اشک شد و صدای لرزانم در سالن پیچید:

- حق... حق من این نبود!

بغض لانه‌کرده در گلویم بی‌رحمانه سعی در بریدن نفس‌هایم داشت. همان بغض لعنتی که سنگینی‌اش نفسم را بریده بود. خفه‌ام کرده بود. نفس عمیقی کشیدم. اشک‌هایم مانند سیلی بی‌خبر روی گونه‌هایم غلتید و من یک‌باره فریاد زدم:

- کدوم واریتای محبوب؟ کدوم نجات‌دهنده؟ من مهمم؟ من چه ارزشی دارم؟

هق‌هقی کردم و همراه اشک‌های گرمی که روی گونه‌ام می‌غلتید، ادامه دادم:

- می‌دونین؟ برای من اهمیتی نداره که من رو می‌خوانین بفرستین مأموریت امنیتی. من اعتراضی ندارم من رو بفرستین زمین، بین انسان‌ها. حتی من رو بفرستین به سرزمین ناشناخته‌ها. من اعتراضی ندارم! چرا اعتراض داشته باشم؟ همه‌ی اینا خدمت به پرودگاره.
- بلندتر فریاد می‌زنم:
- اما آلینا رو به من برگردونین! اون رو ازم نگیرین!
جناب پیمانو از جایگاه پایین آمد و آهی کشید.
- ایفاء! همه چیز درست میشه. فقط باید صبر داشته باشی. تنها اشتباهت نپذیرفتن قوانین بوده و الان برای مدتی از والاستار اخراج میشی؛ اما دوباره برمی‌گردی به والاستار. لطفاً صبور باش! دوباره خطا نکن و وضع رو بدتر نکن.
- نگاهم سردرگم شد. تنها زیر لب زمزمه کردم:
- قبول می‌کنم. من... من... من... من اعتراضی ندارم.
- به‌وضوح شنیدم که جناب قاضی و جناب پیمانو نفس راحتی کشیدند. چکش بار دیگر کوبیده شد و صدای محکم قاضی باری دیگر در سالن پیچید:
- حکم از فردا لازم‌الاجراست.
- گنگ و گیج به حاضران که رفته‌رفته از تعدادشان کم می‌شد، چشم دوختم. چندی نگذشت که سالن خالی از جمعیت شد.
- جناب پیمانو به‌سمتم قدم برداشت. به او چشم دوختم. دست روی شانهام گذاشت و گفت:
- چیا نگران بود. بهتره به دیدنش بری و برای سفری که در پیش داری حاضر شی.
- نگاهش به پشت‌سرم دوخته شد و گفت:
- سرنوشت شما به هم گره خورده.
- و صدای هوم بلند شد.
- جناب پیمانو نگران چیزی نباشید. با اینکه برام سخته؛ ولی چاره‌ای جز قبول حکم ندارم. متأسفانه مجبورم، باید تو خونهم راهش بدم.

جناب پیمانو و فریکسوس به این شوخی‌اش خندیدند؛ اما من با بی‌تفاوتی به او زل زدم. هوم اخمی کرد و گفت:

- خپله‌خب! لازم نیست به این سرعت اخلاقای خوبت رو برام رو کنی. راه بیفت و برای اینکه به خونهم راحت میدم، خوش حال باش.

و بعد شانهاش را بالا انداخت و محو شد. فریکسوس با ناراحتی نگاهم کرد.

- برای اتفاقی که برات افتاد، متأسفم! برات خیلی نگرانم ایفاء! از هوم دلخور نشو؛ چون اون اصلاً اهل شوخی نیست؛ پس این کارش فقط برای بهتر شدن حالت بود. یعنی اون هم نگرانته، همه نگرانیم. چیزی نگفتم که ادامه داد:

- من همیشه برای کمکت هستم. هر وقت خواستی من هستم. جناب پیمانو آهی کشید.

- دیگه وقتی برای تلف کردن نداریم. سربازا مشغول بستن در ورودی دنیای انسان‌ها هستن. نمی‌تونی بیشتر از این اینجا بمونی ایفاء. بهتره زودتر به برج حمل بری.

فریکسوس سری تکان داد و زیر لب خداحافظی زمزمه کرد و محو شد.

- به دیدن چیا برو ایفاء و شکست اهریمنارو به دوستات بسپار.

نگاهم را به او دوختم. به صورتم لبخندی زد و پلک‌هایش را روی هم گذاشت. باز هم تنها نگاهش

کردم و سری تکان دادم. تمام تنم بی‌حس شده بود. گویی جانی در بدن نداشتم و همه‌ی وجودم در

قلبم جمع شده و سنگینی می‌کرد. به عمارتمان فکر کردم و درکسری از ثانیه خود را در اتاقم دیدم.

درست روبه‌روی آینه‌ی طلاکوب بزرگ آن اتاق ایستادم و به چشمان بی‌فروغم چشم دوختم. سیبک

گلویم به هزار زحمت بالا و پایین رفت. از این حرکت که از بغضم سرچشمه گرفته بود، گویی تیری به

حنجره‌ام یورش برد.

- ایفاء!

به‌سمتش چرخیدم و به آغ*شوشش پناه بردم. به آغ*شوش چیا، کسی که مرا به فرزندی پذیرفته بود.

در آغ*شوش مملو از آرامشش غرق شدم و نمی‌دانم که چه هنگام به خواب رفتم. چشم که باز کردم،

مامان چیا را دیدم که کنار تخت روی صندلی نشسته. با دیدنم لبخند غم‌انگیزی روی لبانش شکل گرفت و گفت:

- باز می‌خوای تنهام بذاری؟

- ببخشید مامان! می‌دونم پسر خوبی برات نبودم.

- این حرف رو نزن.

آهی کشیدم که گفت:

- بهتره هوم رو بیشتر از این منتظر نداری.

متعجب پرسیدم:

- اینجاست؟ چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد بیدارت کنم.

از تخت برخاستم و دستان چیا را در دست گرفتم.

- مامان نگران من نباش. زود برمی‌گردم، خب؟

درحالی که چشمانش لبریز از اشک شده بود، خندید و سری به تأیید تکان داد.

- باشه. نگران نیستم. دل تنگت میشم! مراقب خودت باش!

بعد از مدت‌ها لبخندی از ته دل زدم.

- باشه مامان، تو هم مراقب خودت باش.

دستش را بوسیدم و با لبخندی به جلوی عمارت تله‌پورت کردم. هوم درحالی که دستانش را به پشت

گره زده بود، در باغ عمارت‌مان قدم می‌زد.

- من اوادم. می‌تونیم بریم.

به‌سمتم چرخید. ابروی راستش را بالا برد و همان‌طور که به‌سمتم قدم برمی‌داشت، گفت:

- می‌دونی چقدر معطل شدم؟

جوابی ندادم و تنها نگاهش کردم. کلافه بود. پوفی کشید.

- بهتره بریم. این هم آدرس خونهم.

و با انگشت اشاره‌اش بر پیشانی‌ام ضربه‌ی آرامی زد. آدرس خانه‌اش در کسری از ثانیه مانند فیلمی از جلوی چشمانم گذشت و من کوچهی باریک و زیبای سنگ‌فرش‌شده‌اش را دیدم که روی ایوان پنجره‌ی اکثر خانه‌هایش گلدان گلی دیده می‌شد. تصویر جلوتر رفت و مقابل خانه‌ی آجرنما با دری قرمزرنگ و چوبی متوقف شد. سر تکان دادم و چند بار پلک زدم. هوم نگاهم کرد.

- خب پس... جلوی خونه م می‌بینمت.

و بی‌هیچ حرف دیگری محو شد. باید با او کنار می‌آمدم. فریکسوس کمی در مورد اخلاقیات عجیبش برایم گفته بود و همین باعث می‌شد با او کنار بیایم.

چشم بستم و به آن کوچهی سنگ‌فرش‌شده‌ی باریک فکر کردم. چشم که باز کردم، درست در همان کوچه بودم. شب بود. کسی در کوچه پیدا نبود. صدای جیرجیرک‌ها پیوسته به گوش می‌رسید. سمت آن در چوبی قرمز قدم برداشتم. گل‌های شمعدانی‌اش از همان فاصله هم پیدا بود. آن گلدان‌های قرمزرنگ و آن گیاه رونده که تنها قسمت غربی نمای ساختمان را پوشانده بود. به درب چوبی قرمزرنگ رسیدم. دست روی زنگ طلایی‌رنگش گذاشتم و بعد از آن، صدای قدم‌های هوم را که لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد، شنیدم. سرانجام در را به رویم باز کرد و در کمال تعجب، این جمله را از او شنیدم.

- خوش اومدی!

«یعنی فریکسوس در مورد اخلاقیات او اطلاعات غلطی به من داده بود؟»

این تنها جمله‌ای بود که در آن لحظه به آن فکر می‌کردم.

- واقعاً ناراحت نیستی از اینکه من رو فرستادن پیش تو؟

از مقابل در کنار رفت تا من وارد شوم. در همان حال گفت:

- انگار فریکسوس از من خیلی چیزا برات گفته.

وارد شدم. در نگاه اول یک راهرو دیدم که در انتهایش یک تابلو نصب شده بود و به سمت راست و چپ شکسته می‌شد. کف خانه از چوب گردو بود و آینه‌ای نقره‌ای و بیضی‌شکل در ورودی خانه نصب شده بود. فضای دنج و گرمی داشت و من از آنجایی که ایستاده بودم، صدای ترق و توروق چوب‌هایی را که در شومینه در حال سوختن بود، می‌شنیدم. در جواب هوم گفتم:

- و از من هم برای تو گفته. لازم به ترحم نیست.
 دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.
 - خپله‌خب! حق با توئه.
 به سمت سقف اشاره کرد.
 - اتاقت اون بالاست.
 سپس به سمت چپ اشاره کرد.
 - و پله‌ها!

سری تکان دادم و به سمت چپ راهرو چرخیدم. مبل‌های چرم و قهوه‌ای‌رنگ با قفسه‌های چوبی و پر از کتاب، در گوشه‌ی غربی اتاق هم پله‌ی ماریپیچ‌شکل وجود داشت. از کنار مبل‌ها که گذشتم، صدای هوم را شنیدم و از این سؤال بی مقدمه‌اش جا خوردم:
 - هنوز به واری علاقه داری؟

شوکه به سمتش چرخیدم. نگاهم در صورتش چرخ‌ی زد. بلکه از شوخی یا جدی بودن قضیه آگاه شوم. از چشم‌های ریز و آبی‌رنگش تا موهای طلایی نیمه‌بلندش که کمی تا نزدیکی شانهاش می‌رسید، موشکافانه چشم چرخاندم؛ سپس پرسیدم:
 - چی؟ تو واری رو از کجا می‌شناسی؟
 پوزخندی زد.

- کسی که باید این سؤال رو بپرسه، منم؛ چون تو ناگهان وسط زندگیم پیدا شدی و همه‌چیز رو خراب کردی.

ناباور نگاهش کردم.

- این چطور ممکنه؟

اما آن چیزی را که از آن مطمئن بودم، بر زبان آوردم:

- نه.

متعجب گفت:

- چی؟

با چشمانی تهی به او زل زدم.

- جواب سؤالت بود. پرسیده بودی به واری علاقه دارم یا نه. دیگه بهش علاقه ندارم. چند لحظه با بهت نگاهم کرد؛ اما ذره ذره شادی در صورتش نمایان شد.

- یعنی حقیقت داره؟

دو هفته‌ای از حضورم در آن خانه می‌گذشت. در آن دو هفته، کمی بیشتر با هوم آشنا شدم. او مرد جدی و گاهی بی‌حوصله بود.

رفتار بی‌شباهتش به یک نگهبان آسمانی مرا متعجب می‌کرد. البته که دلیل آن خیلی دور از ذهن نبود؛ زیرا اکثر طول زندگی‌اش را در کنار انسان‌ها می‌گذراند و عادات رفتاری آن‌ها را در پیش گرفته بود. به‌عنوان مثال در ساعات معینی از روز روبه‌روی جعبه‌ای سیاه‌رنگ می‌نشست و آن‌وقت جعبه شیشه‌ای سیاه، رنگش تغییر می‌کرد و انسان‌های مختلفی را از درونش نشان می‌داد. نام عجیبی هم داشت «تلویزیون»

او می‌گفت همه‌ی انسان‌ها این جعبه‌ی شگفت‌انگیز را دوست دارند. هوم همچنین علاقه‌ی زیادی به پوشیدن کت‌های از جنس چرم داشت؛ به طوری که من تا به آن زمان ندیده بودم که او بدون پوشیدن آن از خانه خارج شود. شاید من هم روزی شبیه به او می‌شدم! آم... بهتر است بگویم شبیه به انسان‌ها! شاید تقدیر من این بود که «زمین» زندگی دیگرم باشد.

در این چند روز، بارها و بارها خاطراتم را دوره کردم. خاطراتی که وجود آلینا به آن جان می‌بخشید. از آن روزی که طلسم اتاق نگهبانی را شکست تا آخرین دیدارم در آن جزیره‌ی پرخطر. لبخند تلخی روی صورتم جا خوش کرد. چه روزهایی بود روزهایی که در کنار او گذرانده بودم. از اینکه مأموریت پیدا کردن او به گردن من افتاده بود، خوش حال بودم. گرچه کوتاه و زودگذر بود. گرچه پایان تلخی داشت؛ اما هر چه بود، خوب بود، حتی همان پایان تلخ.

از آن روز سیاه از دست‌دادنش تا به آن زمان، لحظه‌ای نیست که به این دیدار دوباره‌اش در دنیای مردگان فکر نکرده باشم. دل تنگ چشم‌های سیاهش بودم. دل تنگ آن روزهای کوتاه بودنش در کنارم.

اما می ترسیدم. می ترسیدم از اینکه آنجا نبینمش، که نباشد.
می ترسیدم از واقعیتی که بی رحمانه سیلی به صورتم می زد.
این یک حقیقت بود. از اینکه پریان دریایی تنها هنگامی پس از مرگ پا به دنیای مردگان می گذارند
که در وجودشان ماده‌ی بالارزش شادی و آرامش داشته باشند، می ترسم. اما... اما آیینای من که...
لب گزیدم. از درک ادامه‌ی این جمله نفسم رفت.
دست روی درگاه پنجره گذاشتم و دست دیگرم روی قلبم نشست.
باران کمی در حال باریدن بود و آن کوچه‌ی باریک سنگ فرش شده را نمناک می کرد. دیگر از صدای
جیرجیرک‌ها خبری نبود.
آهی کشیدم و به ابرهای تیره‌ی آسمان زل زدم. با رجوع به قلبم نجوا کردم:
- پروردگارا! سپاس می گویمت که سپاس و ستایش از آن توست.
همان جا روی موکت شیری رنگ اتاق زانو زدم و دستانم را سمت آسمان دراز کردم. چشم بستم و اشک
روی صورتم جاری شد. به عبادت مشغول شدم و آرامش زیادی در وجودم جاری شد. با شیفتگی و
التهاب نجوا کردم:
- ای خالق همه‌ی جهان! ای یگانه‌ی هستی بخش! ای خدایی که همه‌ی کهکشان‌ها و ستارگان به
قدرت تو پابرجاست!
مکشی کردم از غمی که مانند دودی سمی در دلم پیچد و از حجم زیادش وجودم سنگین شد. ملتسانه
ادامه دادم:
- پروردگارا! قلبی را که دیگر خود گذشته‌اش نیست به مهربانی و بخشندگی‌ات تسکین ده!
چشم بستم و نجواکنان بارها و بارها صدایش زدم. نمی دانستم چه وقت بود که مشغول رازونیا بودم؛
اما وقتی بوی خوشی در اتاق پیچید و صدایی ناآشنا نامم را بر لب آورد، چشم باز کردم. آن وقت دیدم
فضای اتاق بسیار لطیف و مطبوع شده.
«یعنی... یعنی ممکنه؟»

از پشت پنجره، نگاهم به آسمان شب افتاد که گه‌گاهی ستارگانش را از میان ابرها به نمایش می‌گذاشت. صدا از پشت‌سرم می‌آمد. یک صدای مردانه و گیرا که چندان آشنا نبود. از جا برخاسته و سمت صدا چرخیدم. خدای من! چه می‌دیدم؟

پسری جوان که هاله‌ای نور اطرافش را احاطه کرده بود. لباس سفید و بلندش در بادی که در اتاق نمی‌وزید پیچ‌وتاب می‌خورد. لبخند دل‌انگیزی روی صورت سفیدش نشسته بود و موهای سیاه و نیمه‌بلندش به‌زیبایی آراسته شده بود.

لبخندی زد. در همان حال چشمان گردشده‌ام را به او دوختم و پرسیدم:

- پیک حق؟

و شوق ملموسی از صدایم جاری شد. شوقی از سر آگاهی، آگاهی از این موضوع که او از جانب پروردگار پیامی برایم آورده.

چه دل‌نشین و شورانگیز بود و خوشا به حال او که با حجاب کمتری کلام پروردگار را دریافت می‌کرد. فرشتگان درجات مختلفی داشتند و هر کدام وظایفی. پیک حق فرشتگانی بودند که درجات بالاتری داشتند؛ چرا که بی‌واسطه کلام پروردگار را دریافت می‌کردند و به دیگران می‌رساندند. درحالی که ما الهه‌ها، چرخه‌ی طبیعت روی زمین را می‌گردانیم. گاهی تعدادی از ما مأموریتی دائمی، گاهی هم مانند من غیردائمی می‌گرفتیم.

باز هم در وجودم پروردگار را جست‌وجو کردم و از این‌همه لطف و مهربانی پی‌پایانش شکرگزاری بودم. صدای پیک حق را شنیدم.

- سلام بر شما واریتای محبوب والاستار.

با لبخندی سمتش قدم برداشتم.

- سلام و سلامتی بر شما پیک حق.

تبسم دیگری کرد.

- حامل پیامی هستم و شاید خبری خوش!

قلبم به تپشی ناب‌هنگام دچار شد. «خبری خوش؟ یعنی چه خبری می‌توانست باشد که خوشایند من بود؟»

با دیدن چهره‌ی بی‌قرارم، سمتم قدم برداشت. دست روی شانهام گذاشت و گفت:

- پس خبر خوشیست!

دست دیگرش را هم روی شانهای دیگرم گذاشت. نگاه لرزانم را به چشمان یاقوتی‌اش دوختم. نگاهش

لبریز از آرامشی پایدار بود و مرا نیز آرام می‌کرد. با تبسمی که از بدو ورودش بر لب داشت گفت:

- خداوند هیچ‌گاه مخلوقات خود را فراموش نمی‌کند و به حال خود رها نمی‌کند. تو به خواست او پا به

دنیا گذاشته‌ای؛ پس رها نمی‌شوی.

نزدیک‌تر آمد و در گوشم زمزمه کرد:

- پیامی که حاملش هستم این است...

به‌زحمت لرزش دستانم را با مشت‌کردنشان مهار کردم. مکث کوتاهش برایم قرن‌ها گذشت که با

شنیدن حرفش تمام وجودم یخ کرد.

- قلبت خود گذشته‌اش می‌شود. تسکین قلبت هنوز نفس می‌کشد.

قبل از آنکه مهلت درک آن جمله را به من بدهد، با آرامش زمزمه کرد:

- ایفاء، نگهبان آسمانی محبوب والاستار، از رؤیای پیش رو استفاده کن.

گنگ و گیج سر بلند کردم و چهره‌ی مهربان و نورانی‌اش را در حال محوشدن دیدم. پلک روی هم

گذاشت و زمزمه کرد:

- توکل بر پروردگار یکتا.

و من ماندم و قلبی که بی‌تابانه می‌زد و اشک‌هایی که صورتم را بوسه‌باران می‌کردند.

با زانو به زمین افتادم. صورتم را با دو دست پوشاندم. هق‌هق می‌کردم و به فرشتگان کوچکی که

اطرافم ظاهر می‌شدند چشم می‌دوختم. هق‌هق می‌کردم و به فرشتگان کوچکی که اشک‌هایم را جمع

می‌کردند چشم می‌دوختم. با صدایی لرزان زمزمه کردم:

- قلبت خود گذشته‌ش میشه.

دست روی قلبم گذاشتم. آهی کشیدم و با درد ادامه دادم:

- تسکین قلبت هنوز نفس... نفس می‌کشه.

سرم را سمت آسمان گرفتم. جان به لب رسیده‌ام را با بغض سنگین لانه کرده در گلویم قورت دادم. بی‌توجه به دردی که مانند چاقوی برانی به سینه‌ام فرو رفت، باری دیگر نجوا کردم:
- بارالها! نذار... لطفاً نذار...

نفسم بالا نمی‌آمد. نه. باید جمله‌ام را به پایان می‌رساندم. به زحمت نفس عمیقی کشیدم. احساس خفگی می‌کردم. مشت به سینه‌ام کوبیدم. آرام‌تر از قبل نجوا کردم:
- نذار دوباره از دستش بدم. نذار...

چشمانم ذره‌ذره تار و بی‌فروغ می‌شد. دستانم کنار پهلویم رها شد و به‌ناگاه با پهلو به زمین خوردم؛ اما قبل از آنکه کاملاً از هوش بروم، صدای فریاد پر از ترس هوم را شنیدم. همچنین گام‌های بلندی که برای رسیدن به جسم نیمه‌جانم برمی‌داشت.

صداهای گنگ و بمی در اطرافم شنیدم. صداهایی مانند صدای یک صحبت قدیمی که از پوشه‌ی خاطرات ذهن به آن گوش می‌دهی.
فرد اول با لحنی مایوس زمزمه کرد:
- آه! ای وای! مطمئنی این نقشه درسته؟
و طرف مقابل با لحنی حق‌به‌جانب صدایش را بلند کرد:
- منظورت چیه که درسته؟ الان هزارمین دفعه‌ست که دارم چک می‌کنم تا چیزی رو جا ننداخته باشیم.

فرد اول هم صدایش را بالا برد:

- آره جون خودت رافا! خوبه هر دفعه‌ش رو خودم بالا سرت نشستم.

«رافا؟» پلک‌هایم را محکم به روی هم فشردم و تلاش کردم بیدار شوم. در همان حال صدای بحثشان را هم می‌شنیدم.

رافا: خب که چی؟ تو بهتر از من انجام میدی؟ بین مایک از موقعی که سروکله‌ی اون بچه دوباره پیدا شد، داری باز هم به من می‌پیچی. ها؟ این‌طور نیست؟
چشم باز کردم و از تعجب زبانم بند آمد.

چطور ممکن بود؟ یعنی به این زودی دعایم برآورده شده بود؟
آه!

ناباور دست راستم را مقابل لبهای خندان و نیمه‌بازم گذاشتم.
- هعیش!

با شنیدن آن صدا، به یاد آوردم که رافا و مایک، در حال بحث سر موضوعی هستند. سمت آنها چرخیدم و دیدم مایک یکی از دستان مشت‌شده‌اش را برای فرود بر سر رافا بالا برده و رافا درحالی‌که چشمانش را با درد بسته، دستانش را برای محافظت از خودت جلوی صورتش گرفته. به آرامی خندیدم و آهی کشیدم. روزهای خوشبختی من دوباره شروع شده بود. لبخندی زدم و سری به تأیید برای افکارم تکان دادم. مایک دستانش را پایین آورد و کلافه باری دیگر آن صدای عجیب را از خود در آورد:

- هعیش! لعنتی!

به اطراف نگاهی انداختم. هنوز همه‌چیز همان طوری بود که قبلاً بوده. همان میز و صندلی‌های آهنی، همان تخت سنگی و همان پرتوهای نوری که از سوراخ‌های سقف به داخل اتاق راهبردها می‌تابید. هنوز هم خزه‌های ریز و درشت در این اتاق شناور بودند و من بی‌تاب دیدن یک نفر از روی تخت سنگی برخوردارم. با فهمیدن این نکته که رافا و مایک مرا نمی‌بینند، پی بردم که نامرئی هستم.

تک‌خنده‌ی آرامی کردم. سمت جلبک‌هایی که روی خروجی اتاق راهبردها آویزان بود؛ قدم تند کردم. تمام تلاشم این بود که از طریق خواندن ذهن رافا و مایک نشانه‌ای از ماهی نقره‌ای کوچکم بیابم؛ اما...

نمی‌دانم. شاید اشتباهی رخ داده بود و به‌خاطر شوک و یا هیجان دوباره دیدنش بود که در ذهن آنها تصویر شخصی شبیه به او را دیدم!

سری به چپ و راست برای افکارم تکان دادم.

کجا بود؟ کجا بود؟

قدم تند کردم تا هرچه سریع‌تر از اتاق راهبردها خارج شوم. می‌خواستم هر قدمی که سمت ماهی کوچکم برمی‌دارم در خاطرم ثبت شود. قدم‌هایی که برایم قداست داشت و این اشتیاق من برای دیدنش هم امانم را بریده بود. امان هر کار دیگری جز شمردن این قدم‌های مقدس را بریده بود. به خروجی رسیدم و دست لرزانم را برای کنارزدن جلبک‌ها دراز کردم؛ اما کسی قبل از من آن را کنار زد و با سرعت وارد شد که موجب شد شوکه شوم. آن قدری شوکه شوم تا توان عقب‌نشینی نداشته باشم؛ اما...

به طرز جنون‌آمیزی از وجودم رد شد و من مانند یک روح تازه از کالبد درآمدۀ با چشمان درشت‌شده‌ام به این منظره چشم دوختم.
چطور ممکن بود؟

سمتش چرخیدم. بی‌توجه به من سمت مایک و رافا شنا کرد و فریاد زد:
- دارین چه غلطی می‌کنین؟ ها؟! مثل اینکه نفهمیدین چی بهتون گفتم!
بی‌توجه به فریاد والشا، چشم بستم و سرم را مابین دستانم گرفتم. تنها یک سؤال در سرم می‌چرخید
«یعنی من مردم؟»

والشا مانند همیشه عصبی بود. مشتی به میز آهکی کوبید که ذرات آهک‌مانند دودی سفید اطرافش را فراگرفت و او باری دیگر به آن دو که در سکوت سر به زیر افکنده بودند، توپید:
- می‌خواین باز هم آلینا تو دردرس بیفته؟

به‌سرعت سر بلند کردم. پشت هم به من شوک وارد می‌شد. او ادامه داد:
- بهتون گفتم نذارین کسی بفهمه اون زنده‌ست. گفتم یا نگفتم؟
رافا با صدایی لرزان گفت:

- ق... قربان. من... فقط به خ... خونوادهش اطلاع دادم.
والشا عربده‌ای زد که همه، حتی منی که در خواب و خیال زنده‌بودن آلینا غرق بودم، قدمی به عقب برداشتیم.

- دِ لعنتی اونا الان اومدن پایگاه و می‌خوان ببیننش. می‌فهمی این یعنی چی؟ ها؟ می‌فهمی؟
و با فریادی بلندتر از دفعات قبل ادامه داد:

- یعنی شما با اون مغز پوکتون دارین کاری می‌کنین کل پریجان باخبر شن.
 ناگهان دختری از وجودم نامرئی‌ام عبور کرد و در همان حالی که سمت آن‌ها شنا می‌کرد و پشتش به من بود، با صدایی لطیف و آشنا گفت:

- چه خبر شده؟ صداتون تا اتاق من هم اومده. نگران شدم.
 یک پری با پولک‌های طلایی و موهای سیاه و بلندی که با حرکتش در آب پیچ تاب می‌خورد. لباسش اما لباس سیاه و کوتاهی بود که تمام اعضای پایگاه به تن داشتند.
 «یعنی پایگاه دختر دیگری را به‌جای آلینا آورده؟»
 با چشمان ریزشده به دختر زل زدم. به صدایش فکر می‌کردم.
 چشمانم درشت شد. یعنی...؟
 بار دیگر به آن پری پولک‌طلایی چشم دوختم.
 والشا نفس عمیقی کشید که آبشش‌های کنار پهلویش تا جای ممکن باز شدند. یکباره سمت دختر پولک‌طلایی چرخید و من متعجب به چهره‌ی پر از لبخند و آرامشش زل زدم.
 - آم... چیزی نشده. فقط یه بحث کاری بود. اگه نگران شدی...
 حرفش را برید و نامطمئن نگاهی به دختر انداخت و این‌طور جمله‌اش را اصلاح کرد:
 - می‌دونم نگران شدی، متأسفم.
 و من بهت‌زده به والشا خیره شدم. نه حرفم را پس می‌گیرم. همه‌چیز و همه‌کس مانند قبل نبود.
 حداقل والشا مانند قبل نبود.
 دخترک با لحنی آسوده گفت:
 - پس من میرم استراحت کنم.
 بعد از پایان جمله‌اش هر سه‌ی آن‌ها با لبخند ظاهری یک‌صدا گفتند:
 - خوب بخوابی!

دختر چرخ‌ی زد تا سمت خروجی اتاق شنا کند؛ اما من با دیدن چهره‌اش خشکم زد.

همان چشم‌های سیاه و درشت، همان بینی کوچک و خوش‌فرم، همان لب‌های کوچک و سرخ‌رنگ. حتی گونه‌های گلگونش هم مانند آلینا بود. مگر ممکن بود که این‌ها تصادفی باشد؟ یا حتی یک شباهت باشد؟

قلبم با دیدنش به تپش افتاد و دستانم یخ کرد. پس او زنده بود. تسکین قلبم زنده بود. با هیجانی توصیف‌ناپذیر لبخندی زدم و به پری زیبایم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، چشم دوختم. نمی‌دانستم باورش کنم یا نکنم.

چشمانم حقیقت را می‌دید یا تنها سرابی بود در اعماق اقیانوس؟

برای باور کردنش، دستانم را برای بسوسیدن موهای لطیف و زیبایش دراز کردم؛ موهای سیاه و رقصان در آتش.

هر قدر که نزدیک‌تر می‌شد، نفسم تنگ‌تر و دستم لرزان‌تر می‌شد. به من که رسید، دستم را به زحمت سمت تارهای ابریشمی موهایش دراز کردم؛ اما هنگامی که نوک انگشتانم یک تار مویش را لمس کرد، دردی عجیب در سرم پیچید.

پلک‌هایم را محکم به روی هم فشردم؛ با دستانم هم سر پر دردم را.

با زانو روی زمین پوشیده از مرجان اتاق راهبردها افتادم و از دردی که سرم همچون ماری می‌چرخید، فریاد زدم. رفته‌رفته درد کم و کمتر می‌شد و من صدای هوم را شنیدم که با نگرانی صدایم می‌زد: - ایفاء، چشمات رو باز کن. ایفاء!

به آرامی چشم باز کردم. سقف سفیدرنگی دیدم. سرم را به سمت راست چرخاندم. هوم کنار تخت نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد.

- چت شد یهو پسر؟ وقتی رسیدم خونه و اومدم اتاقت دیدم که از هوش رفتی.

و من آه سوزناکی کشیدم. پس یک رؤیا بود؟ همه‌ی آن چه بر من گذشت تنها خیال شیرینی بود که به جانم نشست؟

در افکارم غرق شدم که با شنیدن حرف هوم شوکه نگاهش کردم.

- این بوی خوب چیه که کل اتاقت رو برداشته؟

چشم بست و با لذت نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- عالیہ!

پس خواب نبود؟ خیال و رؤیا نبود؟ احتمال حقیقی بودنش، لرزی از خوشی به جانم نشاند.
از جا پریدم و گفتم:

- هوم بابت همه چی ازت ممنونم. باید یه مدت از اینجا دور باشم.

- جایی داری میری؟ آه منظورم... منظورم اینه که...

سمتش قدم برداشتم، حرفش را بریدم و جمله‌ای را که قلبم زمزمه کرد به زبان آوردم:

- دور که نه؛ اما به دریا میرم.

چشمانش درشت شد.

- چی؟ دریا؟

سری تکان دادم. دستم را مقابلش دراز کردم. گنگ نگاهی به من و نگاهی به دستم انداخت. دستش را در دستم گذاشت و من زمزمه کردم:

- میرم و با آئینا برمی‌گردم. در پناه الطاف الهی!

بهت زده گفت:

- چی؟ آئینا؟

تبسمی کردم. به آرامی دستم را بیرون آوردم و زمزمه کردم:

- پایگاه مرکب سیاه.

فضای اطرافم همچون سیاه‌چاله‌ای خروشان در هم پیچید و در نقطه‌ای نورانی جمع شد. همه جا تاریک بود و آن نقطه‌ی نورانی ذره‌ذره بزرگ شد؛ درحالی که تصویر پایگاه در مرکزش بود، اطرافم را احاطه کرد و سرانجام من در مرکز پایگاه مرکب سیاه بودم.

فضایی نیمه‌تاریک که گه‌گاهی روزنه نوری در آن می‌تایید و خزه‌های ریز و درشت در آب شناور بودند.

زمین پایگاه مانند برهوت اقیانوس تنها گاهی جلبک مرتفعی داشت و هر جایش سنگ‌های بزرگ و کوچک پراکنده شده بود. تمام کلبه‌ها و اتاقک‌ها آهکی بودند؛ به جز اتاق فرمانده که در غاری سنگی در ضلع غربی پایگاه بود.

آسمان پایگاه را مرکبی سیاه و جوهری احاطه کرده بود و مارهای سیاه و کریه در آن شناور بودند. همه چیز با جزئیات در ذهنم مرور شد و من با شوق لبخند زدم.
- ما این خواسته‌ی شما رو نمی‌پذیریم.

صدای فریادی که از ضلع غربی شنیدم، مرا وادار کرد که به آن سمت قدم بردارم. صدا از سمت اتاق فرمانده شنیده می‌شد. چشمانم ریز شد و به اتاق فرمانده تله‌پورت کردم. خود را در غار تاریک و سنگی که دیدم، صداها واضح‌تر شد.

- فرمانده، این کارتون توهین به پادشاهه. پادشاه این گستاخیتون رو فراموش نمی‌کنه.
درب سنگی اتاق فرمانده باز شد. پاشا عصبی از اتاق بیرون آمد.
«ولیعهد پریجان در پایگاه؟ نکنه اتفاقی برای آلینا افتاده باشه؟»
دستپاچه شدم.

«چی کار کنم؟»

اما ذهنش را که خواندم نفس راحتی کشیدم. او آمده بود که از فرمانده بخواهد روابط گذشته را در پیش بگیرد؛ اما فرمانده به او یادآوری کرد که روی آلینا شمشیر کشیده و این خواسته را رد کرد که باز هم به پادشاه خدمت کند.

پاشا از غار خارج شد. من هم همراه او از غار خارج شدم. با لبخند تا خروجی بدرقه‌اش کردم. هرچند او که مرا نمی‌دید تا بداند چقدر از رفتنش و اینکه متوجه نشده آلینا زنده است خوش‌حالم.
کمی مانده تا خروجی، صدای جیغ آلینا را شنیدم و قلبم به لرزه افتاد. دو چیز مرا ترساند؛ اینکه اتفاقی برایش افتاده و اینکه قطعاً پاشا هم صدایش را شنیده.

فوراً به اتاقش تله‌پورت کردم. به او که ترسیده پشت تخت سنگی‌اش پنهان شده بود چشم دوختم.
والشا و باقی اعضای گروه هم در اتاق ظاهر شدند.

چشم چرخاندم تا عامل این ترس را بیابم. با دیدن مار ملکه که مار آلینا بود، چشمانم درشت شد. از مار خودش ترسیده بود؟

شوکه شدم. مطمئن شدم در این بین چیزی وجود داشت که از قلم افتاد و من نمی‌دانستم آن چیست.

نگاهم که به اعضای گروه افتاد متوجه شدم آن‌ها هم مانند من جا خوردند؛ اما با شنیدن حرف آهیل بیشتر شوکه شدم.

- آلینا این مار خودته. این رو هم فراموش کردی؟

لحن محزونش چنگی به قلبم زد. فراموش کرده؟ دیگر چه چیزی را فراموش کرده بود؟ یعنی آلینا چیزی به خاطر نداشت؟ حتی مرا؟

چشمانم لبریز از اشک شد. چه کار می‌کردم؟ اصلاً مگر مهم بود؟ همین که نفس می‌کشید برایم کافی بود. همین که من او را به یاد می‌آوردم کافی بود.

می‌خواستم قدمی سمت پری کوچک و بی‌پناهم بردارم که صدای حیرت‌زده‌ی شخصی، همه‌ی ما را متعجب و خشمگین کرد.

- او... اون زنده‌ست؟

و آن صدا، صدای کسی نبود جز پاشا. عصبی نگاهی به چشمان آبی‌رنگش انداختم. او هم صدای جیغ آلینا را شنید و به آنجا آمد. آه، نباید اجازه می‌دادم. کوتاهی کردم.

آلینا بار دیگر جیغی کشید. قطرات نورانی اشک‌هایش دانه به دانه به کف اتاقش می‌خورد و گیاه شفافخشی از آن می‌روید.

- این رو ازم دور کنین.

یوکا سمت مار رفت؛ اما والشا فریادی زد و گفت:

- احمق برگرد عقب!

مار سفید سمت یوکا حمله‌ور شد. آلینا با دیدن آن صحنه از جا پرید و فریاد زد:

- نه!

با این کار مارش محو شد و من با لبخند نگاهش کردم. شاید چیزی به یاد نمی‌آورد؛ اما مهربانی ذاتی‌اش را نمی‌توانست از یاد ببرد. او خودش بود، همانی که قبلاً بوده.

اما پاشا را چه می‌کردم؟

نگاهی به آلینا انداختم. با او چه کار می‌کردم؟ چطور خود را معرفی می‌کردم؟

با تذکر والشا همه از اتاق خارج شدند؛ جز پاشا. آلینا نگاهی بین پاشا و والشا ردوبدل کرد. پاشا ناباور نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو... تو زنده‌ای.

نگاهی به والشا انداخت و ادامه داد:

- اینا که یه خواب نیست؟ هست؟

آلینا گنگ و گیج از جا برخاست.

- من شما رو می‌شناسم؟

پاشا جا خورد. زبانش از درک تمام اتفاقاتی که برایش روشن می‌شد، بند آمد و من تنها به این فکر می‌کردم که چطور به آلینا بفهمانم خودم هستم؛ همانی که دوستش داشتی؟

صدای در ذهنم پیچید و چه کسی می‌توانست باشد به جز هوم؟

«ایفاء، هرچه سریع‌تر خودت رو برسون اینجا. یه مشکل داریم.»

به آلینا چشم دوختم. سردرگم شدم.

«هوم، الان نمی‌تونم بیام.»

«ایفاء قضیه خیلی جدیه. برگرد.»

مستأصل نگاهم را در اتاق چرخاندم.

«خیله‌خب، اومدم.»

چشم بستم و به خانه‌ی هوم فکر کردم. صوت بمی شنیدم و چشم باز کردم. دقیقاً در اتاقی بودم که هوم به من داد. او با دیدنم با چهره‌ای آشفته سمتم دوید. دستم را گرفت و سمت خروجی اتاق کشاند.

- آقای هوم چی کار می‌کنی؟

بی‌توجه مرا کشان‌کشان به کوچه‌ی باریک و سنگ‌فرش شده برد. سمتی را با انگشت اشاره‌اش نشان

داد، درست انتهای کوچه سمت راست. بعد از نان‌فروشی یک کوچه بود و او درست همان کوچه را

نشان می‌داد. متعجب نگاهم را به او دوختم. این بازی‌ها از او بعید بود. یعنی چه شده بود که او را

این‌طور آشفته کرد؟

انگشت اشاره‌اش را چند بار بالای لب‌هایش کشید و درحالی که چشمان آبی‌رنگش را در نگاهم می‌دوخت، زمزمه کرد:

- تو اون کوچه هستن. فکر کنم پیدامون کردن.

با این حرفش متعجب‌تر شدم. چرا که منظورش را دریافتم و من نیز مضطرب شدم. دستم را روی شانهِ پهنش گذاشتم.

- مطمئنی هوم؟

چشم ریز کرد و سری به چپ و راست تکان داد.

- نه؛ اما حرکات مشکوکی دارن. جدا از اینا جدیداً به این محله اومدن و کسی اطلاعاتی از اونا نداره. دو دستش را روی کمرش گذاشت و ادامه داد:

- نمی‌دونم؛ اما اینکه رابطه‌ای با هیچ کدوم از همسایه‌ها ندارن مشکوکم کرده. دقیقاً کاری که ما می‌کنیم. اونا دقیقاً مثل ما عمل می‌کنن.

دمی گرفت و سمتم چرخید.

- به نظرت این مشکوک نیست؟

درحالی که به حرف‌هایش با دقت گوش می‌دادم، سری تکان دادم.

- باید احتمالاً رو در نظر بگیریم. همیشه ساده ازش بگذریم. بیشتر باید بررسی کنیم. خودم امشب میرم و این کار رو می‌کنم.

متفکر سری تکان داد و من درحالی که نگران آئینا بودم، به آسمان خیره شدم. باید هرچه سریع‌تر به اعماق دریا باز می‌گشتم.

اما آن مأموریتی که به من محول شده بود، دست و پایم را بسته و سرگردانم کرده بود.

آنچه برایم در اولویت قرار داشت، اتمام مأموریتم بود و تمام تلاشم را می‌کردم تا سربلند به والاستار بازگردم.

نفس عمیقی کشیدم. هوم نگاه دیگری به همان کوچه‌ی مرموز انداخت و زمزمه کرد:

- اگه درست باشه، باید خیلی مراقب باشی.

و از تک پله‌ی جلوی ورودی بالا رفت. درب قرمز رنگ چوبی خانه‌اش را باز کرد. نگاهم را با عمق بیشتری به چشمانش دوختم.

– مراقبم هوم. تو فقط حواست به حفاظ باشه. برای نیایش منتظرم بمون.
لبخندی زد و گفت:

– باشه.

و بعد همراهش وارد خانه شدم. بلافاصله بعد از بستن درب به اعماق آب‌های اقیانوس فکر کردم، به پایگاه مرکب سیاه و اتاق آئینا.

فضای اطرافم مانند قطره نوری در هم جمع شد و اطرافم را سیاهی در بر گرفت. قطره‌ی نور بزرگ و بزرگ‌تر شد و من از همان لحظه می‌توانستم چهره‌ی وحشت‌زده‌ی آئینا را تشخیص دهم. باز چه شده بود؟ قلبم با سرعت در سینه کوبید. چه چیز او را ترسانده بود؟

همه چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد. من سمت پری کوچکم دویدم و والشا سمت پاشا حمله‌ور شد و دستان من در نیمه راه گرفتن دستان لرزان آئینا مشت شد. نه، درست نبود. این‌طور بیشتر می‌ترساندمش. او که مرا نمی‌دید. فریاد والشا نگاهم را سمت آن‌ها چرخاند.

– هرکی می‌خوای باش. فکر کردی چون ولیعهدی می‌ذارم هر غلطی که دلت می‌خواد انجام بدی؟
و پاشا در تقلا برا رهایی از حصار دستان والشا که به دور گردنش پیچیده بود، مانند ماری به خود می‌پیچید. درحالی که صدایش به زحمت شنیده می‌شد گفت:

– یه دستور سلطنتیه. ش... شما دارین... سر... سرپیچی می‌کنین.

چشمانم ریز شد. «دستور سلطنتی؟ نکنه... دوباره...»

با اخمی که به صورتم نشست، نگاهش کردم. پوزخندی زدم. والشا قهقهه‌ای زد. دستانش را از دور گردن پاشا باز کرد. رهایش کرد و سمت آئینا چرخید.

– شنیدی چی گفت؟

و فوراً سمت پاشا چرخید. ناغافل مشت‌ی به صورتش کوبید و از میان دندان‌های چفت‌شده‌اش غرید:

– اول به فکر زنده‌موندنت باش. فکر می‌کنی زنده از اینجا بیرون بری؟

سری به بالا انداخت و درحالی که در چشمان پاشا زل می‌زد ادامه داد:

- ها؟

بی توجه به حال بد پاشا، سمت آلینا شنا کرد و دستانش را گرفت. نگاهش را با نگرانی به صورتش آلینا دوخت.

- آلینا من رو ببین. با توام.

آلینا سردرگم نگاهش کرد و گفت:

- اگه بمیره چی؟

والشا اخمی کرد. سمت خروجی اتاق شنا کرد و در همان حال آلینا را با خود می کشید. نگاه نگران آلینا همچنان به پاشا دوخته شده بود. نگاهم بین آلینا و پاشای بی جان می چرخید. اگر برای او مهم بود، برای من نیز اهمیت داشت. لبخندی زدم، لبخندی خلاف اتفاقات لحظات پیش. سمت پاشا قدم برداشتم. چشمانش بسته شده بود و نشان می داد که بیهوش است.

دستم را به آرامی روی شانهاش گذاشتم و به حیاط قصر پریجان فکر کردم. حیاط سرسبز قصر که پر بود از پریان رنگ به رنگ و سربازانی که در آسمان قصر در صفهای منظمی شنا می کردند. پاشا را در مرکز حیاط درست در میان سبزه‌های رقصان در آب رها کردم و به پایگاه بازگشتم. به دنبال آلینا افکارم را متمرکز کردم و صدایش را در عمق ذهنم شنیدم.

«- نه این چه حرفیه که می زنی والشا؟ من بهت شک ندارم؛ اما...»

مکشی کرد. حدس زدم که در اتاق والشا باشند. به آن اتاق تله پورت کردم. آلینا روی میز بزرگ و آهکی اتاق راهبردها نشسته بود. ناراحت به نظر می رسید و با انگشتان دستش بازی می کرد. در سمت دیگر والشا کلافه گوشه‌ای از اتاق نشسته بود. موهای سیاه و کوتاهش را در مشت می گرفت و پلک‌هایش را به روی هم می فشرد.

چه خبر شده بود؟ با چشمان ریزشده نگاهشان کردم. برای درک بهتر اتفاقات می خواستم چرخه در ذهنشان بزنم که والشا کلافه درخواست. به زحمت نفسی کشید. چند باری دهان باز کرد و پشیمان پلک‌هایش را بر هم فشرد. به آلینا نگاهی انداخت و کلافه دستی میان موهایش کشید و سرانجام نامطمئن لب باز کرد:

- من ... من ...

آلینا چشمانش را از دستان خود گرفت و به والشا که سردرگم به دنبال پیدا کردن کلمات بود، دوخت. والشایی که من در آن مدت کم شناختم به هیچ وجه اینگونه سردرگم نمی شد و این دانستن حس خوبی به من نمی داد.

- خب... می دونی! آخه...

آلینا متعجب به میان کلامش پرید:

- چی شده؟ گفتم که من بهت شکی ندارم؛ اما خب شما باید به من حق بدین. من هیچ خاطره‌ای نه از شما و نه از پاشا دارم. این حق رو دارم که بخوام مدتی رو همراه اون به قصر برم. شاید هر چیزی رو که یادم رفته، یادم بیاد. نگاه نگرانم را به او دوختم.

«نمی دارم اتفاقی برات بیفته. همیشه همراهتم. حتی اگه تا ابد طول بکشه.»

- اما این درست نیست.

والشا نگران سمت آلینا شنا کرد. روبه رویش ایستاد و من هم نزدیک شدم. زمزمه کرد:

- اگه بذارم بری به قصر، بعداً من رو نمی بخشی. پس نذار کاری کنم که می دونم قبلاً هرگز انجام نمی دادی.

آلینا لبخندی زد و با مهربانی نگاهش کرد. انگشت اشاره اش را سمت صورت والشا دراز کرد و گفت:

- تو چرا این قدر بانمک حرص می خوری؟

والشا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- ولی من نگرانم.

که آلینا موهایش را به هم ریخت و خندید و من با اخمی که روی صورتم نشست، به والشا چشم

دوختم. او باری دیگر مرا ترسانده بود. اصلاً برای همین ترسم بود که برای دور کردنش از آلینا

زندانی اش کردم و خود را به شکل او درآوردم، همین ترس به دل آلینا نشستنش.

به دستان والشا که سمت صورت آلینا در حرکت بود چشم دوختم و حتی پلک هم نزدم.

«چی کار کنم؟ چی کار کنم؟»

قلبم با عصبانیت می کوبید. شاید حسادت بود! نه، واقعاً حسادت بود.

طی یک حرکت شتابزده، انگشتانم را با قدرت به دور مچ دست والشا حلقه کردم و او خشکش زد. درست مانند همان روزی که دستش را برای گرفتن گردن بند آلینا دراز کرده بود و من مانع شده بودم. درست همان طور متعجب شد و گفت:

- دوباره؟

آلینا متعجب به او و دست خشک شده در میان راهش زل زد. والشا نگاه متعجبش، متفکر شد و طولی نکشید که اخم هایش در هم رفت و عصبی لب گزید. نمی دانم چطور اما با سرعت غیرقابل پیش بینی ای، دست دیگرش روی مچ دستم پیچید و با ضربه‌ی محکمی مرا به زمین کوباند. فریادم به هوا رفت و آخ بلندی گفتم. دو دستم را پشت کمرم قفل کرد و من همزمان با فریادی که کشیدم، دست از نامرئی بودن نیز برداشتم.

- آخ! چی کار می کنی؟

جیغ حیرت زده‌ی آلینا در فریاد عصبی والشا گم شد.

- توی عوضی باز هم پیدات شد؟

و آلینا ترسیده زمزمه کرد:

- ای... این دیگه کیه؟ رو... روحه؟!

لبخند عمیقی زدم و به زحمت سرم را سمتش چرخاندم.

- باز هم که گفתי روحم؟

و والشا عصبی مشتی به پهلویم کوباند.

- صدات رو ببر نکبت. دیگه گیرت انداختم. راه فرار نداری.

خندیدم، علی رغم دردی که در پهلویم می پیچید به این خوش خیالی اش خندیدم. حداقل راهی برای فرار از دست او را داشتم. خطاب به او گفتم:

- انگار خیلی از دیدار دوباره خوش حال شدی. مطمئنم دلت خیلی برای اتاق نگهبانی تنگ شده!

چهره‌ی برافروخته اش نشان می داد که تا چه حد عصبی شده. آلینا متعجب زمزمه کرد:

- «باز هم»؟! من... منظورت چی بود که گفתי «باز هم»؟! ما هم رو می شناسیم؟

سمتم شنا کرد و والشا فشار دستانش را بیشتر کرد و فریاد زد:

- نزدیکش نشو!

آلینا یکه‌ای خورد. در جایش متوقف شد و با چشمان درشت به والشا چشم دوخت و گفت:

- چرا؟

والشا عصبی نفس محکمی کشید و آبشش‌های کنار پهلویش تا جای ممکن باز شد. آلینا نگاه از او گرفت و چشمانش را به من دوخت. در همان حال گفت:

- ولش کن.

والشا عصبی تپید:

- چی؟ همین عوضی این بلاها رو سرت آورد. حالا ولش کنم؟ می‌فهمی چی میگی؟

بی توجه به والشا نگاهم را به آلینا دوختم و گفتم:

- می‌خوای آزاد شم؟

با گنگی نگاهم کرد. لبخندی زدم. تمام تمرکزم را به والشا و حرکاتش معطوف کردم و در صدم ثانیه چرخیدم و با پاهایم لگدی به سینه‌ی والشا کوبیدم. چون انتظار کاری از من نداشت، به سمتی پرت شد و فوراً عصبی از جا برخاست و فریاد زد:

- چطور جرئت کردی عوضی؟

مار سیاهش را در همان حال که سمتم شنا می‌کرد، ظاهر کرد و من امواج الکتریسته را دیدم که مانند رعدی سمتم حمله‌ور شدند. فوراً پشت والشا تله‌پورت کردم و دستانش را روی کمرش قفل کردم.

بی توجه در حال جدال باهم هستیم که آلینا جیغی کشید. نگاه هراسان و نگرانم را به او دوختم. با

دیدنش که در امنیت بود، نفس آسوده‌ای کشیدم؛ اما او با اخم‌های در هم گره‌خورده، سمتان شنا کرد و با صدای بلندی گفت:

- بس کنید!

و با همان چهره‌ی اخم‌آلود که بامزه‌ترش کرده بود، نگاهم کرد.

- نشنیدی چی گفتم؟ بس کن و ولش کن!

این رویش را ندیده بودم. ابرویم را به بالا انداختم و گفتم:

- اگه دستام رو بردارم، این ماهی عصبانی ممکنه من رو با اون امواج الکتریسته بسوزونه و...

والشا در میان حرفم پرید. درحالی که هم چنان تقلا می کرد تا رها شود گفت:
 - آلینا تو برو عقب. لازم نکرده با این نکبت حرف بزنی و...
 این بار من به میان حرفش پریدم. درحالی که تنه‌ای به او می‌زدم گفتم:
 - نکبت؟!!

آهی کشیدم و با ناامیدی زمزمه کردم:
 - وای والشا! نمی‌دونی چقدر دلم برای اتاق نگهبانی تنگ شده.
 و با مهربانی ادامه دادم:
 - تو دلت تنگ نشده؟
 والشا عصبی غرید:
 - هیش، لعنتی!

خنده‌ام را قورت دادم و به چهره‌ی غرق سؤال آلینا چشم دوختم. سرم را کمی سمت چپ متمایل کردم
 و گفتم:

- اگه تو بخوای آزادش می‌کنم.
 با شادی لبخندی زد و گفت:
 - واقعاً؟
 چشم درشت کردم.
 - البته!

مکثی کردم و با همان چشمان درشت‌شده ادامه دادم:
 - البته شرط داره.

والشا پوزخندی زد.
 - ترجیح میدم بندازیم تو اتاق نگهبانی و اونجا زندانیم کنی.
 و رو به آلینا ادامه داد:

- و تو هم حق نداری به حرف این نکبت گوش کنی!
 بی‌توجه به والشا، نگاهم را موشکافانه به آلینا دوختم.

- خب؟

- خب... خب... چه شرطی؟

اخم کم‌رنگی کردم.

- اه! این طوری که همیشه. من دارم با جونم معامله می‌کنم. کی می‌دونه شاید وقتی دستام رو برداشتم بهم حمله کنه.

والشا عصبی زیر لب غرید:

- شک نکن همین کار رو می‌کنم.

با این حرف والشا، با پیروزمندی به آلینا چشم دوختم. آلینا کلافه با انگشتان دستش بازی کرد.

- من هیچ کدومتون رو نمی‌شناسم؛ ولی انگار شما من رو می‌شناسین. برای همین بهتون اعتماد

می‌کنم. نمی‌دونم شاید قبلاً شخص مهمی بودین برام و من با این احتمال شرطت رو قبول می‌کنم.

نگاهش را از دستانش گرفت و به چشمانم زل زد. حرف‌های دل‌نشینش باعث شد ناخودآگاه دستانم از

دور دستان والشا باز شود. انگار والشا هم مانند من مسخ حرف‌های دل‌نشین او شده بود که تکانی

نخورد.

انگار نگاه خیره‌مان معذبش کرد که نگاه دزدید و با هزار جان‌کدنی، تته‌پته‌کنان جمله‌ای سر هم کرد:

- خ... خب، شرطت چیه؟

والشا تکانی به خود داد و سمتم چرخید. مسلماً کنجکاو شده بود که آن‌گونه موشکافانه نگاهم می‌کرد.

به خود آمدم و نگاهم را از آلینا برداشتم و سمت دیگری منحرف کردم. چند سرفه‌ی ظاهری کردم و

در جوابش گفتم:

- اعتمادت رو می‌خوام!

نگاه والشا به من، مانند نگاه کردن به یک احمق بود. او درحالی که یک سمت صورتش را بالا برده بود

گفت:

- پیش! اینجا رو باش. واقعاً انقدر کودنی؟ اعتماد که معامله‌کردنی نیست.

پوفی کشیدم. کلافه نگاهش کردم. تا چه وقت قرار بود آنجا باشد؟

- چطور اعتمادش رو می‌خوای؟ ها؟

چرا همیشه مرا واردار به کاری می کرد که علاقه‌ای به آن نداشتیم؟
- لااقل چند ماهی زمان می بره کودن.

به حرافی‌هایش ادامه داد. آهی کشیدم و غافل‌گیرانه مچ دستش را گرفتم و به پشت چرخاندمش. مچ دست دیگرش را هم رویش گذاشتم و به فریادهای اعتراض آمیزش گوش ندادم. آب‌های دور مچش را به یخ تبدیل کردم که مانند یک دست‌بند، دستانش را نگه داشت. لبخندی زدم و با گرفتن شانه‌اش دوباره چرخاندمش تا صورتش مقابلم قرار بگیرد. درحالی که دستانش را تکان می‌دهد، فریاد زد:

- چی کار می‌کنی؟ آزادم کن. زود باش!

تک‌خنده‌ای کردم و با انگشت اشاره‌ام ضربه‌ای به لب‌هایش زدم. یک ماسک یخی دور دهانش شکل گرفت. دیگر صدای فریادهایش مانند زمزمه‌های بم شده بود. راضی از کارم لبخندی زدم و چشمانم ناخودآگاه از چهره‌ی عصبی والشا کنده و نگاهم به صورت بهت‌زده‌ی آلینا خیره شد. سمت آلینا قدم برداشتم. در یک قدمی‌اش از حرکت ایستادم و در چشمانش زل زدم. چشم‌هایش همان آشنایی حیرت‌انگیز را داشت، همان حس لطیف و عمیق را.
با جدیتی تصنعی گفتم:

- تو از قبل شرطم رو پذیرفتی؛ اما می‌خوام ازت بشنوم؛ پس دوباره می‌پرسم.
مکثی کردم و نزدیک‌تر شدم.

- بهم بگو.

نگاهم در چشمانش قفل شد. صورتم به صورتش نزدیک‌تر و قلب بی‌قرارم افسار چشم‌هایم را به دست گرفت و نگاهم به لب‌های خوش‌رنگش دوخته شد. به زحمت ادامه دادم:

- شرطم رو قبول می‌کنی؟ بهم اعتماد می‌کنی؟

با نگاهی ترسیده، پشت هم سری تکان داد. لبخندی زدم و نگاهش کردم.

- خانم شما باید با زبونتون جوابم رو بدین.

نگاه دزدید و بریده‌بریده زمزمه کرد:

- با... باشه...

و جمله‌ی بعد را با سرعت گفت:

- بهت اعتماد می‌کنم.

و به سرعت از من فاصله گرفتی. به باله‌ی طلایی‌رنگش تکانی داد تا از کنارم عبور کند که می‌دستش را گرفتم.

نگاهمان در هم گره خورد. او با چشمانی متعجب و من با چشمانی سراسر شادی. زمزمه کردم:

- برمی‌گردم. منتظرم بمون!

دستش را رها کرده و به صورتش لبخند زدم. چشم بستم و به خانه‌ی هوم تله‌پورت کردم.

آلینا

با همان نگاه نافذش به من خیره شد و زمزمه کرد:

- برمی‌گردم. منتظرم بمون!

به ثانیه‌ای نکشید که محو شد و من دست روی قلب پرتپشم گذاشتم. نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم که صدای بمی شنیدم:

- ووم... اوم... هی... اوم...

چشمانم به والشا دوخته شد. با چشمان گردشده فوراً سمتش شنا کردم. پاک فراموشش کرده بودم. به او که در تقلا برای بازکردن یخ دستانش بود رسیدم.

«خب... خب باید چی کار کنم؟»

و به او که همچون بچه‌ای بی‌قرار تکان می‌خورد، توپیدم:

- هیس! یه دقیقه آروم بگیر.

متفکر به ماسک یخی روی صورتش چشم دوختم. نامطمئن دست پیش بردم. نوک انگشتان دستم که

به ماسک یخی برخورد، فوراً فروریخت و ذوب شد. من و والشا با خوش حالی به هم چشم دوختیم. به

سراغ دستانش رفتم و آن‌ها را هم باز کردم و گفتم:

- خب تموم شد. می‌تونم برم؟

اما والشا سمتم چرخید و با اخمی که به صورتش نشسته بود، گفت:

- مجبور نبودی قبول کنی. به هر حال من قبلاً هم تو اتاق نگهبانی بودم. می‌تونستم آزاد شم و درضمن...

لبخندی زد. مکشی کرد. لبخندم محو شد و منتظر نگاهش کردم. با چشمان ریزشده ادامه داد:

- برات آشنا نبود؟ حس خاصی نداشتی وقتی دیدیش؟ الان چی داشت می‌گفت بهت؟ هوم؟ متعجب کمی عقب رفتم.

- حس خاص؟ م... منظورت چیه؟

شانه‌هایم را گرفت و سمتم خم شد. به آرامی گفت:

- ببین کوچولو. اون عوضی‌ای که الان دیدی همونی بود که تو قبلاً بهش... کلافه رهایم کرد. زخم قدیمی کنار شقیقه‌اش را یک بار خاراند.

- یعنی... تو و اون... هم رو...

حرفش را برید. عصبی نگاهم کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- دِ خودت بفهم چی می‌خوام بگم دیگه!

و بی‌هیچ حرف دیگری سمت اتاق خودش شنا کرد. آن روز چه روز عجیبی بود. اول پاشا، بعد هم آن پسری که مانند یک روح سروکله‌اش پیدا شد و سپس معمایی که والشا برایم ردیف کرد.

آهی کشیدم و سمت جلبک‌های آویزان به خروجی اتاق راهبردها شنا کردم. دوست داشتم چرخ‌های در اقیانوس بزنم تا کمی آرام شوم. لذت چرخیدن در اقیانوس بی‌مرز چیز دیگری بود.

آنجا می‌تونستم تمام آن افکار نامنظم را نظم بخشم و شاید این استرسی که پیوسته با من بود کمتر می‌شد.

جلبک‌های آویزان به خروجی را کنار زدم و وارد محوطه‌ی پایگاه شدم که یوکا را دیدم. از دور برایم دستی تکان داد و درحالی‌که پیوسته صدایم می‌زد سمتم شنا کرد.

به من که رسید بی‌هیچ حرفی می‌چ دستم را گرفت. سمتی شنا کرد و مرا با خود برد.

- چی کار می‌کنی؟ کجا می‌بریم؟ ولم کن!

و او تنها یک جمله گفت که لرزی به جانم نشاند.

- هیس! خونواده‌ت اومدن ببیننت.

مدام این کلمه در ذهنم تکرار می‌شد «خونواده»

و مانند یک شی بی‌جان به دنبال یوکا کشیده شدم. هیچ حسی نداشتم. در سرم تنها کلمه‌ای در حال عبور مداوم بود و من گیج و منگ بودم.

ایفاء

پس از اینکه در خانه‌ی هوم ظاهر شدم، قدم‌هایم را برای جست‌وجویش برداشتم و بلند صدایش زدم:
- هوم؟ آقای هوم؟ من برگشتم.

از راهروی ورودی و سالن پذیرایی گذشتم و سمت پله‌ی مارپیچ پا تند کردم که قبل از من هوم از آن پایین آمد و با دیدم پوفی کشید و گفت:

- برگشتی؟ میشه به من هم بگی موضوع چیه؟ آلینا زنده‌ست؟

- زنده‌ست و من باید فوراً برگردم پیشش.

چشمان ریزش درشت شد و با تکان دادن سرش زمزمه کرد:

- که این‌طور!

و من ادامه دادم:

- داره شب میشه. بهتره برم سمت اون کوچه و بررسی کنم.

از پله‌ها پایین آمد.

- بسیار خب. پس بیا باهم این کار رو انجام بدیم. احتمال وجودشون زیاده!

موافقت کردم و دقایقی بعد ما درست در همان کوچه ایستاده بودیم. از کنار خانه‌هایی که صدای

خنده‌های چند کودک از آن به گوش می‌رسید گذشتیم. خانه‌ی بعدی دربی سبزرنگ داشت و با فلزی

تیره تزئین شده و گیاه رونده‌ای بالا و قسمتی از درب را پوشانده بود و از آن صدای مشاجره‌ی مرد و

زنی به گوش می‌رسید.

از چند خانه‌ی دیگر هم گذشتیم و هوم مقابل دربی شیری‌رنگ و ساده‌ای توقف کرد. با سر اشاره‌ای به

خانه کرد.

- اینجاست.

هوا تقریباً تاریک شده بود. صدایی از خانه شنیده نمی‌شد؛ اما من از همان جایی که ایستاده بودم، توانستم امواج منفی احاطه‌شده در اطراف خانه را حس کنم. شکی نداشتم که درست آمده‌ایم. درختان خشکیده‌ی درون حیاط از آن فاصله که بودم پیدا بود. هوم سمتم چرخید.

- کاملاً واضح که اینجا چه خبره. تو هم حسش کردی؟

خیره به خانه‌ی روبه‌رویم سری به تأیید تکان دادم. ادامه داد:

- باید قبل از گرفتار شدن کسی دست‌به‌کار شیم و تمومش کنیم. نگاهش کردم.

- پس تو حیاط می‌بینمت.

به ابتدا و انتهای کوچه چشم دوختم. وقتی مطمئن شدم موجود زنده‌ای در کوچه نیست، به آن سوی دیوار تله‌پورت کردم. دقیقاً بعد از ظاهر شدنم در حیاط خالی از روح خانه صدای جیغی شنیدم و ترسان به اطراف چشم دوختم؛ اما کسی را ندیدم. هوم هم کنارم ظاهر شد و گفت:

- انگاری دیر کردیم. یکی اسیر شده!

لب‌گزیدم و زمزمه کردم:

- من باید این مأموریت رو تموم کنم.

نگاهش کردم و با جدیت ادامه دادم:

- تو باغ رو بگرد. حتماً کلبه یا زیرزمینی داره. من هم میرم تو خونه.

سری تکان داد و من سمت خانه دویدم. خانه‌ای ویلایی و بزرگ که نمای سفید با گچ‌بری‌های لانه‌زنبوری داشت و پنجره‌های بزرگ و درب ورودی شیشه‌ای؛ اما هیچ چراغی در آن روشن نبود و بزرگی باغ به تاریکی فضا می‌افزود؛ چرا که از کوچه فاصله‌ی زیادی گرفته بود.

از دو پله‌ی کم‌ارتفاع ورودی بالا رفتم و حجم امواج منفی زیادی که من وارد شد، عصبی‌ام می‌کرد. روبه‌روی درب شیشه‌ای بزرگ ایستادم و قبل از باز کردن آن زمزمه کردم:

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.

و درب کشویی را باز کردم و پای راستم را روی سرامیک‌های کف خانه گذاشتم که صدای نعره‌ای شنیدم.

- گم شو بیرون!

کاملاً وارد خانه شدم. در ذهن به هوم گفتم:

«پیداش کردی؟ مثل اینکه اینجا کلی مهمون داریم که باید ازشون پذیرایی کنیم.»

و هوم از عمق ذهنم، در پاسخ زمزمه کرد:

«دارم آرام می‌کنمش. یه کم زمان بخر.»

رو به صدا گفتم:

- اومدم ببرمتون به جایی که خیلی صداتون می‌زنه.

عربده زد:

- خفه شو! زود باشید بکشیدش!

ده‌ها نفر از آن‌ها از دیوارهای اطراف عبور کردند و سمتم هجوم آوردند؛ با آن قد بلند و ظاهر شبیح‌مانندشان. با خشم نگاهشان کردم و با زمزمه‌ای شلاق آتشینم را در دستم ظاهر کردم. آتشی که

از آتش درون آن‌ها پرحرارت‌تر بود و می‌سوزاندشان.

با دیدن شلاق در جایشان ایستادند و باهم پیچ کردند.

صدای هوم در ذهنم پیچید:

«قلبش آماده‌ست.»

و صدای دخترکی بعد از صدای هوم در سرم پیچید:

«خدایا کمکم کن! خدایا نجاتم بده!»

صدای دخترک کم شد و من صدای هوم را شنیدم که بلندتر از آن صدا گفت:

«ایفاء، همه‌چیز طبق برنامه پیش میره. فرمان مداخله دریافت شد. هرچه سریع‌تر اونا رو مجازات کن.»

هنگامی که آن دختر نام خدا را بر زبان آورد، کار من راحت‌تر شد. لبخندی زدم و شلاقم را سمت آن

شبیح‌های سیاه پرتاب کردم. آن‌ها به جرم قانون‌شکنی و آزار یک انسان تنبیه می‌شدند. صدای

فریادهای دردمندشان در خانه پیچید و زنجیرهایی دور دستان و پاهایشان ظاهر شد. پوزخندی زدم و با

طناب نامرئی آن‌ها را به دنبال خود کشاندم.

وارد حیاط شدم. هوم همچنان در حال آرام کردن دخترک گریان و آشفته‌ای بود که به دست آن‌ها اسیر شده بود. چشمانش پف کرده و قرمز بود و چند جای بدنش زخمی و خون‌آلود بود. دستانش از فشار استرسی که به او وارد شد، می‌لرزید. آهی کشیدم و گفتم:

- پس تو حواست به این بچه باشه تا من مأمورا رو احضار کنم.

دست دخترک را گرفت و با سر حرفم را تأیید کرد. سمت خروجی راه افتادند و من ماندم و آن لشکر نالان.

عصبی فریاد زدم:

- رئیس‌تون کجاست؟

تنها از درد ناله می‌کردند.

- زود باشین بهم بگین کجاست. اگه بیاریدش پیش من، آزادتون می‌کنم.

یکی از آن‌ها به زحمت قدمی سمتم برداشت و مقابلم زانو زد. با صدای بم و نازیبایی زمزمه کرد:

- میارمش.

لبخندی زدم. نه نفر دیگر شروع به فحاشی به او کردند. یکی از آن‌ها رو به او کرد و غرید:

- واشخیص! لعنتی تو نباید به قبيله خ*بیانت کنی.

خشمگین نگاهشان کردم و شلاق دیگری به آن‌ها زدم که از درد فریاد کشیدند. رو به او پوزخندی زدم.

- فکر کردی می‌تونم گولم بزنی؟ چه اطمینانی وجود داره که حرفت رو باور کنم؟

زمزمه کرد:

- بهتون ملحق میشم.

متعجب به او زل زدم. از جا برخاست و با آن چشمان کاملاً سیاه و آن صورت ناموزون مقابلم قرار گرفت و با صدای بلندی گفت:

- من بهتون ملحق میشم. قسم می‌خورم که بهتون وفادار می‌مونم و همراه شما به پرودگار خدمت می‌کنم. من باور دارم که خداوند یکتاست و انسان‌ها رو برتر از ما آفریده.

هم‌زمان با پایان یافتن حرفش، زنجیرهای گداخته از دست‌ها و پاهایش باز شدند و او به من لبخندی زد؛ درحالی که کاملاً ظاهرش تغییر کرده بود و به موجود زیبایی بدل شده بود. با چشمان براقش نگاهم کرد و با صدایی که دل‌نشین شده بود گفت:

- خیلی وقته که دوست داشتم این کار رو بکنم. من با کارایی که خونواده‌م می‌کردن موافق نبودم. به قولم عمل می‌کنم و با برادرم برمی‌گردم.
با اینکه هنوز در شک حرفش بودم؛ اما دستم را سمتش دراز کردم.
- موفق باشی.

شادی و هیجان حسی بود که از صورتش کنار نمی‌رفت. دستش را در دستم گذاشت. لبخندی زد و سپس محو شد. بعد از رفتن او سمت آن شبح‌های سیاه چرخیدم. هوم در این لحظه کنارم ظاهر شد و گفت:

- به والاستار اطلاع دادم. مأمورا دیگه پیداشون میشه.
سری تکان دادم.

- رئیسشون مونده. یکی از اینا رفته که بیاردش.

متعجب نگاهم کرد.

- چی؟ تو که آزادش نکردی؟! خب الان میره و با یه لشگر برمی‌گرده.
خندیدم.

- من آزادش نکردم. اون خودش باعث آزادیش شد.

هوم گیج نگاهم کرد. دهان باز کرد تا حرفی بزند که مأموران والاستار در حیاط ظاهر شدند. بعد از سلام و درودی، طناب نامرئی را به دست گرفتند و مانند نوری به آسمان پرواز کردند. سمت خروجی قدم برداشتم. هوم با هر قدم سؤالی می‌پرسید:

- یعنی چی؟ چطوری آخه؟ یه جور حرف بزن من هم متوجه بشم.

ناگهان سکوت کرد و با چشمانی درشت زمزمه کرد:

- ن... نکنه...

گفتم:

- درسته. به ما ملحق شده. اون دیگه یه راسمیه!

منتظرش نماندم و در خروجی را باز کردم. همین که پا به بیرون گذاشتم، ضربه‌ی محکمی به سرم کوبیده شد و چشمانم رفته‌رفته روی هم افتاد.

تیک تاک! تیک تاک!

با شنیدن صدای عقربه‌های ساعت کمی هوشیار شدم. تکانی خوردم. فریادی از درد شدید که در سرم می‌پیچید کشیدم. درحالی که سرم را ماساژ می‌دادم به آرامی چشم باز کردم که دو چشم قرمز در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به خود دیدم و فریاد دیگری کشیدم که قهقهه‌ای زد و از من فاصله گرفت.

- فکر می‌کردم شجاع‌تر باشی.

نگاهش کردم. به‌سختی چهره‌اش قابل تشخیص بود. اندامش درشت‌تر از دیگران بود و هاله‌ی اطرافش سیاه سیاه بود.

پرسیدم:

- کی هستی؟

پوزخندی زد.

- همونیم که دنبالش.

با سر اشاره‌ای به دو شبیح کناری‌اش کرد.

- ببندینش.

و آن دو سمتم قدم برداشتند. پوزخندی زدم و به آن‌ها که مشغول بستن دستانم با زنجیری فلزی بودند چشم دوختم. زمزمه کردم:

- داری کار رو برای خودت سخت‌تر می‌کنی فقط.

نگاه مسخره‌ای به او انداختم.

- فکر کردی نمی‌تونم از شر اینا خلاص شم؟

دستانم را بالا آوردم و زنجیرهای دور دستم را تکانی دادم.

- مثل آب خوردن برام آسونه.

با پوزخندی به صورت خشمگینش زل زدم.

در ذهنم به دنبال اثری از هوم بودم؛ اما چیزی نیافتم. عصبی سمتم حمله‌ور شد و مشتی به صورتم کوبید و من تنها نگران دیررسیدنم به آئینا بودم.

- می‌دونم برات کاری نداره؛ اما اینا اون قدر می‌زننت که جونت بالا بیاد.

از اتاق نمناک و تاریک خارج شد. آن دو شبیح سیاه نزدیک شدند و شروع به کتک‌زدنم کردند. با دومین لگدی که به شکمم خورد، چرخیدم و ضربه‌ای به پای یکی از آنها زدم و با آرنج به صورت دیگری.

دقایقی مشغول جدال با هم بودیم که درب زهواردررفته‌ی اتاق به شدت باز شد. شبیحی وارد شد و فریاد زد:

- کافیه! گم شین بیرون.

صدایش در عین نازیبایی و کلفت‌بودن یک تن زنانه داشت. صورتش از دیگران قدری روشن‌تر بود و اندامش ریزتر؛ اما هنوز زشت و کریه بود.

سمتم قدم برداشت و با چشمان قرمز آتشینش به آن دو شبیح چشم دوخت. آن‌ها ترسیده فوراً اتاق نمود و تاریک را ترک کردند و درب کهنه را پشت‌سرشان بستند.

نزدیکم شد و در چشمانم زل زد. با آن صدای زمخت و خش‌دار زمزمه کرد:

- اگه بگی کجاست و چه اتفاقی برات افتاده، آزادت می‌کنم.

متفکر در چشمان آتشینش زل زدم.

- اول باید بهم بگی دنبال کی می‌گردی.

همان‌طور که مصمم نگاهم می‌کرد گفت:

- همونی که آزادت کردی.

- چرا باید بهت بگم؟

کلافه اخمی کرد.

- چون من می‌تونم از اینجا نجات بدم.

تمام آن کلمات را از میان دندان‌های چفت‌شده و تیزش می‌گفت. متفکر به‌سمتی چشم دوختم. چشم چرخاندم و نامطمئن به او که با امیدواری نگاهم می‌کرد چشم دوختم و بالاخره گفتم:

- هر وقت آزادم کردی بهت می‌گم.

به اعتراض لب باز کرد:

- اگه کلکی تو کار باشه؟

شانه بالا انداختم.

- می‌دونی که من یه واریتام، نگهبان آسمانی؛ نمی‌تونم دروغ بگم.

با خوش‌حالی سری تکان داد و گفت:

- حق با توه. ام می‌دونی الان کجایی؟

با چشمان ریزشده نگاهش کردم. نمی‌دانستم.

- اینجا دنیای ماست. برای همینه که نتونستی تله‌پورت کنی. اینجا طلسم شده و کسی نمی‌تونه ازش خارج بشه.

سؤالی را که در ذهنم متولد شد پرسیدم:

- پس چطور اونا تونستن خارج بشن؟

مردمک چشمانش در چشمانم چرخید و به آرامی زمزمه کرد:

- با کمک اهریمن. می‌دونی که ما برای اونا کار می‌کنیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- تنها کسی که می‌تونه نجات بده منم. من یکی از قدرتمندای اینجام و تو نمی‌تونی خارج بشی مگر

با همراهی یکی از ما و کی حاضره کمکت کنه جز من؟

لبخند یک‌وری‌ای زد و زنجیرهای قفل و بست‌شده‌ی دستم را با کلیدی که در دستش ظاهر شد، باز

کرد و بعد از بازکردن زنجیرها گفت:

- احتمالاً می‌تونی تغییر شکل بدی، مگه نه؟

ابروهایم به بالا پرید و متعجب به صورت خندانم خیره شدم.

همان طور که از کنار چندین شبخ می‌گذشتیم غر زد:

– نمی‌تونستی از این بهتر تغییر شکل بدی؟ تو الان مثل یه گوجه‌فرنگی تو انبار سیب‌زمینی تو چشمی.

تک‌خنده‌ای کردم و شنل روی سرم را جلوتر کشیدم.

– خودت گفتی اینجا طلسم شده. خب نیروهام به‌خوبی کار نمی‌کنه.

تمام خانه‌ها و خیابان‌ها مانند لکه ابری دودی بودند که به هم متصل شده‌اند و شکل یک شهر را گرفته بودند. بعضی از خانه‌ها نه دری داشت و نه پنجره‌ای. اصلاً نیازی هم به در نداشتند وقتی می‌توانستند از دیوارها عبور کنند.

از کوچکی باریکی که به‌زحمت دو نفر توان عبور از آن داشتند، گذشتیم و من همچنان حس می‌کردم سایه‌های زیادی در تعقیبمان هستند.

«پس اون ورودی که این دختر از اون حرف می‌زد چی شد؟»

عصبی به عقب چرخید. تنها لب‌های سیاهش از کلاه طوسی‌رنگ شنل پیدا بود. رو به من گفت:

– درسته که نتونستی تغییر شکل بدی؛ اما مطمئنم می‌تونی سریع‌تر راه بیای.

تمام این حرف‌ها را از لای دندان‌های چفت‌شده‌اش می‌گفت و با گرفتن بازویم مرا با سرعت سمت بن‌بست روبه‌رو کشاند. با اینکه فاصله‌ی زیادی تا آن نداشتیم؛ اما ما مانند بادی سمتش در حال دویدن بودیم. پرسیدم:

– مطمئنم تو هم حسشون کردی.

عصبی توپید:

– خیلی غیرقابل پیش‌بینی نبود؛ چون تو یه گوجه‌فرنگی هستی و ما می‌تونیم به‌سرعت یه گوجه‌فرنگی رو شناسایی کنیم.

اما من با دیدن دیواری که تا چند ثانیه‌ی دیگر به آن برخورد می‌کردیم، فریاد زدم:

– مواظب باش!

و پلک‌هایم را به هم فشردم.

«پس... پس چرا اتفاقی نیفتاد؟»

پاهایم روی زمین سفتی قرار گرفت و من به آرامی چشم باز کردم. اولین چیزی که دیدم، یک جنگل تاریک بود و درختان سربه‌فلک کشیده‌ای که در اثر تاریکی هوا مخوف به نظر می‌رسیدند. سر که چرخاندم، دو گوی آتشین دیدم که در اثر تاریکی هوا براق‌تر شده بودند. تشخیص صورتش بسیار دشوار بود و من تنها چشمانی می‌دیدم که درون شنلی معلق پیدا بود. درحالی که دستانش را در هم گره زده بود، با حالت طلبکاری گفت:

- خب من نجات دادم. حالا تموم مردم شهرم با من دشمن شدن. مطمئنم تا حالا همه متوجه شدن که کار من بوده. اگه می‌خوای دوباره گیرشون نیفتی بهم بگو اون پسر کجاست؟
کلاه شنلم را از سر برداشتم. سری به تأیید حرف‌هایش تکان دادم و گفتم:
- می‌دونم تو کار بزرگی کردی. ازت ممنونم و حتماً جبران می‌کنم. اگر می‌خوای بینیش دستم رو بگیر.

دستم را سمتش دراز کردم. دست‌هایش را از هم باز کرد و کنار بدنش رها. موشکافانه به من و بعد به دستانم زل زد و به آرامی یکی از دستانش را در دستم گذاشت. به صورتش لبخند زد که نامطمئن لبخند نیمه جانی تحویلیم داد. چشم بستیم و من به برج حمل فکر کردم. صداهای ریز و نجواگونه‌ای در اطرافمان پیچید و ما بعد از ثانیه‌ای معلق بودن، روی سطح کریستالی برج حمل فرود آمدیم. چشم باز کردم. همه چیز مانند قبل بود. سطح طلایی و کریستالی برج حمل زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. فرشتگان بزرگ و کوچک پیوسته در حال رفت‌وآمد از زمین به آسمان بودند و بسیاری از آن‌ها نامه‌های مهر و موم شده‌ای را حمل می‌کردند. دختر ناجی‌ام با دیدن این مناظر چشمانش درشت و پر از حیرت شد و گفت:

- اینجا دیگه کجاست؟

دستش را گرفتم و سمت اتاق فریکسوس به راه افتادم و در همان حال گفتم:

- «برج حمل» یکی از صور فلکی موجود در آسمان.

اما هنوز قدمی برنداشته بودیم که نگاه فرشتگان به او افتاد و با حیرت به او زل زدند. خجالت‌زده پشتم پنهان شد و گفتم:

- انگار جای خوبی نیاوردی من رو.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو الان مثل یه سیبزمینی تو انبار گوجه‌فرنگی تو چشمی!

ضربه‌ای به بازویم زد و درحالی که ایشی زیر لب می‌گفت، سعی کرد لبخندش را پنهان کند. بازویش را گرفتم و او را از سنگرش خارج کردم و گفتم:

- اگه تو تو دنیای خودت جزء قدرتمندانی، من هم تو دنیای خودم هستم. نترس کسی کاریت نداره. حداقل تا وقتی که خطایی نکنی و با ما باشی.

سری تکان داد و همگام با من قدم برداشت. گه‌گاهی دستی برای یکی از فرشتگان تکان می‌داد و با لبخندی تصنعی به آن‌ها چشم می‌دوخت که موجب خنده‌ی آن‌ها می‌شد. ایستادم. در ذهن فریکسوس را صدا زدم.

«فریکسوس نمیای استقبالم؟ من اجازه ندارم از این جلوتر بیام.»
و دختر متعجب نگاهم کرد.

- چرا وایستادی؟

نیم‌نگاهی به او انداختم. چشمان قرمزش درشت‌تر شد.

- من الان تو یه مأموریت تبعیدیم. حق ندارم برگردم.

با شنیدن صدای فریاد فریکسوس ترسیده پشتم پناه گرفت.

- وای ایفاء واقعاً خودتی؟! اینجا چی کار می‌کنی؟

لبخندی به او که در حال نزدیک شدن به من بود، زدم.

- اومدم از دل تنگی درت بیارم.

با صدای بلند خندید و دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد. تک‌خنده‌ای کردم و با در

آغوش گرفتنش، ضربه‌ای به شانه‌اش زدم که ناگهان فریادی کشید و به عقب پرید. با دیدن

چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش پرسیدم:

- چیزی شده؟

نگاهش به پشتم خیره شد. انگشت اشاره‌اش را سمتم گرفت و گفت:

- اون... پشت‌سرت یه شبیح ایستاده.

با لحنی عادی جواب دادم:

- یکی از دوستانه. اومده دنبال کسی بگرده. چون اون شخص به تازگی عضوی از ما شده، نمی‌تونه

پیداش کنه. برای همین آوردمش پیش تو تا از طریق چاه حقایق بتونی پیداش کنی.

متعجب و تته‌پته‌کنان گفت:

- چ... چی؟ من؟ کمک کنم؟ به اون؟

دخترک را به آرامی سمتش هل دادم و گفتم:

- همراه فریکسوس برو. می‌تونه کمکت کنه. من همین‌جا منتظرت می‌مونم؛ چون نمی‌تونم جلوتر از

این پیام.

سری تکان داد و به فریکسوس زل زد. فریکسوس ترسیده گفت:

- از... از این طرف.

و همراه هم سمت اتاق فریکسوس به راه افتادند. من نیز گوشه‌ای نشستم و به ستارگان و کهکشان‌ها

چشم دوختم. به فرشتگانی که در آمدورفت میان آسمان و زمین بودند چشم دوختم. در ذهنم خاطرات

آن روزی را که با آلینا در اینجا بودم دوره می‌کردم.

لحظاتی در آن تنهایی زودگذرم غرق شده بودم و به تمام اتفاقاتی که بر من گذشت فکر می‌کردم.

نمی‌دانم چطور؛ اما این را می‌دانستم که دیگر از کسی که دوستش دارم نمی‌گذرم.

نفس عمیقی کشیدم و به آن سمتی که فریکسوس و آن دختر رفته بودند، چرخیدم. دیدمشان که

به سمتم می‌آیند. لبخند کم‌جانی روی لب‌های تیره‌ی دختر نقش بست و بلافاصله بعد از رسیدنش به

من، با انگشت اشاره‌اش ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد.

چشمانم به‌جای دیدن فضای برج حمل اتاق پذیرایی خانه‌ی هوم را دید و آن پسر شبیحی که دیگر به

ما ملحق شده بود.

تصویر کنار رفت و من چشمان کنجکاو دختر را دیدم و سپس لحن سؤالیش را شنیدم:

- می‌دونی اینجا کجاست؟

نگاهی به فریکسوس انداختم. قدری دستپاچه و عصبی از حضور او بود و خب حق داشت. اشباح دشمن والاستار و انسان‌ها بودند و حال یک شبیح دقیقاً کنارش ایستاده بود. لبخند کجی زدم و گفتم: - بله، می‌برمت.

و دستم را دستش دراز کردم. می‌خواستم هرچه سریع‌تر آن ماجرا تمام شود تا به اقیانوس بازگردم. اینکه دو روز از آخرین حضورم در کنار آلینا می‌گذشت، ناراحت و مضطربم کرده بود. این بار با اطمینان دستش را در دستم گذاشت و چشم بست. برای فریکسوس سری تکان دادم و با بستن چشمانم، به اتاق هوم فکر کردم.

صداهای گنگ و جیع‌های زمزمه ماندی که در اطرافمان می‌پیچید رفته‌رفته آرام شد و جای آن، صدای هوم را شنیدم و چشم باز کردم. - هی پسر ترسوندیم.

روی مبل چرمی‌اش لم داده بود. بطری نوشیدی‌اش در نیمه‌ی راه ماند و متعجب بینمان چشم چرخاند. - اوه پسر! تو این دو روز کجا غیبت زده بود؟ ای... این یارو دیگه کیه؟

بطری نوشیدنی که تابه‌الان در دست داشت، روی میز کوتاه و چوبی جلوی مبل‌اش گذاشت و از جا برخاست. با حالت طلبکاری خیره نگاهم کرد و دو دستش را دور پهلویش چفت کرد. لبخند نیمه‌جانی زدم و با فاصله گرفتن از آن دختر شبیح سمت هوم قدم برداشتم. کلافه نگاهش کردم و گفتم:

- ببین آقای هوم، اگه تو اون روز بیشتر اطراف رو بررسی می‌کردی اونا من رو گیر نمینداختن. اصلاً می‌دونی که ممکن بود تو دنیای اونا گیر بیفتیم؟

انگشت اشاره‌ام را چند بار به شانه‌اش کوبیدم.

- اگه این دختر نبود، من الان مرده بودم.

در طول سخنرانی‌ام حتی پلک نزد و متعجب نگاهم کرد که با شنیدن صدای هیجان‌زده‌ی دختر سمتش چرخیدم.

- واشخیس!

هوم یک تای ابرویش را بالا برد و بی‌توجه به آن دو که محو هم بودند، با لحن مسخره‌ای گفت:

- چی؟ اسمت این بوده؟

چهره‌اش در هم رفت و نامطمئن ادامه داد:

- واشخیس؟!

نگاهش را به من دوخت و شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می‌دونی چقدر داشتم به اسمش فکر می‌کردم؟

اما آن دو انگاری که حضور ما را فراموش کرده بودند. واشخیس همان پسر شبحی بود که به ما پیوسته بود تا برادرش را دستگیر کنیم. درواقع اشباحی که به والاستار می‌پیوستند، به راسمی تبدیل می‌شدند.

واشخیس ناباور به دخترک خیره شد و با قدم‌های ناموزون فاصله‌ی میان آشپزخانه تا راهروی ورودی را طی کرد. چشمان حیرت‌زده‌اش قدری از صورت دختر منحرف نمی‌شد و با زمزمه‌های زیرلبی که ناباورانه بر لب جاری می‌کرد، سکوت حاکم در سالن پذیرایی را شکست.

- حلمینول! تو... تو اینجا... اینجا... واقعی هستی؟

به او که رسید، دستانش را قاب صورتش کرد و چشمان خیس از اشکش را برای لحظه‌ای بست. دختر اما نگاهش تغییر کرد و به طور ناگهانی از او فاصله گرفت. چشمان قرمز رنگش برافروخته‌تر و پر از خشم شد و فریاد زد:

- چطور تونستی با من این کار رو بکنی؟ اونا می‌خواستن من رو طعمه کنن تا بگیرن.

با صدای جیغ‌مانندی که روی زمختی صدایش سرپوش می‌گذاشت ادامه داد:

- می‌ذاشتی من رو بگیرن؟ ها؟ می‌ذاشتی من رو شکنجه کنن؟

هاله‌ی سیاه‌رنگ اطرافش رفته‌رفته ضخیم‌تر می‌شد. تلاش‌های واشخیس برای آرام‌کردنش بی‌فایده بود. حلمینول مانند بیچارگان روی زمین نشست و زانوهایش را در بغل گرفت؛ اما هم چنان فریاد می‌زد:

- اصلاً من برات مهمم؟ اصلاً زنت برات ارزشی داره؟

- عزیزم معلومه که مهمی.

کنارش نشست و دستان شبحی حلمینول را که حال تیره‌تر از معمول شده بود، در دست فشرد و نامطمئن زمزمه کرد:

- عزیزم... می‌دونی...

مکشی کرد و نفس عمیقی کشید. نگاه کنجکاو دختر سمتش جلب شد. دستان حلمینول را رها کرد. با لحنی نگران ادامه داد:

- راستش... راستش نمی‌دونم ما می‌تونیم ادامه بدیم یا نه.

سعی کرد نگاهش را از چشمان بهت‌زده‌ی دخترک بدزدد. هوم آهی کشید و سری تکان داد. سرش را به من نزدیک کرد و در گوشم نجوا کرد:

- می‌دونستم این‌طور میشه.

کمی فاصله گرفت و در چشمانم زل زد.

- بهتره که برگردی به اقیانوس. همه‌چیز رو بسپار به من. اگه آلینا واقعا زنده‌ست؛ پس زودتر برو پیشش.

سمت آن دو چرخیدم. حلمینول عصبی از جا برخاست و واشخیس دستپاچه مشغول توضیح‌دادن مسائل پیش رویشان بود. خب یک شبح و یک... و یک... جور در نمی‌آمد! سمت هوم چرخیدم.

- اما هنوز برادر واشخیس رو دستگیر نکردیم.

هوم اخمی کرد.

- تموم این‌سالا خودم به‌تنهایی مأموریتام رو انجام دادم. البته منکر متفاوت‌بودن این یکیش نمیشم؛ اما از پیشش برمیام.

و با لبخندی سمتم چرخید. چند ضربه به شانه‌ام زد و گفت:

- برو پسر. تو از اولش هم نگهبان اقیانوس بودی. وقتشه برگردی به حوزه استحفاظی خودت.

بالاخره موفق شد لبخندی بر لب‌هایم بنشاند. به دستش که سمتم دراز کرده بود، چشم دوختم و فارغ از جیغ و فریادهای حلمینول و لحن صلح‌طلبانه‌ی واشخیس، دست یکدیگر را فشردیم و برای هم آرزوی موفقیت کردیم.

فکر اینکه تنها لحظه‌ای تا دیدن دوباره‌ی پری کوچکم مانده موجب می‌شد قلبم بی‌قراری‌اش را از سر بگیرد.

لبخند از سر هیجانی بر صورتم نقش بست که هوم چشمکی زد و دستم را رها کرد. درحالی‌که قدری فاصله می‌گرفت، زمزمه کرد:

– غرق نشی تو اقیانوس!

متعجب و پرسؤال نگاهش کردم؛ اما زمانی که متوجه منظورش شدم، قهقهه‌ای زدم که حلمینول و واشخیس دست از بحث کشیدند و بهت‌زده نگاهم کردند.

به خود آمدم. تک‌سرفه‌ای کردم و گفتم:

– خب من دیگه می‌رم.

نگاهی سرسری به آن‌ها انداختم و با زمزمه کردن «موفق باشید» چشم بستم و به پایگاه مرکب سیاه فکر کردم و چه جایی بهتر از ظاهرشدن در اتاق آلینا؟

از این فکر لبخند عمیق‌تری بر لبم نشست و صداهای گنگ و جیغ‌های نجواگونه رفته‌رفته کم و در آخر خاموش شد.

با شوق پلک‌هایم را از هم باز کردم و با چشمان مشتاقم اتاق آلینا را کاویدم.

از اتاق تمیزشونده گذشتم و چشمانم به تخت سنگی آلینا که خورد، لبخندم کاملاً محو شد. انگار هرگز لبخندی نبوده. خشکم زد هنگامی که دیدم والشا روی تخت سنگی‌اش نشسته و سرش را در دستانش

می‌فشرده. اشک‌های نورانی والشا قلب ترسانم را می‌لرزاند. مدام زنگ خطری در ذهنم به صدا در می‌آمد و با خود تکرار می‌کردم:

«چه شده که والشای خشن و عبوس این‌طور محزون در گوشه‌ای می‌گرید؟»

«آلینا کجاست؟»

«والشا در اتاق ماهی کوچک من چه می‌کند؟ چرا در اتاق آهکی خودش در تنهایی اشک نمی‌ریزد؟» ترسیدم. از خواندن افکارش ترسیدم.

افکارم درهم‌وبرهم شده بود. اصلاً چه درست بود و چه چیز غلط؟

دهان باز کردم و با صدای غریبی به آرامی صدایش زدم. یکه‌ای خورد و فوراً سرش را بلند کرد؛ اما با دیدنم چشمان به خون نشسته‌اش را ریز کرد و دندان‌های تیز و کوسه‌ایش را با خشم به هم سایید و با نفرت نگاهم کرد.

- تو؟ همه‌ش تقصیر توی لعنتیه!

به طور ناگهانی مقابلم ظاهر شد و مشتی به صورتم کوبید.

- تو باعث شدی پاشا بفهمه اون زنده‌ست.

مرا به دیوار کوباند و مشت دیگری به صورتم زد. تقلا نکردم تا بفهمم چه شده، درحالی که در دل خدا خدا می‌کردم آنی که فکر می‌کردم نباشد.

- از کجا پیدات شد لعنتی؟ چرا دست از سرش بر نمی‌داری؟

رهایم کرد و در صورتم فریاد زد:

- پس تا حالا کدوم گوری بودی؟ کدوم گوری بودی وقتی من نتونستم نجاتش بدم؟ کدوم گوری

بودی وقتی فرمانده پیام صلح پادشاه رو قبول کرد و نداشت ما دخالت کنیم؟

دردی در قلبم حس کردم. دست روی قلبم گذاشتم و به زحمت گفتم:

- ز... زنده‌ست مگه نه؟

عربده زد:

- اون هیچی یادش نیست و قبول کرد با پاشا ازدواج کنه.

مانند عروسک بی‌جانی تنها نگاهش کردم. من... من چه شنیدم؟

درست شنیده بودم؟

آری، حتماً اشتباه شنیده بودم.

تک‌خنده‌ای کردم.

- والشا من انگار شنیدم گفتمی...

حرفم را برید. کلافه سر پردردش را در دست فشرد و گفت:

- پاشا از فراموشیش استفاده کرده. به دروغ گفته که اون و آلینا به هم علاقه داشتن و همه از این

ازدواج ناراضی بودن؛ اون هم به خاطر اینکه آلینا یه دختر معمولی بوده و پاشا ولیعهد پریجان!

پوزخندی زد. با لحن پرخنده و ناباوری ادامه داد:

- باورت میشه؟

به زحمت گفتم:

- من فقط دو روزه که نبودم.

نگاه پرتمسخری حواله‌ام کرد:

- یه ماه گذشته از آخرین باری که دیدمت.

مغزم سوت کشید از حرفی که شنیدم. یک ماه؟ اصلاً چطور ممکن بود؟

چطور امکان داشت دو روز نبودنم به یک ماه بدل شده باشد؟

سردرگم شدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده و از چه چیز بی‌خبرم.

تنها با صدایی لرزان به والشا گفتم:

- داری از چی حرف می‌زنی؟

به ثانیه نکشید که با پیچیدن افکار جدیدی در ذهنم چشم درشت کردم و هیجان‌زده گفتم:

- ب... برمی‌گردم. الان برمی‌گردم.

و قبل از اینکه والشا مانع رفتنم شود به اتاق هوم فکر کردم و فضای اطرافم در هم پیچید و به

قطره‌ای نور بدل شد که در خلأ سیاه اطرافم می‌درخشید.

قطره‌ی نور بزرگ و بزرگ‌تر شد و من هوم را دیدم. دست روی شانه‌ی واشخیص گذاشته بود و با

تأسف چیزی را توضیح می‌داد؛ اما هنگامی که نگاهش به من افتاد ترسیده از واشخیص فاصله گرفت

و گفت:

- ایفاء خودتی؟ تا حالا کجا بودی؟

متعجب قدمی سمتش برداشتم.

- چی میگی آقای هوم؟ من همین چند لحظه پیش اینجا بودم.

در جست‌وجوی حلمینول سر چرخاندم.

- پس حلمینول کجاست؟

نگاهشان کردم. هر دو حیرت‌زده بودند و این مرا دچار ترس می‌کرد. واشخیص هیجان‌زده گفت:
 - می‌شناسیش؟ از کجا؟ دیدینش؟ الان کجاست؟ حالش خوبه؟
 متفکر نگاهشان کردم. نمی‌دانستم از چه حرف می‌زنند و این مرا می‌ترساند. از حرف‌هایشان سر
 در نمی‌آوردم. تنها می‌دانستم یک چیز غلط است.

رو به آن‌ها گفتم:

- میشه بهم بگین اینجا چه خبره؟ من تقریباً پنج دقیقه پیش اینجا بودم. حلمینول هم اینجا بود و
 داشت با واشخیص بحث می‌کرد. هوم هم داشت نوشیدنی...
 سمت میز چرخیدم و با دیدن جای خالی نوشیدنی و خوراکی‌های روی میز حرفم را بریدم و بهت‌زده
 سمت آن‌ها چرخیدم.

- می‌تونم قسم بخورم اینجا روی میز بود.

هوم با شک نگاهم می‌کرد.

- داری من رو می‌ترسونی ایفاء. من و واشخیص همین الان رسیدیم خونه. رفته بودیم ردی از
 برادرش پیدا کنیم و البته حلمینول رو نجات بدیم. اصلاً تو اون رو از کجا می‌شناسی؟ تو این یه ماهه
 کجا بودی؟

به سرعت سر بلند کردم.

«یه ماه؟!»

«والشا هم گفت یه ماه بود که نبودم.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

خود را روی مبل چرمی انداختم و بهت‌زده نگاهشان کردم.

- آقای هوم. من... من فقط دو روز؛ یعنی بذار از اینجا بگم...

لب‌هایم را تر کردم و ادامه دادم:

- اینکه به اون خونه‌ی مشکوک رفتیم که درسته؟

سری به تأیید تکان داد.

- و اینکه تونستیم ده‌ها نفر از اونا رو دستگیر کنیم؟

باز هم تأیید کرد و من ادامه دادم:

– بعد هم واشخیص به ما پیوست تا برادرش رو که دستور اون کار ناشایست رو داده بود دستگیر کنیم و بعد بقیه توسط مأمورا انتقال داده شدن و...

مکثی کردم و ادامه دادم:

– بعد از اینکه من از اون خونه بیرون اومدم درد شدیدی حس کردم و وقتی چشم باز کردم برادر واشخیص رو دیدم. بعد از دو روز حلمینول رو دیدم و با کمک اون از دنیای اونا تونستم فرار کنم و همین چند لحظه قبل باهم اومدیم اینجا.

هوفی کشیدم و عصبی ادامه دادم:

– میشه به من هم بگید اینجا چه خبره؟ من الان مشکل بزرگتری دارم. باید هرچه سریع‌تر خودم رو به آلینا برسونم و گرنه...

واشخیص روی زانو افتاد و چنگی به موهای براق و نورانی‌اش زد و زمزمه کرد:
– کشتنش!

از حرفی که زد کپ کردم.

«کشتنش؟»

نفهمیدم چطور؟ اصلا در اطرافم چه می‌گذشت؟ چه شده بود؟ چطور یک ماه از نبودنم می‌گذشت؟

ام... اما حلمینول!

او همراهم بود. مگر می‌شود؟

نگاهم را سمت واشخیص سوق دادم. دهان باز کردم تا حرفی بزنم که صدای هوم مانع این کارم شد.

– اما واشخیص، تو مطمئنی؟ خب... خب شاید هنوز راهی باقی مونده باشه! شاید هنوز زنده‌ست!

واشخیص دست چپش را بند دیوار کرد و به زحمت از جا برخاست. موهای براقش کدر و تیره‌تر شد و من چشمان لرزان و لبریز از اشکش را با بلندکردن سرش دیدم. لب‌هایش را روی هم فشرد و ناله‌مانند زمزمه کرد:

– مطمئنم که کشتنش. برادرم از خ*بیانت نمی‌گذره... کش... کشتش!

و بازدمی لرزان بیرون داد و قطره اشکی روی گونه‌اش غلتید. او با همان حال نگران کننده‌اش ادامه داد:

- اگه حرفایی که زدید حقیقت داشته باشه، حلمینول برای اونا یه خائن محسوب میشه. برا... برای همین حتماً از بین بردنش.

هوم درحالی که متفکر به زمین چشم دوخته بود، شست دست چپش را به گوشه‌ی لب‌هایش کشید و پرسید:

- پس این رو که ایفاء و حلمینول چند دقیقه‌ی پیش با ما صحبت کردن چطور توضیح میدی؟ دست روی شانیه‌ی هوم گذاشتم. شاید نباید در آن زمان سؤالاتی از آن دست از واشخیص می‌پرسید! به آرامی گفتم:

- هوم، بذار برای یه وقت دیگه.

اما هوم انگار چیزی به ذهنش رسید. یکه‌ای خورد و با چشمان درشت‌شده نگاهی به من و نگاهی به واشخیص انداخت و تته‌پته‌کنان گفت:

- یعنی... یعنی...

نگاهم به چهره‌ی غرق اشک واشخیص افتاد و حرف هوم را بریدم:

- آقای هوم کافیه!

واشخیص با همان صورت دردمندش نگاهم کرد. سپس به زمین چشم دوخت و به نشانه‌ی نفی سری به چپ و راست تکان داد. سر بلند کرد و با چشمانی مصمم نگاهم کرد.

- نه جناب ایفاء! من باید این کار رو بکنم. حلمینول برای پیدا کردن من این کار رو کرده و من باید این وفاداری همسرم رو جبران کنم.

بعد از مکثی ادامه داد:

- تموم این اتفاقات به این معنی هستن که کسانی که شما و حلمینول دیدید، من و آقای هوم نبودیم؛ بلکه اونا به شکل ما بودن. حتی دارم به این فکر می‌کنم که کسی که نجاتون داد هم خود حلمینول نبود.

چشمان حیرت‌زده‌ام به چشمان بهت‌زده‌ی هوم گره خورد. گیج شدم و پرسیدم:

- ام... اما چطور ممکنه؟

واشخیص بغض لانه کردن در گلویش را قورت داد و گفت:

- شبها می تونن به شکل هر کسی که بخوان در بیان؛ اما اینکه شبها حتی بعد از تغییر شکل می تونن هم رو بشناسن هم حقیقت داره. اگه کسی که با شما به اینجا اومد واقعاً حلمینول بود، متوجه می شد که داره با شخص دیگه‌ای به جز من صحبت می کنه؛ پس اون حلمینول نبود. یکه‌ای خوردم. زبانم بند آمد. یک لحظه از خود پرسیدم:

«از کجا معلوم اینایی که الان در حال صحبت با من هستن خود واقعیشون باشن؟»

از این فکری که در سرم پیچید، هیجان و ترسی در قلبم لانه کرد. دستانم را مشت کردم و به ادامه‌ی حرف‌های واشخیصی که نمی دانستم خودش بود یا نه گوش دادم.

- و زمان در دنیای ما خیلی طولانی تر از زمان روی زمينه؛ یعنی کندتر از زمان زمینی سپری میشه. مثلاً یه ماه زندگی زمینی، دو روز زندگی در دنیای منه!

لب گزیدم. باید برای مطمئن شدن کاری می کردم. برای شروع پرسیدم:

- چطور می تونن تغییر شکل بدن؟ محدودیتی نداره؟

و نگاه گذرایی به هوم انداختم که با کنجکاوی به واشخیص زل زده بود. یعنی آن هوم واقعی بود؟ واشخیص آهی کشید و پاسخ داد:

- خب... محدودیت آنچنانی نداره. فقط...

هوم فوراً در ادامه‌ی حرفش پرسید:

- فقط چی؟

واشخیص قطره‌ی اشک غلتان روی گونه‌اش را پاک کرد و ادامه داد:

- فقط باید اون قدری قوی بود که شکل تقلیدشده رو حفظ کرد. ممکنه بی مقدمه به شکل اصلیشون برگردن. بعضیا یه نصفه روز، بعضیا یه روز، عده‌ایم بیشتر می تونن تغییر شکل بدن و بعد از اون چون ضعیف میشن باید برای افزایش نیرو دوباره به دنیای خودمون برگردن.

هوم دست چپش را بند کمرش کرد و متفکر چند قدم به چپ و راست برداشت و من از افکار زیادی که در سرم می چرخید، سرگیجه گرفتم.

چه باید کرد؟ چه می‌توان کرد؟

من حتی به هوم هم اطمینانی نداشتم، چه رسد به واشخیص!

آلینا را چه می‌کردم؟

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است.

www.negahdl.com

نمی‌توانستم باری دیگر او را از دست بدهم. ناگهان فکری در سرم جرقه زد. یعنی می‌توانستم افکار

واشخیص و هوم را بخوانم؟ آن دویی که به حقیقی بودنشان اطمینان نداشتم.

نگاه گذرایی به هوم انداختم. دست از رژه رفتنش کشید و شروع به پرسیدن سؤالات مختلفی از واشخیص کرد. در آن فاصله من هم سعی کردم چرخه در افکارش بزنم و چیزی که متوجهش شدم، این بود که هوم خودش است!

با پیچیدن این فکر درون ذهنش آن را درک کردم.

«نمی‌فهمم، آخه چطور ممکنه؟ باید یه راهی برای موفق شدن تو این مأموریت پیدا کنم و به دنیای مردگان برگردم.»

سپس سمتم چرخید و نگاه نامطمئنی به من انداخت. پس او هم نسبت به من بی‌اعتماد شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به پرسیدن سؤالاتی از واشخیص کردم که حتی خودم به مزخرف بودنشان اعتراف می‌کنم. هم‌زمان که مشغول صحبت با واشخیص بودم، ارتباط ذهنی‌ای با هوم برقرار کردم.

«آقای هوم، خودم هستم. زیاد وقت ندارم. شما فقط به من اعتماد کنید و برید به برج حمل.»

و واشخیص پاسخ سؤالم را داد:

- فرقی نداره، روز یا شب می‌تونیم این کار رو بکنیم.

با شگفتی ظاهری سری تکان دادم و به هوم زل زدم. چشم‌غره‌ای رفت و در ذهن پاسخ داد:

«خیله‌خب، به برج حمل میرم. می‌خوای این موضوع رو گزارش بدم؟ اگه این‌طوره از همین جا هم

می‌تونیم این کار رو بکنیم.»

«نه آقای هوم. من به واشخیص شک دارم و نمی‌خوام بویی از حرفامون ببره.»

هوم سمت واشخیص چرخید و با چشمان درشت شده گفت:

- هدفشون از این کار چی بود؟ واشخیص تو اینجا بمون، شاید باز هم برگردن! من و ایفاء دوباره

می‌ریم به همون خون‌های انتهای کوچه، شاید چیزی پیدا کنیم!

سمتم چرخید.

- خب نظرت چیه؟

سرفه‌ای کردم.

- بسیار خب، موافقم. فقط...

به واشخیص چشم دوختم که با صورتی غم‌زده نگاهم می‌کرد. یعنی این فرد می‌توانست یک شبیح پلید

باشد؟

- فقط چی؟

به هوم که این سؤال را پرسیده بود، نگریستم. نیمچه لبخندی زد.

- مهم نیست. بهتره سریع‌تر بریم.

سری تکان داد و چشم بست و محو شد. سری برای واشخیص تکان دادم و چشم بستم و به برج

حمل فکر کردم.

اصوات بم و زیاد اطرافم رفته‌رفته خاموش شد و چشم باز کردم.

هوم با دیدنم روی سطح کریستالی برج حمل دوید و با رسیدن به من پرسید:

- خب، میشه به من هم بگی چی شده؟

نگاهی به اطراف انداختم. همه بی‌توجه به ما مشغول انجام وظایفشان بودند.

- آقای هوم من فکر می‌کنم شاید واشخیصی که الان باهاش حرف زدیم، یه شبیح تغییر شکل داده

باشه!

می‌دانستم که او هم مانند من گیج و سردرگم شده بود. پیشانی‌اش را ماساژ کوتاهی داد.

- یعنی اون یه شبحه؟ اگه چیزی که میگی حقیقت داشته باشه...

مکشی کرد. هر دو به بعد از حقیقی بودن حدسم فکر می‌کردیم.

با جرقه‌ای که در مغزم خورد، فوراً سر بلند کردم و در چشمان بهت‌زده‌ی هوم زل زدم. هم‌زمان با هم زمزمه کردیم:

- پس واشخیص اصلی کجاست؟

موهای کوتاه و سیاهم را در مشت گرفتم. هوم ادامه داد:

- یه چیزی این وسط اشتباهه.

منتظر نگاهش کردم. همان‌طور غرق در افکارش ادامه داد:

- اگه... اگه واشخیص خود واقعیش نباشه و اگه حلمینول هم شبیحی شبیه به اون بوده؛ پس...

ناگهان سر بلند کرد و درحالی‌که با انگشت اشاره‌اش نشانه‌ام می‌گرفت گفت:

- چرا به تو کاری نداشتن؟ چرا آزادت کردن؟ اون هم با نقشه‌ی طراحی‌شده‌ی خودشون.

و زمزمه کرد:

- چی تو اون سر پوک دودیشون می‌گذره؟

سری تکان دادم.

- من هم داشتم به همین‌ا فکر می‌کردم. اصلاً متوجه...

هوم با صدای بلندی به میان حرفم پرید. چشمان آبی‌رنگش درشت‌تر از حد معمول شده بود:

- وایستا ببینم... نکنه... نکنه حلمینول هم هنوز زنده باشه؟

کلافه به او زل زدم.

- می‌خواستم همین رو بگم. درضمن آقای هوم، من فکر می‌کنم قضیه خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که

فکر می‌کنیم. بهتره به جناب پیمانو اطلاع بدیم. ما الان واشخیص رو تقریباً از دست دادیم. حتی

نمی‌دونیم مرده‌ست یا زنده. نتونستیم جلوی این کار رو بگیریم. به نظر من بهتره که والاستار هم وارد

بشه تا سریع‌تر یه راهی پیدا کنیم.

سری تکان داد. قدری از هیجان اولیه‌اش کم شده بود. سپس گفت:

- اطلاع می‌دیم. بهتره تا مدتی واشخیص رو زیر نظر بگیریم. تنه‌اش نذاریم. اگه درست گفته باشه،

اگه خیلی قوی باشه تا فردا می‌تونه تغییر شکل بده و بعد به شکل اولیه‌ش برمی‌گرده...

حرفش را بریدم:

- البته اگه تا الان شبح دیگه‌ای جاش رو نگرفته باشه.
- کلافه، تار موی طلائی‌رنگی را که به جلوی چشمش سر خورده بود فوت کرد و گفت:
- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم یه مغز دودی انقدر بتونه من رو دور خودش بچرخونه.
- با جدیت نگاهم کرد.
- ایفاء تو به دنیای اونا رفتی؟ درسته؟
- سری تکان دادم. ادامه داد:
- یه فکراییی تو سرمه. حالا که جاشون رو پیدا کردیم کلی ازشون جلوییم. آدرشش رو بهم نشون بده.
- می‌دونی چی می‌خوای؟ مگه نشنیدی که اونجا زمان چطور می‌گذره؟ تو همیشه تو زمین زندگی کردی و این برات اصلاً خوب نیست. ممکنه وقتی برگردی از اونجا، چند سالی گذشته باشه. تازه اگه گیرشون بیفتی چی؟
- خندید.
- نگران این مورد نباش. یادت رفته؟ ما یه دوست مشترک داریم. می‌دونم که تو نمی‌تونی بیای، درسته؟
- کلافه به او زل زدم.
- اما این درست نیست. بهتره اول با والاستار تماس بگیریم. باید منتظر دستور جناب پیمانو بمونیم.
- با شنیدن صدای فریکسوس سمتش چرخیدیم. درست بالای سرمان پرواز می‌کرد.
- هی! شما اینجا چی کار می‌کنید؟
- و بال‌های سفیدش را تکان داد و کنارمان روی زمین ایستاد. نگاهم کرد.
- راستی اون شبحی که همراهت آوردی چی شد؟
- من و هوم با ناراحتی نگاهی به هم انداختیم و ذره‌ذره تمام اتفاقات را برایش شرح دادیم؛ حتی ماجرای آلینا و فراموشی‌اش و ازدواجی که در پیش رویش بود.
- در پایان هوم اضافه کرد:
- فریکسوس، ما به کمکت نیاز داریم. می‌تونی این کار رو بکنی؟
- و به‌مسخرگی ادامه داد:

- البته به شرطی قبولت می‌کنم که اون ردای باستانی رو دربیاری. از جنگای گلاادیاتورا و سلطنت پادشاه‌های یونان چند هزار سال می‌گذره.
- و فریکسوس نگاهم کرد.
- انگار از وقتی با تو آشنا شده، اون اخلاق گندش رو گذاشته کنار.
- قبل از بالاگرفتن بحششان گفتم:
- لطفاً درک کنین که من زمانی ندارم. پس برین و زودتر به والاستار اطلاع بدین؛ چون من نمی‌تونم از این جلوتر بیام. کارتون که تموم شد، بهم اطلاع بدین؛ چون الان میرم به پریجان.
- هوم قبل از محوشدنم گفتم:
- قبل از اینکه بری، نشونه‌ی دنیای اشباح رو بده. همین‌طور پریجان و هر جایی که ممکنه پیدات کنیم. نمی‌خوام باز هم گیر اونا بیفتی و این بار با یه شبح شبیه خودت حرف بزنم.
- لبخندی زدم و سری تکان دادم. انگشت اشاره‌ام را چند ثانیه بر پیشانی‌اش نگه داشتم. تمام جاهایی را که می‌شناختم به ذهنش منتقل کردم و از او فاصله گرفتم.
- اوه پسر، این اشباح چه دنیای مزخرفی دارن!
- و من چشم بستم و به اتاق آلینا در پایگاه مرکب سیاه فکر کردم. چشم باز کردم و به دنبال والشا چشم چرخاندم؛ اما این بار او را نیافتم.
- در جست‌وجوی خود را نامرئی کرده و به فضای باز پایگاه تله‌پورت کردم. تمام افراد پایگاه هر کدام در گوشه‌ای مشغول گفت‌وگو بودند.
- آهیل و یوکا را تشخیص دادم که رو به دو نفر دیگر که حدس می‌زدم مایک و رافا باشند، مشغول صحبت بودند. چهره‌های درهمشان باعث شد، با سرعت کنارشان تله‌پورت کنم.
- یوکا نگاهی به کلبه‌ی آهکی‌ای که به آن تکیه داده بود، انداخت و مایک با خمی‌آشکار غرید:
- دیگه نمی‌تونم این وضع مسخره رو تحمل کنم.
- آهیل آهی کشید و چهره‌ی خشنش با ناراحتی لانه‌کرده در آن، قدری تلطیف شده بود. رافا پوزخندی زد.
- اون عوضی داره تمام حرصش رو سر والشا خالی می‌کنه.

یوکا نگاهش را به او دوخت.

– فقط این نیست. اون با این کار هم جلوی مزاحمت والشا رو تو مراسم گرفته، هم ما رو تو لفافه تهدید کرده.

از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. در ذهنشان گفتم:

«من همون پسری هستم که آلینا رو با خودم به آسمون بردم. الان کنارتون ایستادم و ازتون می‌خوام همین الان تو اتاق والشا جمع بشید.»

چشمانشان گرد شد. رافا چند ضربه به گوش‌های نازک و شیشه‌ای‌اش زد و هول گفت:

– من الان یه چیزی شنیدم. فکر کنم دارم دیوونه میشم.

مایک هم کار رافا را تکرار کرد و گفت:

– من... من هم یه چیزی شنیدم. فکر کنم من هم دارم مثل تو دیوونه میشم.

رافا متعجب نگاهش کرد.

– هی من دیوونه نیستم. تو حق ندا...

کلافه گفتم:

«بس کنید، بس کنید!»

یوکا از جا پرید.

– من هم دارم می‌شنوم.

آهیل با اخم‌های گره‌خورده گفت:

– فکر نکنم ما دیوونه باشیم. اون واقعاً اینجاست. زود باشید بریم به اتاق والشا.

هم‌زمان با آن‌ها به اتاق راهبرد والشا تله‌پورت کردم. بعد از آمدن تک‌تک آن‌ها ظاهر شدم، با همان

بال‌های شیشه‌ای‌ام و نگاهشان کردم.

مایک یکه‌ای خورد و گفت:

– ای... این همونیه که همه راجع بهش حرف می‌زدین؟

آهیل سری تکان داد. پرسیدم:

– می‌دونین والشا الان کجاست؟

یوکا جلوتر آمد. برخلاف تمام اعضای پایگاه، صورتی معصوم و مهربان داشت.
- بازداشته.

بهت زده پرسیدم:

- چی؟ چ... چرا؟

رافا نفس عمیقی کشید.

- به دستور پادشاه. فرمانده هم بعد از قبول کردن صلح نامه داره حرفای زورشون رو می پذیره. اما همه می دونیم کار کسی جز پاشا نیست.

چند ثانیه ای طول نکشید تا در ذهن محاسبه ای کرده و تصمیم بگیرم.

- اگه این طوره که شما می گین، الان از والشا یا نجات دادنش مهم تر اینه که آلینا داره تو دام پاشا

میفته و من باید هر طور شده جلوی این اتفاق رو بگیرم.

آهیل سری تکان داد.

- این طور که شنیدم امروز مراسم پیمان رو برگزار می کنن.

موشکافانه نگاهش کردم.

- مراسم پیمان؟!

- مراسمی که برای ولیعهد و همسر آینده ی اون ترتیب میدن. یه جور پیوند و یکی شدن انرژی که...

رافا ادامه ی جمله اش را برید و با صورت بهت زده ای نگاه بینمان چرخاند. گنگ نگاهش کردم. چه در

سرش می گذشت؟

نفس از سر هیجانی کشید و درحالی که به زحمت سعی در کنترل کردن خودش داشت، اضافه کرد:

- نکنه نقشه ای برای آلینا دارن؟ این عادی نیست که اونا با ازدواج ولیعهد و یه پری که یه بار مرده

موافقت کنن. اونا این ازدواج رو بدشگون می شمرن. این طور نیست؟

یوکا یکه ای خورد و باقی شان با تعجب و تأکید بین هم چشم چرخاندند و هر کدام برای تأکید جمله ای

به کار می بردند که من اصلاً سر در نمی آوردم. بین تمام آن جملات گوش هایم روی این جمله زنگ زد.

- آگه پادشاه هنوز هم به دنبال جاودانه کردن پاشا باشه چی؟ می‌دونین که حضور آلینا مثل یه ماده‌ی اولیه برای این کار ضروریه. اون باید از دست پاشا جام ماده‌ی شادی رو بخوره و هم‌زمان جام ماده‌ی آرامش رو به اون بده.

زنگ‌های خطر در سرم به صدا درآمد و تنها گفتم:

- نجات والشا با شما. من به پریجان میرم.

و با بستن چشمانم در کسری از ثانیه در حیاط قصر پریجان بودم. نفس‌هایم سنگین شد و چشمانم در جست‌وجوی دخترک دنیایم بود. اگر حدس‌هایشان درست می‌بود، چیزی به پایان عمر آلینا نمانده بود و همین‌طور پایان دنیای من.

جای جای قصر مملو از پریان رنگارنگ و بزرگ و کوچک بود. چیزی که بیشتر به چشم آمد، سربازان زیادی بود که در هر گوشه پرسه می‌زدند. به‌خصوص آسمان قصر پریجان دسته‌های قرمز و طلایی در صف‌های مرتب مشغول نگهبانی بودند.

بی‌آنکه نقشه‌ای طرح کنم شروع به حرکت کردم. نامرئی بودم و لاقلاً تا دیدن آلینا و مطمئن شدن از سلامتی‌اش همین رویه را ادامه می‌دادم.

از سبزه‌های بلند حیاط قصر گذشتم و از میان دسته‌ای دخترک جوان که گرد هم حلقه زده بودند نیز عبور کردم که صدای هیجان‌زده‌شان را شنیدم.

- باورم نمیشه. امروز روز خیلی خوبیه.

- اوهوم. من هم باورم نمیشه که بالاخره تصمیم گرفتن مراسم انتخاب رو برگزار کنن. وای امیدوارم من هم انتخاب شم.

- فکرش رو بکن یکی از ما بشه همسر ولیعهد پریجان!

- وای آره! مثل یه رؤیا می‌مونه. امیدوارم هر چه زودتر اون دخترک بدشگون کلکش کنده شه تا زودتر مراسم انتخاب شروع شه.

به سرعت قدم‌هایم افزودم. در ذهن به دنبال ردی از او بودم. از دلان سنگی گذشتم و پلکان سنگی را طی کردم. احتمال اینکه آن یک مراسم اشرافی و مخفیانه باشد، بسیار بیشتر از احتمالات دیگر بود. با شنیدن صدای یکی از خدمه‌ها یقین پیدا کردم.

- فلسی همه چیز حاضره. می تونی ببریشون به سالن مهمان. به زودی مراسم پیمان شروع میشه. فلسی پسرکی نوجوان و ناپخته بود که دستهای از موهای هویجی رنگش نامرتب از کلاه بزرگ مرجانی اش بیرون زده بود و لباسی لجنی از پوست سفره ماهی خال خالی به تن داشت. بینی گوشتی و چشمان ریزش بیشتر از اعضای دیگر صورتش در نظر آمد.

- بله قربان.

و دستش را دور دو جام سفید صدفی پیچید و بعد مکثی به آرامی گفت:

- قربان همیشه یه نگاهی توی جام بندازم؟

قدم‌هایم با شنیدن پاسخ ارشد فلسی ایستاد.

- البته که نه احمق! حق نداری ببینیش و وسوسه بشی. می‌خوای گور من و خودت رو بکنی؟

فلسی قیافه‌ی درهم‌رفته‌اش را صاف کرد و گفت:

- چشم، نگاه نمیندازم و به ولیعهد تحویلش میدم.

جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

اگر درون آن دو جام همان ماده‌ای بود که من فکر می‌کردم...

گوشه‌ی لب‌هایم به بالا متمایل شد و در جواب هوم که در ذهنم گفت:

«ایفاء اینجا اوضاع تقریباً تحت کنترله. اونجا چطور؟»

گفتم:

«اینجا که عالیه آقای هوم!»

و به دنبال این حرف بر سرعت قدم‌هایم افزودم تا قبل از فلسی به سالن مهمان برسم. دویدم و از کنار

سربازان انتهایی دالان گذشتم. دویدم و با رسیدن به دیواری بلند، سمت حفره‌ی درون آن که در ارتفاع

روی دیوار قرار داشت، شنا کردم. البته نه آن شنایی که شما و یا هر کس دیگری در ذهن دارید. من

تقریباً سمت حفره پرتاب شدم. البته با کمک گرفتن از نیروی امواج زیر آب‌ها.

پا که روی سطح درون حفره گذاشتم، رو برگرداندم تا فلسی را ببابم. فاصله‌ی قابل اطمینانی تا رسیدن

به من داشت. نفس آسوده‌ای کشیدم. چند قدم برداشتم. وارد سالن مجللی شدم که به سالن مهمان

مشهور بود. اکثر اشیا با جواهرات دریایی تزیین شده بودند. چشم چرخاندم و نگاهم به پاشا افتاد.

مشغول نوازش یکی از دلفین‌های نازنینش بود؛ اما از چهره‌ی دردمند دلفین متوجه شدم این یک نوازش بامحبت نیست.

باید از شلاق‌هایی که بارها و بارها در دستانش دیدم متوجه می‌شدم که او جز آزاررساندن به اطرافیانش کار دیگری بلد نیست.

دستانم را سمت دلفین نشانه گرفتم و با امواج اطرافش او را از چنگال پاشا رها کردم. تک‌خنده‌ای کردم. خیلی ناگهانی نقشه‌ام را تغییر دادم و ظاهر شدم. پاشا که متعجب به دلفینی که با کمک من از چنگالش، فرار کرده بود زل زده بود، نگاهش متوجه حضور من شد و غرولندی کرد: - می‌دونستم می‌ای؛ اما نه به این آسونی! پوزخندی زدم.

- پاشا، می‌دونی چیه؟ ترجیح میدم جای بحث کردن باهات، تو عمل بهت نشون بدم که کیم و تو جایگاهت چیه.

با لبخند مسخره‌ای نگاهش کردم و محو شدم. انگار ترسید؛ زیرا به اطراف چرخید تا مرا بیابد. بی‌درنگ سمتش هجوم بردم و با قفل کردن دستانم دور بازویش به اتاق نگهبانی تله‌پورت کردم. همان اتاقی که در آن سه سال زندانی بودم تا اینکه آلینا آزادم کرد و همان اتاق نگهبانی‌ای که والشا را در آن زندانی کرده بودم. والشا توانست نجات یابد و آلینا توانست مرا نجات دهد. متوجه شدم تنها راه‌هایی از آن اتاق، هدفی حق است؛ پس پاشا برای مدت‌ها از آن اتاق نجات نمی‌یافت. او را به گوشه‌ای پرت کردم و گفتم:

- فکر کنم به اندازه‌ی نیمی از عمرت وقت برای فکر کردن به کارات داشته باشی. وقتی از اینجا آزاد شدی مشتاقم ببینمت.

و قبل از اینکه فرصتی برای اعتراض پیدا کند چشم بستم و به همان اتاقی رفتم که چند ثانیه قبل در آن بودم. در صدم ثانیه من در اتاق مهمان ظاهر شدم و با شنیدن صدای فلسی سریع پشت میزی که پاشا به آن تکیه کرده بود، نشستم.

- سرورم، جام‌ها رو آوردم.

سرفه‌ای کرده و گفتم:

- بیارش و بذار روی میز.

فلسی وارد شد و بعد از احترام زیادی که به من گذاشت، جام‌ها را با دقت روی میز چید؛ سپس چرخید و سربه‌زیر پرسید:

- امری ندارید قربان؟

«فلسی بیچاره تو نمی‌دانی که ولیعهدت نیست که مقابلت نشسته. این منم که خود را شبیه به او کرده.»

با پیچیدن این فکر، خنده‌ام گرفت. خندیدم و فلسی متعجب شد. به تقلبی بودنم شک نکرده بود. از اینکه چنین قدرتی داشتم، ذوق‌زده شدم. کیف کردم. قهقهه زدم.

من با چهره و تاجی که پاشا به سر داشت! تغییر کالبد چیز جالیست!

- چیزی شده قربان؟

خودم را جمع‌وجور کردم.

- اوه نه. می‌تونی بری.

درحالی‌که فلسی قصد رفتن کرد، صدای شخص دیگری را شنیدم:

- عالی‌جناب، لباستون حاضره.

قبل از اذن ورود رو به فلسی کردم.

- آئینا...

به میان حرفم پرید:

- اوه بانو آئینا! ایشون دارن به اینجا میان سرورم. البته پادشاه احضارشون کردن و قبل اومدن به اینجا

به دیدن ایشون میرن و با هم به اینجا میان.

اخمی به صورتم نشست. چه در سر پادشاه می‌گذشت؟ چرا دقیقاً قبل از مراسم احضارش کرده بود؟

زیادی وسواس شده بودم؟ شاید واقعاً چیز بزرگی نبود! لازم بود به دیدنش بروم یا چند دقیقه‌ای صبر

می‌کردم تا خودشان به به‌اصطلاح اتاقم بیایند؟

- سرورم؟!!

با شنیدن صدای فردی که هنوز در انتظار اجازه‌ی ورود بود، لحظه‌ای از افکار درهمم دست کشیدم.

- می تونی بیای تو. فلسی تو هم برو ببین چرا پادشاه بانو رو احضار کردن و قبل از رسیدنشون به اینجا بهم بگو.
- متعجب نگاهم کرد. موشکافانه به چشمانش زل زدم.
- چیه؟ چرا این جوری زل زدی بهم؟ زود باش کاری رو که گفتم انجام بده.
- چشمانش چند بار باز و بسته شد و در آخر بله‌ی دست‌وپاشکسته‌ای تحویل داد و به سرعت از حفره به بیرون شنا کرد.
- روی میز خم شدم و دستم را زیر چانه‌ام گذاختم. یعنی پادشاه چه نقشه‌ای داشت؟ چه در سرش می‌گذشت که قبل از آمدن به اینجا لازم بود با آلینا صحبت کند؟
- اصلاً چه صحبتی وقتی که خودش آن برنامه را چیده بود تا پسرش را جاودانه کند و جان آلینا را بگیرد؟
- اصلاً چطور ماده‌ی کمیابی مانند ماده‌ی آرامش را پیدا کرده بود؟!
- سرورم؟ من رو ببخشید؛ اما شما باید برای مراسم این لباس رو بپوشید.
- نیم‌نگاهی به مرد خپل و جافتاده‌ی مقابلم انداختم. حمل کردن لباس‌های پرزرق‌وبرقی که حتی با نگاه کوچکی می‌توان حدس زد که چقدر سنگین بودند، توسط آن پری لاغرمردنی کنارش، واقعاً خنده‌دار و مسخره بود.
- بسیار خب. بذارش روی میز و برو.
- ام... اما قربان، شما نمی‌تونید به تنهایی تنتون کنید.
- کلافه از آن اوضاع و رسومات مزخرفشان از جا برخاستم.
- خپله‌خب زودتر کارت رو بکن و برو.
- چشم سرورم.
- و به کمک آن پسرک لاغرمردنی توانست آن لباس را که تقریباً یک شل سنگین و پرزرق‌وبرق بود تنم کند. لباسی قرمزرنگی که رویش پر شده بود از سنگ و جواهرات دریایی.
- حتی توانستم چند ماهی زنده و زیبا را ببینم که انگار برای این کار آموزش دیده‌اند. من با دیدن آن‌ها که خود را روی شل چسبانده و حتی رنگ عوض می‌کردند، به این موضوع پی بردم.

بعد از رفتن آن دو، قدری نگذشت که فلسی پیدایش شد.

- خب چیزی فهمیدی؟

دوباره چشمانش درشت شدند.

- قربان، راستش چیز زیادی متوجه نشدم. فقط شنیدم پادشاه می گفتن «امروز یه روز بزرگه؛ چون هر

دو آرزوی بزرگش برآورده میشه.»

به فکر فرو رفتم. «دو آرزوی بزرگ؟»

اگر یکی از آرزوهایش جاودانه کردن پاشا می بود؛ پس آرزوی دومش چه می توانست باشد؟

- اما چیزه قربان...

نگاهش کردم.

- قربان، پادشاه... پادشاه...

عصبی به او چشم دوختم.

- پادشاه چی؟ زود باش حرف بزن!

ترسیده سر خم کرد.

- چرا پادشاه دستور دستگیری خانواده ی بانو رو دادن؟

سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم. اما چطور؟ اصلاً در آن قصر لعنتی چه خبر بود؟

فلسی صدایش را آهسته تر کرد:

- من رو ببخشید سرورم؛ اما این درسته که پدر بانو آئینا قبلاً مشاور پادشاه بوده؟

دیگر نمی توانستم ساکت بمانم. ناخودآگاه از جا پریدم. آن پسرک، فلسی، انگار از خیلی چیزها باخبر بود

و از خیلی چیزهای دیگر بی خبر.

اگر او که آن همه اطلاعات داشت از نقشه ی قتلی که پادشاه ترتیب داده بود بی خبر بود؛ پس حق این

را داشتم که بیشتر بترسم.

از آن پنهان کاری پادشاه که تنها به خانواده وزرا و اطرافیانش وعده ی کشتن آئینا را داد و با نقشه ای

طراحی شده و مرتب می خواست دست به کار کثیفی بزند.

اما دقیقاً چه خبر بود؟ چطور پدرش مشاور پادشاه بوده؟

سعی کردم نفس‌هایم را تنظیم کنم. به نفس نفس افتادم. با دست به فلسی اجازه خروج دادم. به محض خارج شدنش، سمت جام‌های روی میز پا تند کردم.

نگاهم بین دو جام صدفی‌رنگ در چرخش بود. کدام را برای پاشا و کدام را برای آلینا گذاشته بودند؟ انگشتانم را به دور جام‌ها پیچیدم و با انگشت شستم کمی از درپوش رویشان را کنار زدم.

جام سمت راست، ماده‌ی نقره‌فامی درونش بود و جلبک سبزرنگی به دورش پیچانده شده بود؛ اما جام سمت چپ که پودر طلایی‌رنگی درونش داشت، یک جلبک سیاه‌رنگ به دورش پیچیده شده بود و من نباید می‌گذاشتم آلینا پودر طلایی را سر بکشد. پس تنها باید جلبک‌ها را جابه‌جا می‌کردم. بعد از

رسیدن آن فکر در سرم جام‌ها را روی میز گذاشتم تا با دقت این کار را بکنم.

دست دراز کردم تا جام سمت راست را بگیرم که...

- سرورم پادشاه و بانو آلینا تشریف آوردن.

یکه خوردم و به ورودی زل زدم. تنها فرصت کردم صاف بایستم و به ورودی زل بزنم. چرا که پادشاه، آلینا و چندین نفر که حدس می‌زدم وزرا باشند، وارد شدند.

پادشاه مانند همیشه ظاهر مرتبی داشت؛ اما خونسردی همیشگی‌اش را از دست داده بود و جایش را به لبخند کم‌رنگی داد.

ناخودآگاه نگاهم قفل جام‌های مقابلم شد. چه کار می‌کردم؟ چه کار می‌توانستم که بکنم؟

- ولیعهد امروز باوقارتر از هر روز به نظر می‌رسند.

به‌زحمت نگاهم را از جام‌ها کندم و به چاپلوسی‌های وزرا جواب‌های کوتاهی دادم، جواب‌های کوتاه و پراضطراب!

چشم چرخاندم. آلینا لباسی از مروارید به تن داشت. چهره‌اش گرفته و ناراحت بود. در ذهن مدام با خود تکرار می‌کرد:

«کار درستی می‌کنی. همه‌چی تموم میشه. تو باید این کار رو بکنی.»

و من به این فکر بودم که چرا کسی جلوی این کارش را نگرفت؟ دوستانش کجا بودند؟ چرا خانواده‌اش دستگیر شدند؟

نکنند...

نکند پادشاه آلینا را تهدید کرده بود؟ امکانش بود! منطقی تر بود. پادشاه خانواده‌اش را دستگیر و او را تهدید کرد که اگر از زیر بار این پیمان شانه خالی کند آن‌ها را بکشد.

- قربان؟

به خود آمدم. سر بلند کردم؛ اما اولین چیزی که متوجه شدم این بود که همگی به من زل زده‌اند. چه شده بود؟

هنوز پشت همان میز ایستاده بودم؛ اما پادشاه و وزرا در جایگاهی که روبه‌روی میز طراحی شده بود نشسته بودند. آلینا نیز کنارم قرار گرفت؛ دقیقاً روبه‌روی جام سمت راست که ماده‌ی نقره‌فام درونش بود. اگر این‌طور محاسبه می‌کردم که هر کس جام مقابل خود را سر بکشد، مشکلی نبود؛ اما طبق حرف‌هایی که رافا زد...

او باید جام مقابل مرا سر می‌کشید، آن هم از دستان من؛ اتفاقی که نباید هرگز می‌افتاد! نگاهم به خنجری که سمتان گرفته شده بود، خشک شد.

پادشاه از جا برخاست و در میان زمزمه‌های طلسم‌مانند دو فردی که کنار من و آلینا ایستاده بودند، خنجر را برداشت و گفت:

- دستتون رو بیارین جلو.

آلینا درحالی که قطره اشکی نورانی از چشمش می‌چکید، کف دست چپش را مقابل پادشاه گرفت. حس بدی داشتم. میچ دستش را در بین راه گرفتم. نگاهم کرد؛ گنگ و ناامید.

سری به چپ و راست تکان دادم؛ اما بعد آن سوزشی در دستم حس کردم و هم‌زمان چهره‌ی دردمند آلینا را دیدم که با جمع کردن لب‌هایش در دهان سعی کرد فریاد نکشد.

به دست‌هایمان زل زدم. دقیقاً جایی که انگشتانم را به دور میچ دستش پیچیده بودم، بریده شد؛ هم انگشتان من و هم کف دست او.

آن قدر عصبی شدم که با یک اشاره‌ام می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را بکشم؛ اما نمی‌توانستم. متأسفانه دلیل برای کشتنشان کافی نبود و من در حال حاضر در مأموریتی تبعیدی بودم و اکثر انرژی‌هایم خلع شده بود.

آلینا با اشاره‌ی سر پادشاه، دست راستش را برای گرفتن جام دراز کرد. فشار انگشتان بریده‌ام را دور مچ دستش زیاد کردم. چهره‌اش در هم رفت؛ اما دستش از حرکت نایستاد. نمی‌گذاشتم. نمی‌خواستم بار دیگری جان‌دانش را ببینم.

آلینا جام را بلند کرد و سمت صورتم آورد. فوراً دست دراز کردم و جام مقابلم را گرفتم و سمت صورت آلینا بردم.

نگاهی به صورت غرق شادی پادشاه و حاضران در سالن انداختم که با خوش حالی به جام‌ها زل زده بودند. پوزخندی زدم. با فکری که به سرم زد، هیجان خفیفی گرفتم و شمرده‌شمرده در ذهن با آلینا حرف زدم:

«آلینا!»

دستش از حرکت ایستاد و شوکه شد. اخمی به صورتم نشست.

«خوب گوش کن و فقط کاری رو که می‌گم انجام بده.»

با صورتی ترسیده قدمی به عقب برداشت که مچ دستش را محکم‌تر گرفتم و سمت خود کشاندم.

«آلینا گوش کن. خواهش می‌کنم. نترس، چیزی نیست. فقط اگه می‌خوای زنده بمونی و پدر و مادرت

رو نجات بدی نذار پاشا جام تو دستت رو سر بکشه.»

نگاهش به جام در دستش و من در چرخش بود. اینکه فکر نمی‌کرد توهم زده، خیلی خوب بود. تقریباً

جام‌ها به لب‌هایمان رسیده بود. لب‌هایم را از هم فاصله دادم و درحالی که به آلینا چشم دوخته بودم،

گفتم:

- با سه شماره. یک، دو...

هم‌زمان دستمایمان تغییر مسیر داد و در بین راه آرنج‌هایمان در هم گره خورد. در بین فریادهای پادشاه

آلینا ماده‌ی نقره‌فام آرامش را سر کشید و من با قهقهه‌های شانه بالا انداخته و مایع درون جام را یک

ضرب سر کشیدم. با پایین آوردن جام از هیبت پاشا خارج شدم.

آلینا با دیدنم هینی کشید و پادشاه نعره زد:

- اینجا چه خبره؟ دستگیرشون کنید.

اما من با خونسردی تمام گفتم:

- آگه پسر تو زنده می‌خوای باید خونواده‌ی آلینا و هر کسی رو که بهش ربط داره آزاد کنی.
چهره‌اش از عصبانیت برافروخته شد و دهان باز کرد تا حرفی بزند که گفتم:
- فعلاً سرم شلوغه. آزادشون که کردی خودم پیدام میشه.
لبخند کجی زدم و در ذهن به آلینا گفتم:

«چشمات رو ببند.»

انگار از این بازی خوشش آمده بود که بی‌هیچ حرفی چشم بست و من با دیدن دستم که هنوز دور
مچش حلقه شده بود، لبخند کم‌رنگی زدم و به پایگاه مرکب سیاه فکر کردم.
اما به محض ظاهر شدن در پایگاه، با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شدم.
همه در تکاپو و آماده شدن برای نبرد بودند. زنگ هشدار به صدا در آمد و افراد پایگاه مرکب سیاه گروه
به گروه در حال مسلح شدن بودند.

گوی عظیم و سیاه آسمان پایگاه رعب‌آورتر شد و مار ماهیان سیاه و کریهش با سرعت و نیروی
الکتریسیته بیشتر در مرکب سیاهش می‌چرخیدند.

در میان آن همه‌مه‌ها و الشا را با صورت و بدنی زخمی یافتم که مشغول فرماندهی افرادش بود. پس
موفق شده بودند نجاتش دهند.

اما نمی‌دانستم واقعاً چه خبر شده بود که صدای هیجان‌زده آلینا بلند شد:

- این... اینجا چه خبره؟

تشخیص صدای یک دختر از میان آن هیاهو و صدای زمخت، کار سختی نبود. مخصوصاً اگر یک
پری دریایی با قدرت شنوایی بالایی باشی.

همگی سر جایشان ماندند و صورتشان سمتان چرخید. رافا هیجان‌زده فریاد زد:

- آلینا!

همگی سمتان هجوم آوردند و ما با کوهی از سؤالات که پی در پی پرسیده می‌شد، گیج شدیم.

سرانجام والشا همه را به سکوت دعوت کرد. توجهم که به او جلب شد، پی بردم که وضعیت

جسمی‌اش داغان‌تر از آن است که فکر می‌کردم.

آلینا با ناراحتی پرسید:

- چه اتفاقی برات افتاده؟
والشا خنده‌ای کرد و مایک محکم به کمر والشا کوبید که فریادش به هوا رفت و ما با نگرانی نگاهش کردیم؛ اما مایک بی توجه لبخندی زد و گفت:
- اون مثل یه خرچنگ پوسته‌ی محکمی داره. نیاز نیست نگرانش بشی بچه!
یوکا با نگاه متفکرش دهان باز کرد:
- چطوری تونستی نجاتش بدی؟ اتفاق بدی که نیفتاد؟
رافا هیجان زده افزود:
- ما به سختی والشا رو از چنگ ماهیای گوشت‌خوار نجات دادیم. فرمانده هم خیلی مقاومت می‌کرد؛ اما چون ما تعداد بیشتری داشتیم موفق شدیم. اما والشا...
هلموت پوزخندی زد و درحالی که دستان بزرگش را در بغل گرفته بود با مسخرگی گفت:
- اما والشا به محض باز شدن دستاش گفت...
هلموت ادامه‌ی جمله‌اش را خورد و منتظر به بقیه چشم دوخت. همگی با لبخندی درحالی که سعی می‌کردند صدای والشا را تقلید کنند، یک‌صدا جمله‌ی بریده‌ی هلموت را ادامه دادند:
«آلینا! زود باشید. باید بریم نجاتش بدیم.»
والشا با خجالت دستی به سرش کشید و همه از این کارش با صدای بلندی خندیدند. اما من به آلینا چشم دوختم که متعجب نگاهش می‌کرد. شاید شوکه شد؛ اما لپ‌های گل انداخته‌اش حرف دیگری می‌زدند. او خجالت کشیده بود؟
شاید آن یک اعتراف تلقی می‌شد. نمی‌شد؟ آن هم جلوی چشمان من!
سعی کردم عصبی نشوم؛ اما نگاه عصبی‌ام را که به والشا دوخته شده بود، نمی‌توانستم کنترل کنم.
سرانجام برای رهایی از افکار منفی‌ام پرسیدم:
- حالا میشه بگین می‌خواستین چی کار کنین؟
آهیل در پاسخ گفت:
- راستش نقشه این بود که اول آلینا رو نجات بدیم و بعد پادشاه رو دستگیر کنیم؛ اما مثل اینکه تو کارمون رو سبک‌تر کردی.

سری تکان دادم. فکری به ذهنم رسید که فوراً بر زبان آوردم:

- نظرتون چیه که به جای پاشا، پدرش رو بندازیم به اتاق نگهبانی؟
والشا پوزخندی زد.

- من فکر بهتری دارم.
منتظر به او چشم دوختم.

- نظرتون چیه اگه بگم می خوام جفتشون رو باهم بندازم؟
با این فکر لبخند خبیثانه‌ای روی لب‌هایشان دیدم و نگاه پرتأییدی که به هم انداختند. شانه‌ای بالا انداخته و بی تفاوت گفتم:

- خب بهتون اجازه میدم از اتاق نگهبانیم استفاده کنید.
والشا نیمچه لبخندی زد. رو به افرادش که حال او فرمانده‌شان شده بود، کرد و دستور حمله به قصر پریجان را صادر کرد. همگی گروه‌گروه درحالی که تله‌پورت می‌کردند، از تعدادشان کاسته می‌شد. آئینا با نگرانی گفت:

- پدرومادرم... اونا...
والشا حرفش را برید:

- نگران نباش. اول از همه از سلامتی خونواده‌ت مطمئن میشیم. تو یادت نیست؛ اما یه روزایی باهم به جنگ پریان وحشی می‌رفتیم. سربازای قصر که چیزی نیستن. اونا از پشش بر میان؛ پس خودت رو نگران نکن.

رافا به طرز ناگهانی فریاد زد و خود را در آغوش مایک انداخت. متعجب نگاهش کردم. مایک عصبی نگاهش کرد و سپس سمتی هلش داد درحالی که می‌گفت:

- چه مرگت شده؟

رافا بی‌توجه با چشمان از حدقه درآمد به آئینا زل زد. انگشت اشاره‌اش را که دنبال کردم، چشمان خودم هم از کاسه درآمد.

پولک‌های طلایی‌رنگش که نقره‌ای و براق شده بود، چیزی نبود که به خاطرش جا بخورم؛ بلکه دیدن موهایش بود که به طرز دیوانه‌کننده‌ای در حال سفیدشدن بودند.

با صدایی که ترس از آن می‌بارید، رو به مایی که متعجب به او زل زده بودیم کرد و پرسید:
- چی... چیزی شده؟

ترسید. این را هرکس دیگری هم که جای من بود، می‌فهمید. همه من منی کردند. حتی آهیل نیشخندی نیز بر لب داشت. حتی اگر فرض می‌کردم اتفاقی نیفتاده، باز هم دیدن عکس‌العمل آن‌ها هر کسی را وادار به ترس می‌کرد؛ چه رسد به اینکه دختری شکننده باشی. رافا انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت تا به موهای سفیدرنگ آئینا اشاره کند. فوراً دست پیش بردم. انگشت اشاره‌اش را در مشت گرفتم و اخمی کردم.

- شما دیگه بهتره که برید. بعد از این خودم حواسم بهش هست.
بعد از زدن آن حرف، به تک‌تکشان زل زدم. دلیل آن تغییرات آن هم به این سرعت چه می‌توانست باشد؟

به یاد داشتم که وقتی برای اولین بار ماده‌ی آرامش را سر کشیده بود، زمان زیادی برد تا تغییر کند؛ اما حالا چه شده بود؟ کمی ترسیدم. صدای لرزان آئینا مرا از افکارم بیرون کشید و متوجه شدم که همگی رفته‌اند و تنها من و آئینا در پایگاه مانده بودیم.

- میشه بهم بگی چه بلایی سرم اومده؟

با نگرانی نگاهم می‌کرد. من هم نگرانم. نگران اینکه نکند با خوردن دوباره‌اش آسیبی ببیند؟ که نکند با همین سرعتی که در تغییر ظاهر پیدا کرده بود، به طور ناگهانی آن هم اینجا در اعماق آب‌های اقیانوس تبدیل به یک انسان شود.

اما ته قلبم حس خوشایندی نیز داشتم. اینکه بار دیگر انسان می‌شد و من می‌توانستم هر جا که می‌روم او را نیز با خود ببرم. حتماً مامان چیا با دیدنش ذوق‌زده می‌شد؛ همین‌طور جناب فریکسوس و آقای هوم!

با لبخندی نگاهش کردم. علی‌رغم تمام دل‌شوره‌ای که داشتم گفتم:

- چیزی نیست. شاید یادت نیاد؛ اما قبلاً همه‌ی این اتفاقا رو باهم تجربه کردیم.

متعجب پرسید:

- من و تو؟!

سری تکان دادم که متفکر و نگران پرسید:

- چه اتفاقی؟

سعی کردم بی تفاوت به نظر برسم.

- ام... مثلاً رنگ موها.

درحالی که به زمین چشم دوخته بود، دو کلمه‌ی «رنگ موها» را زیر لب زمزمه کرد. به آرامی موهای

رقصان در آبش را جمع کرد و سمت صورتش آورد. نگران نزدیک تر شدم. با دیدن موهای سفیدش

هینی کشید و ترسیده نگاهش را سمت چشمانم سوق داد.

- چه بلایی داره به سرم میاد؟

بسیار دوست داشتم که بگویم «این بلا نیست. حداقل برای من نیست.»

اما گفتم:

- چیزی نیست. نگران نباش. خیلی هم بهت میاد.

قدری آرام شد. اما بهتر نبود زودتر با واقعیت روبه‌رویش کنم؟ به هر حال چه می‌خواست و چه

نمی‌خواست، طبق سرعتی که در تغییر پیدا کرد، چیزی به انسان شدنش نمانده.

- راستش... یه چیز دیگه‌ای هم هست که باید بدونی. فقط شوکه نشو و نترس!

اما ترسید.

- چیز دیگه؟ چیز دیگه‌ای هم مونده؟

پیشانی‌ام را خاراندم و به‌مسخرگی گفتم:

- خب اصلی‌ترین چیزشه.

دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما فریادی کشید و با گرفتن باله‌ی نقره‌ای رنگش، مانند جنین در خود

جمع شد. هراسان نزدیکش شدم و با گرفتن بازوانش به سطح آب تله‌پورت کروم. به سطح آب که

رسیدم فوراً صورتمان را از آب بیرون آوردم. درحالی که چندین بار پلک زدم تا آب‌های جاری روی

چشمانم را کنار بزنم، اطراف را در جست‌وجوی خشکی کاویدم. نگاهم به جزیره‌ی سمت چپمان

خشک شد. آنجا، آن جزیره‌ی کوچک؛ همان جزیره‌ای که آئینا آن را پوپو صدا می‌زد.

انگار گذشته بار دیگر تکرار شد. با سرعت سمت جزیره پوپو شنا کردم.

- چه بلایی داره سرم میاد؟

فریاد زد. سعی کردم آرامش کنم. زیر سایه‌ی درختی گذاشتمش و در همان حال به سرعت همه‌ی اتفاقات را به طور خلاصه برایش شرح دادم؛ اما او از میان تمام صحبت‌هایم تنها یک چیز را متوجه شد.

آن هم اینکه لباس‌های مناسبش را در والاستار جا گذاشته. البته این طور به نظر می‌آمد که چنین فکری می‌کند؛ زیرا در بین دادو فریادهای دردناکش گفت:

- لباسام... من...

سر تکان دادم.

- خيله‌خب. باشه. الان ميرم ميارم؛ اما نمي‌تونم اینجا تنها ولت کنم و برم.

با بی‌حالی زمزمه کرد:

- فقط از اینجا برو.

اما چطور می‌رفتم؟ آن هم وقتی هوا آن قدر روشن بود؟ اگر یک کشتی راه گم می‌کرد و به این سمت می‌آمد چه؟ اگر اتفاقی برایش می‌افتاد؟

پس بهتر بود اول او را به جای امن‌تری می‌بردم. دستم را به دور مچ بریده‌اش قفل کردم و به ایوان سنگی‌ای که خودم آن را ساخته بودم فکر کردم. ایوانی که هر کسی نمی‌توانست آن را ببیند. آنجا جای امنی بود. آلینا را زیر طاق قوس‌دار گذاشتم تا آفتاب اذیتش نکند. به آرامی گفتم:

- زود برمی‌گردم. جای دوری نمی‌رم. اگه صدام کنی فوراً میام پیشت.

با اطمینان در چشمانش زل زدم و سری تکان دادم. راستش را بگویم، خودم هم بعد از خوردن آن ماده طلایی‌رنگ که ماده‌ی شادی نام داشت، حس عجیبی داشتم. نمی‌دانم شاید زیادی حساس شده بودم یا چیزی شبیه به آن؛ اما واقعاً حس می‌کردم که قرار است اتفاق غیرمنتظره‌ای بیفتد. شاید نباید آن را می‌خوردم! نکند جرمی مرتکب شده باشم؟

با دیدن صورت غرق اشک آلینا، افکارم را هول خانه‌ی آقای هوم متمرکز کردم. حتماً آقای هوم بعد از مدت زمان زیادی که در میان انسان‌ها زندگی کرده، لباس مناسبی برای آلینا در چنته‌اش دارد. پس به همان خانه‌ی زیبا با در چوبی قرمز رنگ فکر کردم؛ اما نه در بیرون از خانه. دقیقاً در وسط راهروی

طبقه‌ی بالا که رابط میان اتاق‌های نه‌چندان بسیارش بود. فضای اطرافم همچون رنگ‌هایی که بی‌هیچ نظمی روی بوم نقاشی ریخته شده‌اند، به هم پیچیدند و به همان سرعت هم واضح شدند. سرانجام من آنجا بودم. در راهروی باریک طبقه‌ی بالایی؛ اما بلافاصله بعد از اولین بازدمم به اتاقی کشیده شدم. درست‌ترش این بود که به دیواری کوبانده شدم. آن هم درحالی که دستان بزرگ آقای هوم روی لب‌هایم را پوشانده بود. چشمان غرق حیرتم را به چشمان آبی‌رنگش دوختم. او درحالی که انگشتان دست دیگرش را به علامت سکوت جلوی بینی‌اش گرفته بود، در ذهن با من سخن می‌گفت: «هیس! شب‌ها اینجان.»

و این‌گونه مکالمه‌ی ذهنیمان شروع شد. دستش را کنار زدم. با چشمان درشت‌شده‌ام پرسیدم: «اینجا چی کار می‌کنی؟ تو بهم گفتی همه‌چیز تحت کنترل»
ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌اش زد.

«گفتم تقریباً تحت کنترل! به‌هرحال بگذریم. حدس‌مون درست بود. مثل اینکه اونا نقشه‌ی بزرگ‌تری دارن. هدفشون والاستاره.»

اخمی کردم. آقای هوم همان‌طور که در ذهن پاسخم را می‌داد، سعی کرد با حرکات دستش هم منظورش را برساند. نمی‌دانم شاید نوعی فرار یا تخلیه تنش بود؛ شاید هم یک عادت همیشگی. دستش را به معنای بله پایین آورد و در ذهن گفت:

«آره بود. تحت کنترل بود. ولی نمی‌دونم چی شد که یهو نقشه‌شون رو عوض کردن و تو روز روشن، اون هم به اینجا حمله کردن.»

و واژه‌ی نمی‌دانم را در حالی نشان داد که یک تایی ابرویش را بالا داده و با همان چشمان حیرت‌زده‌اش، شانه بالا انداخت. همچنین کف دستش را به معنای نقشه مقابل صورت‌تم گرفت؛ سپس مشت کرد و به‌طور نمایش به پشت شانه‌هایش انداخت.

آنگاه متفکر پرسید:

«راستی تو اینجا چی کار می‌کنی؟»

کلافه نگاهش کردم.

«ببین آقای هوم، آئینا تو وضع خوبی نیست. یعنی داره انسان میشه و من اومدم اینجا تا ازت بخوام لباس مناسبی بهم بدی.

ناگهان صدای زمختی از سمت راستمان شنیدیم:

- اوه! اینجا رو باش.

چشمانمان با وحشت به هم دوخته شد. با تعلل سمت صدا چرخیدیم. چیزی که دیدیم، دو گوی آتشین بود که درون غبار سیاه‌رنگی شناور شده بودند. او یک شبیح بود.

آقای هوم دستپاچه شد. صدای مضطربش در ذهنم پیچید که بارها و بارها می‌پرسید:

«حالا چی کار کنیم؟ حالا چی کار کنیم؟»

در همان حال هم دو دستم را در مشت گرفت و تاب می‌داد. هم من و هم شبیح با چشمان گردشده به

او زل زدیم. راستش را بخواهید، من هم ترسیده بودم. ترسیده از اینکه این شبیح لب باز کند و

دسته‌های چندصدتایی از آن‌ها روی سرمان بریزند و ما راه فراری نداشته باشیم. هر چه باشد فعلاً

اجازه‌ی مداخله نداشتیم. هم من و هم آقای هوم تا حدودی از والاستار اخراج شده بودیم.

اما آقای هوم، انگاری که با دیدن چشمان گردشده‌مان فکری به سرش زد؛ زیرا با چشمانی که برقی

در آن دیدم صحبت به زبان اشاره‌ای را که چند لحظه‌ی پیش ابداعش کرده بود از سر گرفت. زبانی که

هر لحظه ممکن بود علایم کلماتش را تغییر دهد.

صدایش باری دیگر در ذهنم پیچید درحالی که چهره‌اش مانند بیچاره‌ها شده بود.

«امیدوارم کلکم جواب بده و گرنه بدبخت شدیم! تا من سرش رو گرم می‌کنم تو مهر آتش رو روش

انجام بده. فکر نکنم این نیروت رو از دست داده باشی. من الان مغزم منجمد شده، فقط می‌تونم همین

کار رو انجام بدم.»

و در تمام مدت صحبت‌های ذهنی‌اش، چیزهای نامفهومی را با دستانش ترسیم می‌کرد. من تنها

متوجه کلمه راه‌رفتنش شدم که با دو انگشت روی کف دستش انجامش داد. شبیح با خود زمزمه کرد:

- یعنی اشتباه اومدیم؟ اینا که دوتا دیوونه‌ن.

و نگاهی به آقای هوم و حرکات دستش انداخت و گفت:

- هی! این دیگه چه کلمه‌ایه؟

منظور شبیح همان لحظه‌ای بود که آقای هوم، به چشمان آبی‌رنگش اشاره‌ای کرد و سپس دو دستش را مقابل چشمانش باز و بسته کرد. فکر می‌کنم خودش هم نمی‌دانست که معنی آن‌ها چه بود. من هم وارد بازی شدم. دستانم را مقابل چشمانش تکان دادم تا نظرش را به خود جلب کنم؛ اما فکر دیگری به ذهنم رسید. از خود پرسیدم:

«یعنی طلسم مجسمه‌ی آلینا روی این شبیح هم جواب می‌ده؟»

به امتحانش می‌ارزید. همان‌طور که دست چپم را جلوی چشمانش چرخاندم، طلسم مجسمه را خواندم و به شبیح اشاره کردم. او بی‌حرکت در جایش ماند. باورم نمی‌شد که به همین راحتی قضیه به خیر گذشته بود. به آقای هوم نگریستم که با چشمان هیجان‌زده نگاهم می‌کرد. او همان‌طور که با حرکات دستش ادای تشویق و سوت‌زدن درمی‌آورد، سمت در نقره‌ای‌رنگ گوشه‌ی اتاق رفت. از آن کارش سری تکان دادم و در ذهنش گفتم:

«شما هم بهتره با من بیاین. اینجا امن نیست.»

از اتاق بیرون آمد، درحالی‌که چند لباس در دستانش خودنمایی می‌کرد و گفت:

«نمیشه. اگه من پیام کی زیر نظرشون بگیره؟ به فریکسوس دسترسی ندارم. زودتر به دیدنش برو و بگو چه اتفاقی افتاده.»

لباس را مقابلم گرفت. تارهای طلایی‌رنگی را که جلوی صورتش آمده بود کناری زد. درحالی‌که به من چشم‌غره می‌رفت در ذهن، گفت:

«تو دیوونه‌ای ایفاء که تو همچین موقعیتی اومدی و ازم لباس می‌خوای.»

نگران نگاهش کردم.

«مراقب خودت باش.»

با اطمینان پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

«از پیش برمیام.»

سری تکان دادم.

«سعی می‌کنم زودتر برگردم.»

چشم بستم و به برج حمل فکر کردم. خود را که روی سطح کریستالی و طلایی رنگش یافتم، فوراً فریکسوس را در ذهن صدا زدم و طولی نکشید که مقابلم ظاهر شد.

- اتفاقی افتاده؟ اینجا چی کار می کنی؟ و ایستا بینم. اینا دیگه چیه تو دستت؟
متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- آقای هوم گفتن به تو دسترسی ندارن؛ ولی چطور صدام رو شنیدی؟
متعجب به او که پقی زیر خنده زد، چشم دوختم. با دیدنم سرفه‌ای کرد و گفت:

- خواستم تلافی کنم. همیشه بهم می‌گه فسیل و من هم اون رو تو لیست سیاه ارتباطات ذهنیم گذاشتم.

و به پهنای صورت خندید. مغزم سوت کشید و فریاد زدم:

- هیچ می‌دونی چی کار کردی؟ آقای هوم الان تو موقعیت خطرناکی داره به خاطر همه‌ی ما می‌جنگه. خونه‌ش رو چند دسته شبخ پر کردن و تو اینجا داری می‌خندی؟ اونجا تک و تنه‌است و منتظر کمکه. یکه‌ای خورد و با ترس قدمی به عقب برداشت؛ اما با شنیدن جمله‌ی دومم، متعجب شد و در آخر با نگرانی سمت اتاقک ابری‌اش دوید و در همان حال تله‌پورت کرد تا از چاه حقایق با جناب پیمانو ارتباط برقرار کند. کمی که آرام‌تر شدم، نفسم را به شدت فوت کردم. کمی نگذشت که به سراغم آمد و با نگرانی گفت:

- صبر کن من هم میام.

کلافه، سری تکان دادم:

- نه، من از نزدیکیای پریجان میام. الان هم باید برگردم. به محض اینکه از امنیت آلینا و بقیه مطمئن شدم، خودم رو می‌رسونم.

نگران پرسید:

- آلینا؟ حالش خوبه؟

- خوبه. تو بهتره زودتر بری پیش آقای هوم. اون الان تو اتاق خودش ساکت نشسته و یه شبخ اسیرشده هم باهاشه.

لب‌هایش را به روی هم فشرد. سری تکان داد و با اضطراب به جوشش درآمده‌اش بی‌حرف دیگری سری به نشانه‌ی تفهیم تکان داد و به خانه‌ی هوم تله‌پورت کرد. من هم به جزیره‌ی ساختگی‌ام تله‌پورت کردم و بعد از ظاهرشدن روی سطح سنگی جزیره، پله‌ها را یک به یک پایین رفتم تا در مرکز آن آلاچیق سنگی قرار بگیرم؛ اما اثری از آئینا نبود. صدایش زد:

- آئینا؟

بال‌های شیشه‌ای‌ام را ظاهر کردم تا به جست‌وجویش در آسمان چرخ‌ی بزنم که...

- برگشتی؟

صدای بم و ضعیفی از پشت ستون روبه‌روی‌ام شنیدم. صدایی که مشخص بود در اثر گریه آن‌طور تو دماغی شده. قدمی سمت ستون برداشتم که با هول گفت:

- نزدیک نیا، فقط... فقط لباسا رو بده.

نگاهی به فاصله‌ی میان خود و ستون سنگی انداختم و متفکر پرسیدم:

- خب آخه اگه نزدیک نیام چطور این لباسا رو بهت بدم؟ فاصله‌مون زیادی زیاده. کمی صورتش را از پشت ستون بیرون آورد. درحالی که دور چشمانش قرمز شده بود، با کلافگی نگاهم کرد.

- خب پرتشون کن. اینکه کاری نداره.
متعجب تکرار کردم:

- پر... پرتش... پرتشون کنم؟
ابروهایش بالا رفت. متعجب و سردرگم شدم.

- آخه... آخه من... یه الهه‌م.
چشمانش درشت شد.

- خب باش! که چی؟

به بال‌های شیشه‌ای‌ام زل زد و من صلح‌طلبانه ادامه دادم:

- خب اگه من این لباسا رو سمت پرت کنم، نوعی بی‌ادبیه و خب...

با جیغی که کشید، نا خودآگاه چند قدم به عقب پریدم و دستانم به دور لباس محکم‌تر پیچیده شد. با چشمان ترسیده به صورت عصبی‌اش زل زدم. با صدای جیغ‌مانندش کلمات را با سرعت پشت هم می‌چید:

- بی‌ادبی؟ بی‌ادبی اینه که من به لباس نیاز دارم و تو با اینکه اونا رو تو دستت داری به من نمیدیش. متعجب به اینکه حق با اوست فکر کردم. دست راستم را از زیر لباس آزاد کرده و جلوی دهان نیمه‌بازم گرفتم.

- اوه درسته!

چند ثانیه سکوتی بینمان حکم‌فرما شد و او همچنان منتظر نگاهم می‌کرد که به خود آمدم و گفتم:

- اوه، درسته، لباسا! الان پرتابش می‌کنم.

عصبی نگاهم کرد. لباس‌ها را سمتش پرتاب کردم. با خشم چنگی به لباس‌ها زد و گفت:

- تا وقتی می‌پوشمشون از اینجا برو.

- آ... باشه.

به‌هرصورت باید سری به پریجان می‌زدم. به قصر پریجان فکر کردم. فضای اطراف در هم پیچید و به قطره‌ای نور بدل شد و سپس با همان سرعت بزرگ شد. من در سالن مهمان قصر پریجان همه‌همه‌ای دیدم و والشایی که خنجری زیر گلوی شاه پریجان نگه داشته بود.

نگاهم سمت باقی افراد مرکب سیاه چرخید. بعضی مشغول اجرای طلسم مجسمه بر روی سربازان قصر بودند. بعضی از آن‌ها که شامل مایک و آهیل هم می‌شد، با مار سیاه و کریهشان که مدام به دور بدنشان می‌چرخید، امواج الکتریسیته را میان انگشتانشان چرخاندند تا قدرت‌نمایی کنند و کسی نزدیکشان نیاید.

والشا با دیدنم غرید:

- احمق تا حالا کجا بودی؟ ما که نمی‌تونیم اتاق نگهبانی رو پیدا کنیم. اون هر ثانیه یه گوشه‌ی اقیانوس ظاهر میشه.

یوکا که مشغول زیر نظر گرفتن وزرا بود گفت:

- بهتره تا دیر نشده از اینجا بریم. حتماً تا حالا رافا و هلموت تونستن پدر و مادر آلینا رو نجات بدن.

سری تکان دادم و سمت والشا رفتم. با گرفتن بازوی پادشاه گفتم:

- تو جزیره‌ی پوپو می‌بینمتون.

اما قبل از رفتنم والشا بازویم را گرفت و گفت:

- آئینا حالش خوبه؟

پوفی کشیدم. نگاهم را یک دور به اطراف چرخاندم و دوباره در چشمان والشا زل زدم. عصبی با دست

آزادم دستش را سمت دیگری هل دادم و حق‌به‌جانب گفتم:

- فکر نکنم دیگه بهت ربطی داشته باشه.

والشا عصبی جلوتر آمد و درحالی که صورتش را مماس صورتم می‌کرد گفت:

- حتی یادش نمیاد تو کی هستی.

پوزخندی زدم.

- تا جایی یادمه تو رو هم نمی‌شناسه.

پوزخندم را جمع کردم. از روز اولی که دیده بودمش، حس آشنایی نسبت به او داشتم. انگار قبلاً

دیدمش یا چیزی شبیه به آن. نمی‌دانم. حس خاصی بود که موجب می‌شد نخواهم گردنش را بشکنم

یا مستی به صورتش بکوبم.

به این حس ناآشنا و گنگ حس خوبی نداشتم. عصبی به او زل زدم. در همان حال خطاب به باقی

افراد گفتم:

- تا چند دقیقه دیگه رو جزیره پوپو می‌بینمتون.

و به اتاق نگهبانی فکر کردم. تصویر عصبی والشا تار و تارتر شد و به هم پیچید و سرانجام من و

پادشاه در اتاق نگهبانی بودیم. پاشا با دیدن پدرش از جا برخاست و با شادی صدایش زد:

- پدرجان!

پادشاه را رها کردم و گفتم:

- خب دیگه تنها نیستین. با هم به کارای بد گذشته‌تون فکر کنین.

دستم را برایشان تکان دادم و قبل از آنکه اعتراضی کنند و سمتم شنا کنند، به جزیره‌ی ساختگی‌ام

فکر کردم و فوراً آنجا ظاهر شدم.

- آلینا! من برگشتم.

باز هم صدایش را از پشت همان ستون شنیدم که گفت:

- آقای الهه‌ی پاک و آسمونی! من یه مشکلی دارم.

پاک و آسمانی را با تمسخر ادا کرد. اما چه مشکلی داشت؟ اخمی روی صورتش نشست. سمت ستون

گلبه‌ی رنگ پا تند کردم و با نگرانی به آن سمت ستون چشم دوختم. هنوز روی، زمین نشسته و به

ستون تکیه داده بود. لباس‌هایش را نیز پوشیده بود. هنوز بلوز مرواریدی‌اش را به تن داشت؛ اما چیز

پشیمی و قهوه‌ای‌رنگی را به تن کرده بود که آقای هوم به آن پالتو می‌گفت و البته شلوار گشاد و

آبی‌رنگی را که آقای هوم داد نیز پوشیده بود. پس کجای کار غلط بود؟ مشکل کجا بود؟

او با چشمانی که انزجار از آن می‌بارید به انگشتان پایش چشم دوخته بود؛ درست مانند دفعه‌ی قبل.

لب‌هایم کش آمد و کم‌کم تبدیل به خنده‌های بلندی شد. آلینا با تعجب نگاهم می‌کرد.

- چرا دارین می‌خندین؟

لب‌هایم را به هم فشردم.

- آم... دفعه‌ی قبل هم همین واکنش رو نشون دادی.

اخمی کرد.

- دفعه قبل؟ با اینکه تموم اتفاقا رو برام یادآوری کردین؛ ولی هیچ حس آشنایی ندارم.

و با نگرانی ادامه داد:

- به پریجان رفتین؟

سری تکان دادم که گفت:

- خانواده و دوستانم؟

با آرامش جوابش را دادم:

- تا چند دقیقه دیگه می‌بینیشون.

من منی کرد:

- راستی... بابت... چند لحظه قبل که ازتون عصبانی شدم و سرتون داد زدم، معذرت می‌خوام.

و با صدایی که قدری بلندتر از قبل شده بود، هول زده ادامه داد:

- باور کنین خیلی فشار عصبی روم بود.
دستم را سمتش دراز کردم.

- ناراحت نشدم. می تونی بلند شی و راه بری؟
با نگاه به لباس هایی که به تن داشت گفت:
- نمی دونم. آخه این یه کمی برام بزرگه.
و به شلوارش اشاره کرد. حق داشت. تقریباً در شلوار گم شده بود. سرم را خاراندم و گفتم:
- آم... ببخشید فرصت نشد بهتر از اینا رو جور کنم.
سرانجام لبخندی زد.

- همینا هم خیلی خوبن.
مدتها بود که به من لبخند نزده بود. دلم برای این صورت خندانش تنگ شده بود. دستش را سمتم
دراز کرد و گفت:

- اگه دفعه قبل با کمک تو تونستم راه برم، این بار هم بهت اعتماد می کنم.
ناباور نگاهش کردم. حرف هایش مانند پژواکی مدام در گوش هایم تکرار می شد و من هر لحظه در این
تکرار باورنکردنی غرق می شدم.

دستش را گرفتم. با کمکم از جا بلند شد؛ درحالی که انگار اطرافمان ستاره های بزرگ و کوچکی
خودنمایی می کردند و پرندگان بالای سرمان نغمه های پراحساسی سر می دادند.

ابروهایش به بالا پرید و متعجب پرسید:
- نمی خوای یادم بدی؟

تمام ستاره های اطرافمان به یکباره خاموش شدند و من متوجه کلاغ سیاهی شدم که مشغول قارقار بر
بالای یکی از ستون های آلاچیق بود. پس آن نغمه ها چه شد؟
چند باری پلک زدم و تته پته کنان گفتم:
- بای... باید... یعنی...
- اخمی کرد.

- فقط کافیه راه بری و من بینم چه جوریه.

فوراً گفتم:

- آهان آره، باید راه برم و ببینی چه جوریه.

سرفه‌ای کردم.

- خب، با دقت نگاه کن.

چند قدمی راه رفتم و برگشتم. با دقت نگاهم کرد. کمی ترسید و آن را حس کردم.

- کار سختی نیست. حالا تو یه قدم بردار.

با ترس به پاهایش خیره شد.

- نمی‌تونم.

- آلینا ما باید به جزیره‌ی پوپو بریم. خونواده‌ت اونجا منتظرن. تازه من یه مشکل بزرگ دارم. باید به

کمک آقای هوم برم. شب‌ها بهش حمله کردن و من تا الان خیلی از وقتم رفته.

شوکه نگاهم کرد.

- پس چرا نرفتین کمکش؟

دلخور نگاهش کردم.

- نمی‌تونستم که اینجا تنهات بذارم. باید اول مطمئن می‌شدم که خطری تهدیدت نمی‌کنه.

نگاهش را با حس شرمندگی در نگاهم دوخت.

- ببخشید، تموم تلاشم رو می‌کنم که وقتتون رو نگیرم و مزاحمتون نشم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که قدمی برداشت. قدمی نامتعادل که موجب سقوطش بر روی زمین شد.

نگران سمتش پا تند کردم؛ اما قبل از رسیدنم به او از جا برخاست و این بار مصمم‌تر از قبل، اما

به آرامی و شمرده‌شمرده گام برداشت. لبخندی زدم و با هر قدمی که برمی‌داشت، با حرف‌زدنم

همراهی‌اش کردم.

- عالیه. همین جوری ادامه بده. دیدی کار سختی نبود؟ وای بالاخره تونستی آلینا.

و او هیجان‌زده غش‌غش خندید و همین خندیدنش موجب از بین رفتن تعادلش شد؛ اما این بار قبل از

آنکه دوباره به زمین بیفتد، شانه‌هایش را گرفتم و گفتم:

- عیبی نداره، دوباره امتحان کن. عجله هم نداشته باش. من تا هر وقتی که لازم باشه، همین جا پیشت می‌مونم.

سری تکان داد و صاف ایستاد. دوباره و دوباره و دوباره تلاش کرد و سرانجام موفق شد. سمتم چرخید و با هیجان جیغی کشید:

- من تونستم! من تونستم!

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم:

- خب، ملکه‌ی گام‌ها! حالا می‌تونیم به جزیره‌ی پوپو بریم؟

و در پایان دست چپم را سمتش دراز کردم. با خوش حالی دستم را گرفت و گفت:

- این تله‌پورت خیلی چیز جالبیه. من هم قبلاً انجامش می‌دادم؟

چشمانم را ریز کردم و قدری به صورتش نزدیک شدم.

- این کمترین کاری بود که انجام می‌دادی. اگه بگم حتی یه شب رو کشتی، باور می‌کنی؟

متعجب نگاهم کرد.

- من؟!

نگاه عاقل‌اندرس‌فیهانه‌ای به او انداختم.

- خب معلومه. این تازه یه موردش بود.

متفکر نگاهم کرد.

- کاش همه چیز یادم می‌اومد! اون وقت می‌تونستم از پدر و مادرم و دوستان محافظت کنم. اما حالا چی؟! حتی یادم نمیاد خودم کی بودم.

ابروهایم به هم نزدیک شد.

- دیگه خودت رو ناراحت نکن. مطمئنم قرار نیست تا آخر این طوری بمونی.

سری تکان داد. ادامه داد:

- خب حالا چشمات رو ببند تا به جزیره پوپو بریم.

چشم که روی هم گذاشت، فوراً به جزیره‌ی پوپو فکر کردم. فضای درهم تنیده‌شده‌ی اطراف، به جای خود بازگشت و جزیره‌ی پوپو نمایان شد.

آلینا با دیدن والدین و دوستانش سمت آنها قدم برداشت و من پیوسته نگران وضعیت آقای هوم بودم. آلینا باری دیگر مشغول وداع با آنها شد. اشک ریخت و با نگرانی نگاهی به آنها انداخت. سمتش رفتم.

- آلینا دیگه بهتره که بریم.

با غم لانه کرده در چشمانش نگاهم کرد و گفت:

- فقط چند لحظه.

اما من در این فکر بودم که او را به کجا ببرم؟

خانه‌ی هوم؟ او! حتی فکرش را هم نکن. آنجا که مورد هجوم شیخ بود.

والاستار؟ آنجا هم که نمی‌شد. من در مأموریت تبعیدی‌ام بودم و از برج حمل جلوتر نمی‌توانستم بروم.

اما برج حمل... آنجا می‌شد؟ اما به دست چه کسی می‌سپردمش؟

متفکر دستی به چانه‌ام کشیدم. فریکسوس که به همراه نگهبانان آسمان در حال جنگ با اشباح بود.

نگهبانان برج حمل؟!

اوم! شاید شدنی بود! هرچند راضی کردنشان زور زیادی می‌خواست.

نگاهم را به آلینا دوختم. پدرش درحالی که گونه‌هایش را نوازش می‌کرد، بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زد

و مصمم در چشمان دخترش چشم دوخت.

- دختر کوچولوی من، قوی باش. تو باز هم به دیدنمون می‌ای.

و مادرش درحالی که اشک‌های نورانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:

- فقط زود به زود بیا، خب؟!

آلینا بغ کرده سری تکان داد و در میان هق‌هق گریه‌هایش گفت:

- را... راستش م... من شما رو یادم میاد.

دوستانش که با فاصله روی سطح آب شنا می‌کردند، با این حرف آلینا، یک‌صدا فریاد کشیدند:

- چی؟ یادت میاد؟

نمی‌دانم قلبم می‌تپید یا نه! آن قدر خوش حال و هیجان زده شدم که در جایم خشکم زد.

آلینا چشم‌هایش را از نگاه آنها دزدید و به آرامی گفت:

- فقط یه گوشه‌هایش رو. از وقتی اون ماده نقره‌ای رو سر کشیدم و پولکام نقره‌ای شدن و بعد هم که مثل انسان‌ها شدم.

مکشی کرد و ادامه داد:

- یه چیزایی یادم اومده.

پدرش با خوش حالی نگاهش کرد. مادرش جیغی کشید و او را در آغوش گرفت. دوستانش هم با هیجان درحالی که یکدیگر را هل می‌دادند پرسیدند:

- من کیم؟

- من چی؟ من رو یادته؟

- آلینا می‌کشمت اگه اسمم رو نگی!

...

هلموت و رافا هم با دیدن کارهایشان از ته دل می‌خندیدند که با پس‌گردنی‌ای که از مایک خوردند، ساکت شدند.

آهیل نچ‌نچی کرد و مایک رو به آلینا پرسید:

- هی بچه پیری! ما رو که یادت اومده دیگه؟ نیومده؟

آلینا درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، حق‌به‌جانب گفت:

- معلومه که می‌شناسمتون. تو همونی هستی که می‌خواستی موهام رو از ته بکنی و بذاری رو سر کچلت.

«وای خدای من! یادش آمده؟»

این اتفاقی بود که قبل از ورود به پایگاه مرکب سیاه بینشان پیش آمد. همه با دیدن صورت برافروخته‌ی مایک قهقهه‌ای زدند و فریادهای او برای ساکت کردن دیگران نتیجه‌ای نداد. آلینا به ترتیب اسم همه را گفت، به همراه تکه خاطراتی که به ذهنش آمده بود. والشا امیدوارانه با همان صورت زخمی‌اش کمی نزدیک شد و گفت:

- من رو چی؟ من رو هم یادته؟

هلموت به شانه‌ی والشا کوبید و چشمکی هواله‌اش کرد. آلینا با ترس نگاهش کرد و گفت:

- بله فرمانده! یادمه که می خواستین من رو به اتاق ماهیای گوشت خوار بندازین. والشا متعجب و با صورتی یخزده نگاهش کرد و همه با دیدن صورت رنگ پریده‌ی والشا خندیدند. قدمی به جلو برداشتم و سرفه‌ای کردم. نگاهش متوجه‌ی حضورم در کنارش شد. منتظر به او زل زدم. بقیه هم با کنجکاو‌ی و اشتیاق نگاهمان می کردند. به آرامی گفتم:

- خب...

با چشمان درشت شده از جا پرید و گفت:

- وای متأسفم! حواسم پرت صحبت با خونواده‌م شد. پاک یادم رفت عجله دارین. دیگه می تونیم بریم. سوآلی که می خواستم بپرسم، در گلویم گیر کرد. او... او چه می گفت؟

من چه شنیدم؟! منظورش از این حرف چه بود؟

چرا درمورد اتفاقاتی که بینمان افتاد حرفی نزد؟ همان طور که راجب، مایک، یوکا، رافا و حتی والشا گفته بود.

چرا به من چیزی نگفت؟ چرا نگفت مرا نیز به یاد می آورد؟

با سوآلی که تامیلا با دودلی پرسید، بیشتر استرس گرفتم.

- آلینا... تو... ایشون رو یادت نیست؟

آلینا متعجب نگاهی به تک تکشان انداخت.

- شما حقیقت رو بهم گفتین مگه نه؟ پس چرا همه تون رو یادم اومده اما...

ادامه نداد و با شرمساری نگاهم کرد. اگر بگویم ناراحت نشدم، دروغ محض است. اگر بگویم دلخور نشدم چرت گفته‌ام.

من ناراحت و دلخور بودم از اینکه او، حتی والشا را به یاد آورد؛ اما مرا به یاد نداشت. اصلاً چطور چنین چیزی ممکن بود؟!

یعنی آن قدرها هم برایش ارزش نداشتم؟

انگار دستی نامرئی قلبم را در مشت گرفت و فشارش داد. باید از نگاه پیروزمندانه‌ی والشا فرار می کردم. هرچه زودتر باید می رفتم و آن محیط خفقان آور را ترک می کردم. با دلخوری نگاهش کردم.

- خپله‌خب. لطفاً سریع‌تر خداحافظی کن؛ چون خیلی دیر شده.

از این دلخوری ام لب گزید و فوراً گفت:

- او، نه نه. ما خداحافظی کردیم. بهتره بیشتر از این وقتتون رو نگیریم. و سمت خانواده و دوستانش چرخید.

- باز هم به دیدنتون میام. مواظب خودتون باشید.

و سعی می کند سمتم پا تند کند. به پشت سرش چشم دوختم. همه یکی یکی به زیر آب رفتند تا به پریجان و مرکب سیاه بازگردند. والشا آخرین نفری بود که روی آب ماند. او با دو انگشت به چشمانش اشاره کرد و سپس انگشتانش را سمت من چرخاند و گفت:

- باید قول بدی که مراقبشی تا من خیالم راحت شه.

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

- فکر نمی کنم تو کسی باشی که باید بهش این قول رو بدم.

یک تای ابرویش را بالا برد. دقیقاً همان ابرویی که زخمی قدیمی رویش داشت و گفت:

- پس این قول رو میدی.

نیشخندی زد و با پرشی به درون آب فرو رفت. عصبی نفسم را بیرون فرستادم. امان از دست او! من ماندم و آیینایی که در یک قدمی ام سکندری خورد و جیغی که از ترس کشید.

قبل از افتادنش دست دراز کردم و بازویش را گرفتم. هنوز دلخور بودم و در چشمانش زل نمی زدم.

- بهتره چشمات رو ببندی؛ چون راهی که می ریم... خب... با کوچیک ترین خطایی ممکنه از جای دیگه ای سر در بیاریم.

به آرامی باشه ای تحویلیم داد و من بعد از مکثی به برج حمل فکر کردم.

همچون قطره نوری شدیم و بعد در برج حمل ظاهر شدیم. آئینا هیجان زده دستانش را از دستام جدا کرد. با شگفتی به اطراف زل زده و به این طرف و آن طرف سرک می کشید.

لبخندی به صورتم نشست. قدمی سمت نگهبانان برج حمل برداشتم که با ابروانی گره کرده به آئینا زل زده بودند. لباس سفیدرنگی به تن داشتند که با طرح های ظریف و طلایی رنگ تزئین شده بود. دست راستشان را روی دست چپشان گذاشته بودند. با دیدنم احترام گذاشتند و گفتند:

- درود بر وارتیای محبوب والاستار!

آلینا یکه‌ای خورد و متعجب نگاهمان کرد. خنده‌ام گرفت. رو به آن دو نگهبان گفتم:

- درود بر نگهبانان برج حمل! گزارشی به دست شما نرسیده؟

یکی از آن دو که ریش بلند و فسفری‌رنگی داشت گفت:

- جناب پیمانو گفتن بهتون بگیم تا شکست اهریمن‌ها و اشباح که دست دوستی به اونا دادن، شما اجازه‌ی مداخله و استفاده از نیروهاتون رو دارین.

صدایش را آرام کرد. کمی سمت گوش‌هایم خم شد. درحالی که یکی از دستانش را کنار لبش می‌گذاشت، پچ‌پچ‌وارانه ادامه داد:

- البته این رو هم گفتن که هنوز حق ورود به والاستار رو ندارین.

خوشی‌ای که با شنیدن اوایل جمله‌اش در رگ و پی‌ام چرخید، با شنیدن انتهای جمله‌اش، دود شد و به هوا رفت.

کلافه نفسم را رها کردم و رو به آن دو نگهبان گفتم:

- پس شما تا وقتی برگردم مراقب این دختر باشین.

نگهبان دیگر که جوان‌تر بود، متعجب گفت:

- اما قربان، این وظیفه‌ی ما نیست.

کلافه چشم‌غره‌ای به آن‌ها رفتم. بازوی آلینا را گرفتم و او را سمت خط مرزی برج حمل کشاندم.

هنگامی که از دروازه‌ی برج عبور و پشت خط مرزی قرار گرفت، رهایش کردم و رو به آن دو نگهبان گفتم:

- خب، الان دیگه اون تو منطقه مرکزی برجه و محافظت از اون جزء وظایف شماست.

رو به آلینا با تأکید گفتم:

- از اونجا تکون نمی‌خوری. پشت اون خط نقره‌ای می‌مونی. خب؟! این طوری خیالم راحت‌تره که جات امنه.

مطیعانه سری تکان داد و گفت:

- باشه. براتون دردمسری درست نمی‌کنم و همین‌جا می‌مونم. شما می‌تونین برین.

خیالم از آلینا آسوده شد. منتظر به نگهبانان چشم دوختم که بعد مکشی گفت:

– الان دیگه جزء وظایفمونه که ازش محافظت کنیم.

لبخند رضایت‌مندی زدم و بعد از اینکه دستی برای آلینا تکان دادم، نامرئی شده و به اتاق آقای هوم فکر کردم. فضای اطراف در هم پیچید و بعد از دوباره بازگشتش، من در اتاق هوم بودم. خبری از آقای هوم و حتی آن شبخ دستگیرشده نبود. اتاق‌ها را یک به یک گشتم. یعنی ممکن بود؟
اوه پاک فراموش کرده بودم. آن‌ها تا آن هنگام، اشباح را دستگیر کرده و به والاستار بازگشته بودند. سعی کردم با آقای هوم ارتباط ذهنی برقرار کنم.

«آقای هوم، اوضاع تحت کنترله؟»

«ایفاء اوضاع خوبی نیست. ما تو صحرای مردگانیم. اشباح سعی دارن به دنیای مردگان حمله کنن. نمی‌دونم شاید هم می‌خوان مرز رو بشکنن. این طوری انسان‌ها می‌تونن ما رو ببینن.»
نگران گفتم:

«پس من چی کار کنم؟»

آقای هوم درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

«ما کسی رو سمت دنیای زنده‌ها می‌خوایم. باید از اون سمت مرز جلوشون رو بگیری. محافظا دارن دیوار مرز رو ترمیم می‌کنن؛ ولی شاید دووم نیاره.»
دستپاچه شدم.

«من... من... من چی کار باید بکنم؟»

آقای هوم با تأکید گفت:

«بیا اون سمت مرز. می‌شنوی؟ بیا سمت دیواره‌ی مرزی.»

بی‌معطلی چشم بستم و به دیواره‌ی مرزی فکر کردم. صحرایی طوسی‌رنگ که آن سوی آن دنیای زندگان و سمت دیگر آن دنیاهای دیگری بود.

من در قطره نوری جمع شدم و پس از باز شدن آن قطره نور، با صحنه‌ی دلهره‌آوری روبه‌رو شدم. اشباح و اهریمن‌های لعنت‌شده مانند حشراتی از سروکول هم بالا رفتند تا هر نقطه‌ای از دیوار مرزی را از بین ببرند. فریادها و نعره‌هایشان، در آن خلأ سیاه‌رنگ فضا لرزه به جانم می‌انداخت. آن قدر

تعدادشان زیاد بود که قابل شمارش نبود. نگهبانان هم درست بالای سرشان، مشغول مبارزه با آنها بودند.

پس کی این مهلت معین آنها به سر می‌آمد؟!

در آن سوی دیوار مرزی، نگهبانان مشغول مبارزه با اهریمن‌ها و اشباحی بودند که توانستند از شکاف ایجادشده در دیوار بگریزند.

کمی آن طرف‌تر، محافظان با بال‌های رنگین‌کمانی‌شان، درحالی‌که در آسمان پرواز می‌کردند، مشغول ترمیم شکاف بودند. انرژی طلایی‌رنگی که از کف دستانشان بیرون می‌آمد، ذره‌ذره شکاف ایجادشده روی دیوار مرزی را از نو بازسازی می‌کرد. از آن سمت دیوار هم اهریمن‌ها آتش سمت دیوار پرتاب می‌کردند.

جلوتر رفتم. آنها که مرا نمی‌دیدند؛ پس جلوتر رفتم. آن قدر که حتی صدای نفس‌نفس‌زدن‌های خشمگینشان را نیز می‌شنیدم. چشم بستم. از خداوند بزرگ و مهربان خواستم به من توانی دهد تا بتوانم از والاستار حمایت کنم. مصمم چشم باز کردم و با تکان دادن دست راستم، شلاق آتشینم را ظاهر کردم.

سمت شکاف ایجادشده رفتم و با هر بار فرودآوردن شلاق به بدن اهریمن‌ها و اشباح، دسته‌های سه‌تایی و چهارتایی آنها با زنجیر آتشین به هم بسته می‌شدند. سعی کردم جلوی هجوم آنها از شکاف را بگیرم تا محافظان قسمت‌های بیشتری را ترمیم کنند. آنها بی‌توجه به شلاق خوردن‌هایشان باز هم با وحشی‌گری سمت شکاف حمله‌ور می‌شدند. دیگر حتی فرصت زنجیرکردنشان را نداشتم. تنها شلاق آتشین را که با هر ضربه به دور بدنشان می‌پیچید، می‌کشیدم و آنها را به عقب پرت می‌کردم. احساس قدرت کردم. نمی‌دانم چه شد؛ اما انرژی بیشتری را درونم حس کردم که برایم بسیار غریب و ناشناخته بود.

محافظان شکاف دیوار را کوچک و کوچک‌تر می‌کردند و من با سرعت بیشتر شلاقم را در آسمان تکان می‌دادم که یکی از اهریمن‌ها اشاره‌ای به سمتم کرد و گفت:

– اونجا، اون رو برام بیاریدش.

درست بود که هنوز نامرئی بودم؛ اما شلاق درون دستم به وضوح قابل دیدن بود. نگهبانان برای محافظت از من به دورم حلقه زدند و من با آسودگی با تکان دادن شلاقم آنها را از نزدیک شدن به شکاف باز می‌داشتم. آن قدر به این کار ادامه دادم که شکاف دیوار ترمیم شد و من به همراه نگهبانان با شادی به آن سوی مرز تله پورت کردم. آقای هوم و جناب فریکسوس با چشمانی پرشوق سمتم دویدند و مرا در آغوش گرفتند. فریکسوس هورایی کشید و آقای هوم گفت:

- ما موفق شدیم. تو عالی بودی پسر!

با خوش حالی خندیدم و به محافظان چشم دوختم که با شادی همچنان مشغول تقویت دیوار بودند. جناب پیمانو به همراه جناب مشاور سمتان قدم برداشتند. جناب پیمانو با همان لبخند دل‌نشینش گفت:

- باید به افتخار این پیروزی جشنی بگیریم.

و منتظر به مشاور اعظم چشم دوخت. نگرانی حتی از آن ظاهر شیشه‌ای اش حس می‌شد و این موضوع موجب پرکشیدن لبخند از لبانمان شد و جای آن نگرانی در چشمانمان نشست و او با همان تن صدای آرامش‌بخشش زمزمه کرد:

- اتفاق بدی در برج حمل افتاده.

با شنیدن اسم برج حمل، فوراً آلینا به ذهنم آمد. شتابزده پرسیدم:

- اتفاقی برای آلینا افتاده؟

مشاور به سمتی چرخید و من با دنبال کردن نگاهش، چشمانم به نگهبانی قفل شد که با نگرانی به سمتمان پرواز می‌کرد.

آرزو کردم چشمانم اشتباه دیده باشد. نمی‌خواستم او همان نگهبان برج حمل باشد. نمی‌خواستم حرف‌هایی را بشنوم که لرزه به جانم می‌انداخت. نمی‌خواستم بشنوم. می‌خواستم فرار کنم.

قدمی به عقب برداشتم؛ اما نگهبان جوان دروازه‌ی برج حمل با تشویش نگاهم کرد و گفت:

- اشباح به برج حمله کردن. متأسفانه ما نتوانستیم شناسایی‌شان کنیم. اونا متأسفانه بانو آلینا رو با خودشون بردن

چه شنیدم؟ درست شنیدم؟ او گفت آلینا!؟

سرم تیری کشید. با کف دست راستم، فشاری به پیشانی پردردم وارد کردم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. با دستی که روی شانهام نشست، چشم باز کردم.
- ایفاء!

چشمانم که در چشمان آقای هوم گره خورد، قلبم هری به زمین ریخت. آخر در نگاه آبی‌رنگش وحشت عمیقی لانه کرده بود و پاهایم را سست می‌کرد. چشمان آبی‌رنگش جای قفل شدن در نگاهم به جای دیگری خیره شد. با تعلل کمی به پشت متمایل شدم که آقای هوم محکم شانهام را سمت خود چرخاند. این بار مستقیم نگاهم می‌کرد.
- نه برنگرد.

دندان‌هایم را محکم به هم می‌فشردم.

«برنگردم؟ چرا؟!»

«اما اگر برگردم؟!»

«اگر برگردم و چیزی را ببینم که جانم را به لب برساند چه؟!»

«اگر برگردم و چیزی را ببینم که در حد مرگ از باورش می‌ترسم چه؟!»

«اما اگر برنگردم و بعدها پشیمان شوم چه؟!»

می‌ترسیدم؛ اما با اعتماد پلک‌هایم را بر هم زدم تا آقای هوم کمی آرام شود.

چرخیدم سمت دیوار مرزی و روح از تنم خارج شد. لبخند پیروزمندانه‌ی آن اهریمن‌های پست را دیدم. جان از وجودم پر کشید وقتی خنجر قرمزرنگی را زیر گلوی آئینا دیدم. چشمان ترسیده‌اش خیس اشک بود و با دستان لرزانش لباسش را در مشت گرفته بود.

زیر لب نامش را زمزمه کردم و قدمی سمت دیواره‌ی مرزی برداشتم.

همگی در جای خود مانده و با نگرانی به آئینا زل زده بودند. حتی محافظان دیواره هم از ترمیم دیوار دست کشیدند. قدم دوم مساوی شد با نگاه تهدیدآمیز اهریمن و خنجری که روی پوست نازک آئینا سر خورد. ترسیده پاهایم به زمین چسبید. به سرم زد که دقیقاً مقابلش تله‌پورت کنم؛ اما نمی‌توانستم روی زندگی آئینا ریسک کنم. قطره‌های خون، همچون یاقوتی درخشان از گلویش سر می‌خورد و من عصبی به آن اهریمن خیره شدم.

اهریمن‌ها باری دیگر مشغول تخریب دیواره‌ی مرز شدند و آلینا همچنان با التماس نگاهم می‌کرد.
اگر دیوار مرز به کل تخریب می‌شد چه؟

- باید یه کاری بکنیم. همیشه همین‌طور دست رو دست بذاریم تا اونا دیوار مرز رو از بین ببرن.
به فریکسوس که این حرف را زد نگاهی انداختم. جناب پیمانو با نگرانی سری تکان داد و مشاور اعظم
با حالت مشکوکی به من زل زد. متفکر نگاهش کردم که آقای هوم با وحشت گفت:
- دیوار رو شکافتن.

و همگی فوراً سمت دیواره چرخیدیم. درست بود.
شکاف بزرگی ایجاد شد که آن‌ها به راحتی می‌توانستند از آن عبور کنند.
اهریمن درحالی که خنجر قرمز رنگش هنوز هم روی گلوی آلینا بود، جلوتر آمد. با شکافته شدن دیواره‌ی
مرز می‌توانستیم صدای نعره‌هایشان را بشنویم. دقیقاً مقابل شکاف ایستاد و دست آزادش را به نشانه
سکوت بالا برد. با همان صدای زمخت فریاد زد:
- اگه دنیای مردگان رو خودتون تحویل ندید...
نیشخندی زد. نیم‌نگاهی به آلینا انداخت و گفت:
- این دختر رو می‌کشم.
لرزیدم. ترسیدم.

سرم گنگ و سنگین بود و انگار مواد مذابی روی بال‌های شیشه‌ای‌ام می‌ریختند. تاب نگاه کردن به
چشمان اشک‌آلودش را نداشتم.

من! منی که تکیه‌گاه خوبی برایش نبودم. منی که با پا گذاشتن در زندگی‌اش سرنوشت بدی برایش
رقم زده بودم، هنوز هم تاب نگاه کردن به سرنوشتم را نداشتم.

اهریمن اشاره‌ای به دسته‌اش کرد و آن‌ها با خنده‌های چندش‌آورشان، سمت نامعلومی تله‌پورت کردند.
با چشمان درشت‌شده قدمی سمت آلینا برداشتم.

نه. نباید می‌گذاشتم او را با خود ببرد.

اهریمن پوزخندی زد. قبل از تله‌پورت کردنش، فوراً در ذهن آلینا گفتم:

«دنیای اونا نیروهات رو از بین می‌بره. قبل از اینکه واردش بشی، مارت رو صدا کن و اهریمن رو بکش.»

آلینا متعجب نگاهم کرد. اگر پیششان بودم می‌توانستم همراهشان وارد فضای تله‌پورت اهریمن شوم؛ اما آن زمان با آن فاصله نمی‌شد.

تنها امیدم حافظه‌ی بدنی آلینا بود. حتی اگر ذهنش مرا به یاد نمی‌آورد، حتی اگر خودش را نمی‌شناخت، بدنش توانایی‌هایش را از یاد نمی‌برد.

اهریمن با پوزخندی به همراه آلینا محو شد و من نگران به روبه‌رو خیره شدم. فریکسوس زیر لب گفت:

– وای خدای من! حالا چی کار کنیم؟

آقای هوم گفت:

– باید به دنیاشون حمله کنیم.

فریکسوس سردرگم پرسید:

– اما آلینا؟!

و من چشم از نقطه‌ای که آلینا در آن حضور داشت بر نمی‌داشتم. همه‌چیز در صدم ثانیه اتفاق افتاد. انفجاری کوچک در آن نقطه روی داد و من فوراً به درون آن انفجار کوچک که مانند یک فشفشه‌ی سوزان به نظر می‌آمد، تله‌پورت کردم.

وارد فضای تونل‌مانندش شدم و در جست‌وجوی آلینا بر سرعتم می‌افزودم. سرانجام او را یافتم که معلق و بیهوش به قسمت انتهایی تونل کشیده می‌شد.

این درست نبود. نباید به انتهای تونلی می‌رسیدیم. انتهایش که قرار بود ما را مستقیم به دنیای اشباح هدایت کند. دنیایی طلسم‌شده، با گذر زمانی عجیبش و خروج غیرممکنش.

سرعت گرفتم و بعد از گرفتن بازوی آلینا چشم بستم و سرعت تونل تله‌پورت را کم و کمتر کردم. ریسمان‌های درهم تنیده‌شده‌ی تونل، ریسمان زمان، که قبلاً آن قدر سریع حرکت می‌کردند که به چشم نمی‌آمدند، آن هنگام آن قدر آهسته شدند که گویی به حرکت امواج آرام دریایی می‌نگریستم.

کمی تکانش دادم و صدایش زدم. به آرامی چشم باز کرد. نگاهش که به من افتاد، نامطمئن چند باری پلک زد و بعد از مطمئن شدن از واقعی بودنم متعجب پرسید:

– شما اینجا... چطوری پیدام کردین؟
نگاهش کردم.

– چه اتفاقی افتاد؟ اهریمن رو...
حرفم را قطع کرد و با لحنی ترسیده گفت:

– فک... فکر کنم... مرده.

به سمتی که اشاره کرد، چشم چرخاندم. با دیدن اهریمن سوخته، بینی ام را چینی دادم و گفتم:

– خوبه؛ ولی الان تو موقعیت بدی هستیم. تا جایی که تونستم سرعتمون رو کم کردم؛ اما دووم نمیاره. جایی که داریم می‌ریم، دنیای اشباحه و من نمی‌تونم از این تونل خودمون رو نجات بدم؛ چون من بازش نکردم که بتونم ببندمش. دنیای اونا نیروهامون رو کم می‌کنه. بعضیاش رو هم از بین می‌بره. پس به من گوش کن آلینا. قبل از اینکه وارد دنیاشون بشیم، همه‌ی نیروهات رو فعال کن. تا جایی که می‌تونی این کار رو بکن؛ چون اونا فقط نیروهایی رو می‌تونن از بین ببرن که قبل ورود به دنیاشون، ازش استفاده‌ای نشده. پس اگه مارت رو احضار نکنی، تو دنیای اونا ابداً نمی‌تونی این کار رو بکنی.

تته‌پته کنان گفت:

– ام... اما من هنوز نمی‌تونم کنترلش کنم.
– اشکالی نداره. فقط کاری رو که گفتم انجام بده. وقتی نمونده.

فکرم را به زبان آوردم:

– باید نامرئی بشیم و دو شیخ اسیرشده رو که احتمال میدم هنوز زنده باشن پیدا کنیم. اونا برگ برنده‌مونن. بدون اونا ما تا ابد تو دنیاشون اسیر می‌شیم.

و چه اسیرشدن بی‌موقعی می‌شد. هر طور که بود باید واشخیص و حلمینول را می‌یافتم. امیدوار بودم حدسی که من و آقای هوم زده بودیم، درست بوده باشد که اگر غیر از این بود، کارمان ساخته می‌شد. آلینا ترسیده مار سفیدرنگش را احضار کرد. هنوز از مارش می‌ترسید؛ اما مار به دور دستش پیچید. من

خود را به شکل شبی درآوردم. وردی هم برای نامرئی کردن آلینا خواندم، همین طور خودم. کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

نیروهاییم را فعال کردم و تونل تله پورت با غرشی سرعت گرفت. با سرعت گرفتن تونل، تاروپود زمان بار دیگر از دید پنهان شدند.

در صدم ثانیه ما در دنیای اشباح افتادیم. دنیایی دودی رنگ با خانه هایی بی دروپنجره که حتی آن ها هم مانند غباری دودی رنگ بودند. چند لحظه ای بی حرکت ماندیم.

- آلینا با اینکه نامرئی هستیم؛ اما سعی کن تو چشماتشون زل نزن. اصلاً نگاهشون نکن؛ چون ممکنه لو بریم. می دونی که چشما آینه ی روحن؛ پس دستمون رو میشه.

نمی دانستم کجاست. تنها حس می کردم کنارم است. حضورش را حس می کردم. مانند توده ای انرژی در کنارم قرار داشت. بابت خرابکاری ام به خود نهیب زدم. چه اشتباه بزرگی!

نباید دستانش را ول می کردم. اگر دستانش را در دست می گرفتم و آنگاه نامریی می شدیم، می توانستیم همدیگر را ببینیم؛ اما...

آه! چه اشتباه بزرگی!

- اما... من نمی تونم شما رو ببینم.

سعی کردم این خرابکاری ام را به روی خود نیاورم. نمی خواستم آلینا مرا بی دست و پا ببیند.

- خب اشکالتش چیه؟

- اگه هم رو گم کنیم چی؟ اینجا همه چیزش مثل همه.

راست می گفت.

- نگران نباش. من می تونم حس کنم که تو الان کنارم هستی؛ درسته؟

و به نقطه ای که فکر می کردم او در آنجاست زل زدم؛ اما انگار به منظره ای مقابل چشم دوخته بودم؛ زیرا او نامرئی شده بود.

- نمی دونم دقیقاً؛ ولی شاید درست باشه.

پرانرژی، هرچند به ظاهر گفتم:

- عالیه! خب بهتره یه گشتی تو این دنیای دودی بزنینم.

- اما خب کدوم سمت بریم. مثل یه هزارتو می‌مونه. همه‌چیز به هم شبیه.
چشم چرخاندم. نگاهم به چیز خاصی نخورد که به‌عنوان نشانه از آن یاد کنم. فکر کردم تا چاره‌ای
بیابم. آنگاه با شادی گفتم:
- آهان!
با لحن هیجان‌زده‌ای پرسید:
- چیزی به فکرتون رسیده؟
نگاهم به انتهای پیچ غبارآلود کنج یک خانه میخ شد. گفتم:
- اون سمت رو می‌بینی؟ انگار از پشت اون خونه داره دودای خاکستری به این سمت میاد. مثل یه
کوچه‌ست.
لحن متفکرش را شنیدم.
- کجا؟
- اوناهاش، دقیقاً روبه‌روی منه؛ اما نمی‌دونم کدوم سمت تو میشه.
با ناراحتی گفت:
- نمی‌تونم پیدااش کنم.
هوفی کشیدم و گفتم:
- پس سعی کن خیلی آرام دستات رو بیاری بالا و من رو پیدا کنی. جایی نرو، فقط بیا جلو. بیا سمت
صدام، خب؟
- با... باشه.
به ثانیه‌ای نرسید که ضربه‌ای به بینی‌ام خورد و من برای لحظه‌ای چشمان حیرت‌زده‌ی آلینا را دیدم؛
اما دردی که در صورتم حس کردم، نمی‌گذاشت آن تماس بیش از این ادامه داشته باشد و با
فاصله‌گرفتن از هم باری دیگر از دید هم پنهان شدیم. با دست بینی‌ام را پوشاندم و کمی سمت شکمم
خم شدم. صدای شرمنده و حیرت‌زده‌اش را شنیدم.
- وای! وای متأسفم! ببخشید. از قصد نبود. خیلی محکم زدم؟
به‌زحمت دهان باز کردم:

- خوبم. آه چیزی نیست.

اما حدس زدم صورتم و به خصوص بینی‌ام به شدت قرمز شده و البته مضحک.

پلک‌هایم را به هم فشردم که گفت:

- آهان دیدم.

صاف ایستادم.

- چی رو؟

- همون جایی که داره ازش غبار خاکستری میاد.

با صورت جمع شده، سمت آن قسمت چرخیدم.

- خپله‌خب، اول همون کوچه برو و ایستا.

- الان؟

- آره، خب همراه من راه بیفت. من یه قدم برداشتم.

قدم برداشتم تا به ابتدای آن کوچه رسیدم. با دیدن مسیری که با هر قدم نمایان شد، حیرت کردم.

این منتظره‌ای نبود که انتظارش را کشیده بودم. تصور می‌کردم با مسیر پرتقاطع و فراخی روبه‌رو خواهم شد که با خانه‌های بی‌در و پنجره‌های دودی‌شان آن را محاصره می‌کرد؛ ولی...

چیزی که به چشم می‌دیدم مانند بن‌بستی سحرآمیز بود. بن‌بستی که انتهای نیم‌دایره‌ای‌اش با میدان مرکز آن موازی بود. میدانی که از مرکزش غبار و دود مشکی‌رنگی ساطع می‌شد. آئینا هیجان‌زده گفت:

- این دیگه چیه؟!

هم‌زمان با بلندشدن صدای آئینا، شخصی فریاد زد:

- والاستاریا... والاستاریا بهمون حمله کردن.

چشمانم درشت شد و خطاب به توده انرژی‌ای که در کنارم حس می‌کردم، گفتم:

- زود باش آئینا وقتی نمونه. سمت مرکز میدون برو و...

نگاهم را به مرکز میدان دوختم که گیاهی عجیب و شیشه‌ای در مرکزش بود. همچنان از ریشه‌هایش دوده‌های سیاه‌رنگی به پایین ستونی که رویش قرار داشت می‌ریخت. ادامه دادم:

- اون گیاه رو بگیر. اون وقت می‌تونیم هم رو ببینیم و به فکر نقشه‌های بعدیمون باشیم.
نگران زمزمه کرد:

- یعنی از والاستار به اینجا اومدن برای ما؟

اما من با دیدن دسته‌ی سیاه‌پوشی که به سمتمان می‌آمدند، ساکت ماندم. مضطرب به آن‌ها زل زدم. حدوداً بیست نفر در صفی منظم درحالی که تنها چشمان بنفش و قرمزشان از لبه‌ی شنل بلندشان پیدا بود، از کنارمان با عجله گذشتند. یکی از آن‌ها که به نظر فرمانده‌شان بود فریاد زد:

- سریع‌تر نادونا. باید خودمون رو به دروازه‌ی جنوبی برسونیم.

آن که عقب‌تر می‌دوید، بریده‌بریده گفت:

- قربان من تو بازنگری انرژی‌م. از این بیشتر نمی‌تونم بدوم.

ناگهان فرمانده از حرکت ایستاد. با خشم سمت فرد چرخید و با صدایی که از خشم عبوس و کریه‌تر از قبل شده بود گفت:

- کدومتون بود که این حرف رو زد؟

همه با ترس سر خم کردند و نگاه از فرمانده دزدیدند؛ اما فرمانده درست به آن فرد زل زد و با اشاره‌ی دستش، نیروی سیاه‌رنگی از وجود آن فرد بیرون آمد و آتشی شد که به جانش افتاد. طولی نکشید که علی‌رغم فریادهای سوزناکش به پودر سیاه‌رنگی بدل شد. در هوا گم شد و شنلش را قبل از برخورد به زمین، فرمانده در مشت غبارمانندش گرفت. نگاه ترسناکی به افرادی انداخت و فریاد زد:

- اشباح به ضلع جنوبی.

همگی درحالی که از ترس به خود می‌لرزیدند، یک‌صدا فریاد زدند:

- بله فرمانده!

و با گام‌های بلندی از ما دور و دورتر می‌شدند. آلینا با آسودگی نفسی کشید و گفت:

- وای داشتم می‌مردم. وقتی برگشت، فکر کردم ما رو دیده.

به آن دسته‌ی سیاه‌پوش که دور و دورتر می‌شدند زل زدم.

- آلینا سریع‌تر باید عمل کنیم. زود باش باید اون گل رو بگیریم؛ چون هیچ شی یا نشونه‌ی دیگه‌ای اینجا وجود نداره تا بتونیم هم رو پیدا کنیم.

چرخیدم و سمت میدان قدم برداشتم. با نزدیک شدنم، پاهایم در غبار سیاه‌رنگی که مانند رودخانه‌ای در جریان بود، فرو رفت.

حس بدی در وجودم پیچید. حسی که پاهایم را از نزدیک تر شدن به آن گیاه باز می‌داشت؛ نوعی اضطراب و هشدار!

به ستونی که تا کمرم بود رسیدیم. ستون باریک و غبارگونه‌ای که گیاهی شیشه‌ای شش‌پر در مرکز آن بود. ظاهر عجیب گیاه نظرم را جلب کرد. بیشتر به کریستال‌های برف می‌ماند؛ به این صورت که یک شش‌ضلعی در مرکزش بود و از هر ضلع آن ساقه‌ی باریک و کوتاهی به بیرون رشد می‌کرد. از هر ساقه، گلی شیشه‌ای و گوشواره‌مانند آویزان بود که پرزهای سبزرنگی داشت. گفتم:

- حاضری آئینا؟ هر وقت گفتم، دستت رو روی مرکز گل بذار. خب؟!

- اوهوم. باشه.

بی‌توجه به فریادهای پیچیده در عالم اشباح نفسی گرفتم و گفتم:

- ۱، ۲، ۳ -

و دستم را در مرکز گیاه دقیقاً روی دست آئینا، روی همان شش‌ضلعی مرکز گیاه گذاشتم. با تماس دستم با دستش توانستم او را ببینم. از اینکه نامرئی بودیم و او را نمی‌یافتم عاصی شده بودم. مقابلم ظاهر شد و با لبخندی گفت:

- این کار می‌کنه، دارم شما رو می‌بینم.

با لبخند سری تکان دادم. هاله‌ی نامرئی اطرافمان به هم ملحق شده بود. یک هسته را تشکیل داد و آن هسته دستانمان بود. همین دلیل آن بود که می‌توانستم او را ببینم و احتمالاً کسی نمی‌توانست ما را ببیند.

مار سفیدرنگی که به دور بازویش پیچیده بود هم به همین دلیل مانند من و او نامرئی شد؛ اما آن هنگام حتی آن مار را هم می‌توانستم ببینم که با تهدید برایم هیس‌هیس می‌کرد. گفتم:

- خب، دیگه ازم فاصله نگیر. حالا می‌تونیم بریم تا اون دوتا شبحی رو که می‌تونن کمکمون کنن پیدا کنیم.

لبخندی زد که با تأیید سر تکان داد. دستانمان را از گیاه کمی فاصله دادم.

هنوز کمی دستانمان را بلند نکرده بودیم که در کسری از ثانیه، آن گیاه در خود جمع شد. انگاری که انگشت تا مچ دستانمان را بلعید.

ساقه‌هایش با سرعت روی دستانمان خم شد و گره خورد. نگاه متعجبم میان گیاه و صورت دردناک آلینا در رفت و برگشت بود. با دست آزادم تقلا کردم تا ساقه‌ها را از هم باز کنم. تقلا می‌کردم تا ساقه‌های درهم‌تنیده را از دستانمان باز کنم که آلینا جیغی کشید و گفت:
- وای! یه چیز تیزی رفته تو دستم.

مضطرب شدم. تلاش‌هایم بی‌فایده بود و تنها باعث می‌شد ساقه‌ها بیشتر و بیشتر به هم گره بخورند و استخوان انگشتانم به درد بیاید. با چهره‌ای که از درد درهم رفته بود، گفتم:
- این دیگه چه گیاه زهرماریه؟

احتمالاً وضع دستان آلینا از دستان من هم وخیم‌تر بود؛ چون بوی خون به بینی‌ام می‌خورد و چشمان اشک‌آلودش با حال زاری به دست اسیرشده‌اش خیره شده بود.
سعی کردم با حرف‌زدن آرامش کنم؛ اما بی‌فایده بود. ساقه‌ها ناگهان کمی از هم باز شدند و آلینا آرام‌تر. پلک روی هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.
«شاید تمام شده بود!»

هنوز آن فکر کاملاً در سرم نچرخید که ناگهان دردی در پشت دستم حس کردم. فوراً به دستم زل زدم. تیغ بزرگی درست پشت دستم فرو رفته بود.
آلینا ترسیده به گل خون‌خوار زل زد. می‌ترسیدم تقلا کنم و وضع بدتر شود؛ پس آرام ماندم و درد را به جان خریدم.

پس از چند ثانیه به حالت اول خود بازگشت و ساقه‌هایش از هم باز شد. نفس آسوده‌ای کشیدم. فوراً دستانمان را از مرکز گیاه دور کردیم. بلافاصله بعد از دورشدن دستانمان، دوباره از دید هم پنهان شدیم.

گیاه بار دیگر در خود جمع و دوباره باز شد؛ اما این بار با بازشدنش، یکی از گل‌های شیشه‌ای‌اش به زمین افتاد و با برخوردش به زمین، صدایی همچون صدای شکستن کریستال از آن شنیده شد. نور خیره‌کننده‌ای از خود ساطع کرد و سپس رفته‌رفته خاموش شد.

با خاموش شدن نور من جسم نحیف و سفیدرنگی را دیدم. عـ*ـریان در میان دوده‌های سیاه‌رنگی که از روی بدنش می‌گذشت، مانند فرشته‌ها خوابیده بود. او پسری کوچک و زیبا بود. روی دو زانویم نشستم و با پشت انگشت، لپ‌های گرد و نرمش را نوازش کردم. ناگهان صورت پر از شگفتی آئینا مقابلم ظاهر شد که در حال نوازش دستان کودک بود. نگاهم کرد و با شگفتی پرسید:

– این... بچه... یه بچه‌ی واقعیه؟

زمزمه کردم:

– فکر نمی‌کردم عالم اشباح هم گیاه تولد داشته باشه.

متعجب گفتم:

– گیاه تولد؟

لبخندی زدم. درحالی که به مژه‌های بلند و مشکی‌رنگ پسر زل زده بودم، گفتم:

– آره. می‌دونی که من یه وارثیام، یه نگهبان آسمانی و خب... وارثیها به وجود میان، متولد نمیشن،

موجود میشن. بعضی از مردم والاستار به صورت استثنا از گیاهی به اسم گیاه تولد به وجود اومدن. من

هم از همون گیاه سحرآمیز متولد شدم. گیاهی که تو والاستاره و خیلی زیباست. اصلاً شبیه این گیاه

نیست. من و کسانی مثل من پدرومادر نداریم؛ اما فکر کنم این بچه...

مکثی کردم و ادامه دادم:

– باید سرپرستیش رو قبول کنیم.

حرفم را بریدم. لب گزیدم و به آئینا چشم دوختم. آئینا که با محبت و شغف خاصی به کودک زل زده

بود، با حرف آخرم شوکه نگاهم کرد و تته‌پته‌کنان گفت:

– ی... یعنی...

با چشمان درشت به نوزاد زل زد. به خود اشاره کرد و ادامه داد:

– تو...

متعجب نگاهش را به چشمان مضطربم برگرداند. آنگاه رنگش مانند گچ سفید شد. با صدایی لرزان

گفت:

– من... ما... مادرش بشم؟

حرفی نزد. با چشمانی که حس ترس و شگفتی در آن موج می‌زد به نوزاد خیره شدم و زمزمه کردم:
- من مقصرم. هر دومون مقصریم. اون نباید...

نفس عمیقی کشیدم. نباید به زبان می‌آوردم!

شال قرمز رنگ دور کمرم را باز کردم. دستم را به آرامی زیر بدن کوچکش گذاشتم و روی دستانم بلندش کردم. آنگاه پارچه‌ی قرمز رنگ را به دور بدن نحیفش پیچیدم. چشمان ریزش را چند باری به هم زد و به آرامی پلکش را تکان داد. در آغوش گرفتمش. همچنان از دستم خون می‌چکید و در آغوش گرفتن آن کودک نیز به دردش می‌افزود. نگاهش کردم. موهای لخت و مشکی رنگ، ابروهای کم‌پشت و بور، لب‌های کوچک و قرمز رنگ و گونه‌های گل انداخته. صورتش بیشتر شبیه بچه قورباغه‌ها بود. البته احتمالاً همه‌ی نوزادان همین‌طور بودند؛ اما بانمک و تودل‌بروتر از یک بچه قورباغه بود. نه حتی زیباتر از یک بچه قورباغه بود. شاید پشت پلک‌های پف کرده‌اش او را مانند یک قورباغه کرده بود.

به زحمت آب دهانم را قورت دادم. این اتفاق غیرمنتظره دیگر چه بود؟

وجود خودمان در آن دنیا به حد کافی پرخطر بود؛ اما در آن زمان باید محافظت از آن موجود لطیف و ظریف را هم به لیست وظایفم می‌افزودم.

نیم‌نگاهی به گیاه شیشه‌ای انداختم. نه تنها به فکرم هم نمی‌رسید که عالم اشباح گیاه تولد داشته باشد، بلکه به ذهنم هم گذر نمی‌کرد که چنین گیاهی در عالم بالا حتی وجود داشته باشد.

من از گیاه رونده‌ای متولد شدم؛ گیاهی زیبا و پر از پیچک‌های ظریف، آن هم در اتاق تولد والاستار. درست در موقعی که کسی انتظار تولد نوزاد جدیدی را نداشت. آن گیاه تنها با گرفتن فرمانی از جانب پرودگار نوری در وجودش تاییده می‌شد و آنگاه نوزادی در آغوش پیچک‌هایش ظاهر می‌شد. درست همان‌گونه که من موجود شده بودم.

اما در آن دنیا...

آن گیاه عجیب و طبیعت تاریکش...

گیاهی که برای به‌وجود آوردن موجودی به حس ترس و وحشت نیاز داشت.

باورپذیر نبود، حتی برای منی که از گیاه تولد به وجود آمده بودم. عجیب تر آنکه من از آن به بعد بی هیچ تماسی می توانستم آلینا را ببینم. می ترسیدم از اینکه آن گیاه طلسم را شکسته باشد. به اطراف نگاهی انداختم. سرانجام به آلینا که هم چنان بی حرکت به کودک زل زده بود، چشم دوختم.

- آلینا؟

با تأخیر نگاهم کرد.

- پس تو هم می تونی من رو ببینی؟!

ناگهان در میان آن هیاهویی که در عالم اشباح به وجود آمده بود، صدای نعره‌ی بزرگی به گوشمان رسید. آلینا از ترس جیغی کشید و بازویم را در چنگ گرفت؛ همچنین با نگرانی به نوزاد زل زد. نوزاد ترسیده دهان باز کرد و با جیغی شروع به گریه کرد. آلینا هراسان او را از آغوشم بیرون کشید. - هیس! آرام، آرام، آرام کوچولو.

در حال فکر کردن برای یافتن راهی بودم که فریادی رعشه به جانم انداخت.

- فرمانده دو والاستاری اینجان.

جلوی آلینا و کودک در آغوشش قد علم کردم. سعی کردم از آن‌ها محافظت کنم. باید این کار را می کردم. آن نوزاد دیگر... دیگر پسر من محسوب می شد.

پسر من! چه واژه‌ی غریبی!

وای که اگر مامان چیا او را می دید، چقدر خوش حال و شگفت زده می شد. آلینا را درحالی که نوزاد را در آغوش داشت، در پشتم پناه دادم. دست راستم را در هوا تابانی دادم و شلاق آتشینم را ظاهر کردم، درحالی که مار آلینا کیپ گوشم هیس هیس می کرد. گویی آماده حمله به پسرکم بود.

پنج شب شل پوش با دیدنمان نعره‌ای زده و سمتمان دویدند. نیزه‌ی قرمز رنگ و سه شاخه‌ای که دست اهریمن پشت سرشان بود، سمتمان پرتاب شد. چشم ریز کردم. با دست آزاد و زخمی‌ام نیزه‌ی قرمز را در هوا نگه داشتم و با تکاندن شلاق ضربه‌ای به اشباح زدم. با هر ضربه‌ام، حلقه طناب‌های آتیشی به دور دستانشان می پیچید و به زمین می انداختشان. چشمانشان با خشم به من دوخته شد؛ درحالی که روی زانو افتاده بودند. فریادی کشیدم و شلاق را تابانی دادم تا به اهریمن بکوبانمش که از دیدم محو شد. در صدم ثانیه صدای جیغ آلینا و قهقهه‌ی اهریمن را از بغل گوشم شنیدم.

- او، ببین کی اینجاست. وارتیای محبوب والاستار!
صدای خنده‌های اشباح دستگیرشده، روی اعصابم خط می‌انداخت. خشمگین به پشت چرخیدم. آلینا ترسیده لباسم را در مشت گرفت و بریده‌بریده گفت:
- پسر... کوچولوم!
و با چشمان اشک‌آلودش نگاهم کرد. اهریمن پوزخندی زد و خنجر قرمزرنگش را مقابل چشمان پسر گرفت. خشمگین فریاد زد:
- می‌کشمت لعنتی!
آلینا ترسیده نفس نفس می‌زد.
- به اون بچه کاری نداشته باش.
اهریمن نگاه پرمعنایی به من انداخت. دندان‌هایم را به هم ساییدم و شلاقم را سمتش پرتاب کردم، دقیقاً جلوی پاهایش. نیشخندی زد.
- آفرین نگهبان محبوب والاستار. حالا زانو بزن.
دستم را مشت کردم. زانو می‌زدم؟ آن هم جلوی پای یک اهریمن؟ هرگز! هرگز!
قرص و محکم‌تر از قبل ایستادم و عصبی نگاهش کردم. اهریمن یک تایی ابروی بنفشش را بالا برد و گفت:
- که این‌طور. مثل اینکه این بچه اون‌قدر هم ارزش نداره.
قهقهه‌ی خبیثانه‌ای زد و خنجر را نزدیک صورت لطیفش برد. آلینا جیغی کشید و سمت اهریمن دوید. ترسیده بازویش را گرفتم. می‌ترسیدم اهریمن با دیدن آلینا بلایی سر پسرکمان بیاورد.
اما او با نیروی غیرقابل وصفی دستش را از چنگم بیرون آورد و طلسمی زیر لب خواند. متعجب به او که گریان پسرمان را از چنگال اهریمن بیرون می‌کشید زل زد.
با نگرانی سمتش پا تند کردم. نگاهم به زخم کوچک کنار ابروی پسر خشک شد. زخمی مانند هلال ماه که تا گوشه‌ی چشمانش پایین آمده بود و او از درد جیغ می‌کشید و دست‌وپاهای کوچکش را با بی‌قراری تکان می‌داد. خون از گوشه‌ی چشمش سرازیر شده بود و آلینا با بی‌قراری نوازشش می‌کرد و او را در آغوشش تاب می‌داد. خم شدم و گونه‌ی لطیفش را بوسیدم.

- پسر کوچولوی من! ببخشید! دیگه نمی‌ذارم بلایی سرت بیاد.
 آلینا خشمگین نگاهم کرد.

- اگه من کاری نمی‌کردم اون دیگه زنده نبود. تو یه نگهبان بی‌عرضه‌ای! نگهبان آسمانی! هه!
 متعجب پرسیدم:

- یعنی توقع داشتی جلوش زانو بزوم؟!
 بی‌هیچ حرفی رو برگرداند و سمتی قدم برداشت. دیگه طلسم شکسته شده بود و قدم‌زدن در آن عالم کار درستی نبود.

فوراً سمت اهریمن چرخیدم. شاید حق با آلینا بود! من... من واقعاً هیچ کاری برایشان انجام ندادم؛ نه برای او و نه برای پسر.

شلاق با اشاره‌ای کف دستم نشست. هرچند اهریمن با طلسم مجسمه‌ی آلینا بی‌حرکت ماند؛ اما دستانش را با طناب آتشین بستم و سپس سمت آلینا پا تند کردم.

- صبر کن. اینجا خیلی خطرناکه. نباید همین‌طور توش قدم بزنی.
 پسر هم‌چنان گریه می‌کرد. صدای فریکسوس را در ذهنم شنیدم:
 «ایفاء شما کجایین؟»

دست روی شانهِی آلینا گذاشتم تا مانع حرکتش بشوم. در همان حال هیجان‌زده گفتم:

- فریکسوس داره دنبالمون می‌گرده.
 چشمانش از خوش‌حالی برق زد. در ذهن جواب فریکسوس را دادم:
 «احتمالاً ضلع شمالی هستیم.»

«جایی نرین تا ما خودمون رو بهتون برسونیم.»

بعد از پایان حرفش صدای فریادهای غرق خوش‌حالی مردم والاستار در عالم اشباح پیچید. آلینا با شادی گفت:

- شکستشون دادن؟
 خندیدم.

- این‌طور به نظر میاد. دارن به اینجا میان. باید همین‌جا منتظرشون بمونیم.

با خوش حالی سر تکان داد و روی زمین نشست؛ اما با دیدن زخم روی صورت نوزاد، اخم‌هایش در هم رفت. به آرامی گونه‌های گل‌انداخته‌اش را نوازش کرد و بوسه‌های به پیشانی‌اش زد. بال‌های شیشه‌ای‌ام را تکانی دادم و گفتم:

- من چرخی تو آسمون می‌زنم تا زودتر موقعیتمون رو پیدا کنن.

بی‌آنکه نگاهم کند، سر تکان داد. با ناراحتی نگاهش کردم. از من دلخور بود. خودم هم از دست خودم عصبی بودم.

بال‌های شیشه‌ای‌ام را تکانی دادم و رفته‌رفته در آسمان اوج گرفتم. چند دقیقه‌ای در آسمان چرخیدم و به خانه‌های بی‌دروپنجره‌ی از جنس دودش زل زدم. آنجا دقیقاً یک هزارتو بود؛ پس به همان دلیل بوده که حلمینول می‌گفت تنها با کمک یک شیخ می‌توان از آن دنیا خارج شد.

اما به‌راستی راه خروج از آن دنیا کدام دروازه بود؟

در افکارم غرق بودم. قبل آنکه به جوابی برسم، به طور ناگهانی تعادلم را از دست دادم. چشمانم درشت شد. چند باری بال‌هایم را تکان دادم؛ اما ناگهان بال‌هایم ناپدید شد و من با فریادی سمت زمین سقوط کردم.

آلینا با دیدن منی که در حال سقوط بودم، جیغ کشید. بال‌هایم که پشت‌هم پیداوپنهان می‌شدند، گاهی سرعت سقوطم را کم می‌کرد و من مانند گلوله‌ای در هوا به دور خود می‌چرخیدم و فریاد می‌زدم. بی‌تعادل بودم و این اصلاً خوب نبود؛ زیرا نمی‌توانستم روی فرودی آرام تمرکز کنم.

صدای فریاد فریکسوس و آقای هوم را شنیدم که هم‌زمان نامم را فریاد می‌زدند و مرا میان زمین و آسمان متوقف کردند.

نفس‌های به شماره افتاده‌ام را سعی کردم منظم کنم. شوکه به آسمان خیره شده بودم که صورت فریکسوس و آقای هوم مقابل چشمانم قرار گرفت و مرا به خود آورد. بازوهایم را گرفتند و مرا به آرامی سمت زمین عالم‌اشباح بردند. آن‌ها هم هنوز شوکه از این اتفاق بودند که حرفی نمی‌زدند.

مرا که روی زمین گذاشتند، متعجب‌نگاهی به هم انداختند. مطمئن بودم رنگم مثل گچ شده. آلینا ترسیده سمتان قدم برداشت.

- چه اتفاقی افتاد؟ حالت خوبه؟

گیج و منگ سر تکان دادم. چه شده بود؟! چه اتفاقی افتاد؟ چرا بال‌هایم ناپدید شدند؟
جناب پیمانو و جناب مشاور اعظم را دیدم که به سمتمان می‌آمدند. فریکسوس با دیدن پسرم چشم
درشت کرد.

- این بچه دیگه از کجا پیداش شد؟

هوم دستش را سمتم دراز کرد.

- حالت خوبه ایفاء؟ می‌تونی وایستی؟

با گرفتن دستش به آرامی برخاستم. ذهنم خالی بود. دستی میان موهای پریشانم کشیدم و رو به
فریکسوس گفتم:

- پسرمه.

آقای هوم و فریکسوس هم‌زمان با شگفتی پرسیدند:

- پسرت؟!

جناب پیمانو و مشاور اعظم به ما رسیدند. مشاور با آن هیبت شیشه‌ای‌اش رو به من گفت:

- بالاخره تغییرات داره خودش رو نشون میده.

با نگرانی پرسیدم:

- تغییرات؟ چه تغییری؟

صدای دل‌نشین مشاور بلند شد. درحالی‌که برای در آغوش کشیدن پسرم دستان بلوری و

شیشه‌ای‌اش را سمت آئینا دراز کرده بود گفت:

- ایفاء تو ماده‌ی شادی رو که از قلب یه انسان بیرون کشیده شده خوردی.

چشمانش را به من دوخت.

- تو دیگه الهه نیستی.

قلبم از تپیدن ایستاد.

- بال‌هات ازت گرفته شد و...

با کنجکاوی به مشاور چشم دوختم که ادامه داد:

- مجبوری کنار هم‌نوعانت زندگی کنی.

نگاه متعجبم را میان افراد حاضر چرخاندم.

- هم... نوع؟! -

پیمانو دست روی شانهام گذاشت.

- منظور جناب مشاور اینه که تو دیگه یه نیمه‌انسانی.

آقای هوم متعجب پرسید:

- دیگه الهه نیست؟ نیمه‌انسان؟ یعنی چی؟ آخه چرا؟

جناب مشاور ادامه داد:

- همه‌ی موجودات جز پروردگار بلندمرتبه مرگ رو تجربه می‌کنن؛ اما مرگی که ایفاء تجربه می‌کنه،

کمی مثل انسان هاست. اون هم به دنیای مردگان منتقل میشه و روحش مثل هزاران روح منتظر دیگه

مورد پرسش قرار می‌گیره؛ اما تا اون زمان و مشخص شدن جایگاهش باید مثل انسان‌ها و در میان

انسان‌ها زندگی کنه.

فریکسوس با نگرانی گفت:

- یعنی دیگه به والاستار نمیاد؟

جناب پیمانو سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این طور نیست. همه‌چیز مثل سابقه. اون می‌تونه به والاستار بیاد و شما رو ببینه؛ اما نه برای زندگی.

فقط به طور موقت و گاهی به گاهی.

قدمی به عقب برداشتم. باورم نمی‌شد. من... من یک نیمه‌وارتیا-نیمه‌انسان بودم؟ پس... پس نیمه‌ی

الهه‌گونه‌ام چه می‌شد؟

انگار جناب مشاور ذهنم را خواند که گفت:

- به خاطر نیمه‌ی الهه‌ی وجودت، توانایی و انرژیات رو داری.

فوراً سر بلند کردم و گفتم:

- منظورتون اینه که باز هم بال‌هام بهم برمی‌گرده؟

مشاور با تأکید گفت:

- همه‌چیز، جز بال‌ها.

نگاهی به کودک در آغوشش انداخت و گفت:

- این پسر در وجودش، در رگه‌های بنفش و سبز چشماش... این پسر هم آرومه و هم خروشان. هم مثل اقیانوسی آروم و هم مثل آتشفشانی غران.

دست شیشه‌ای‌اش را روی زخم کنار چشم پسر کشید و زخمش را بست. هرچند اثرش همچنان روی صورتش مانده بود.

آلینا قدمی سمت مشاور برداشت. درحالی که نیمچه لبخندی بر لبش نشسته بود و با چشمانی مملو از محبت، به پسر کوچکمان می‌نگریست. مشاور او را سمت آلینا گرفت و گفت:

- باید به فکر اسم مناسبی برای این کوچولو باشین.

آلینا به آرامی او را در آغوش گرفت و لبخندش نیز عمق بیشتری گرفت. آقای هوم و فریکسوس هم سمت آلینا قدم برداشتند و با لبخند به پسر خیره شدند. جناب پیمانو و مشاور هم سمتم قدم برداشتند. جناب پیمانو دست روی شانهام گذاشت.

- پسر جان نگران چیزی نباش. اون قدرها هم که به نظر می‌رسه بد نیست.

گیج و منگ نگاهشان کردم. جناب مشاور گفت:

- مگه این چیزی نبود که خودت می‌خواستی؟ زندگی‌ای آروم و بی‌دغدغه با دختری که بهش علاقه‌مندی؟

جناب پیمانو سری به نشانه تأیید حرف‌های مشاور تکان داد و گفت:

- پسر جان به خودت بیا. جنبه‌های دیگه‌ای هم هست که بهش توجه نکردی.

نگاهم را گاهی به جناب پیمانو و گاهی به مشاور می‌دوختم. گفتم:

- اون لحظه‌ای که آلینا رو نجات دادم، اون قدر خوش حال بودم که همراه آلینا اون جام نقره‌ای رو سر کشیدم. یادم رفته بود ممکنه عواقبی داشته باشه.

جناب پیمانو ضربه‌ای به شانهام زد و گفت:

- الان پشیمونی؟

سر چرخاندم و به آلینا زل زدم. پسرمان را در آغوش تاب داد و به فریکسوس و آقای هوم که

مشغول بازی با او بودند، لبخند زد. نگاهم را به جناب پیمانو دوختم و با لبخندی گفتم:

- نه، فکر می‌کنم الان خیلی خوشبختم؛ حتی اگه دیگه کاملاً یه الهه نباشم.
نفس عمیقی کشیدم.

- نمیگم با این موضوع کنار اومدم، نه. به این زودی نمی‌تونم کنار بیام. فکر کنم به زمان بیشتری نیاز دارم تا با این موضوع کنار بیام؛ ولی به این معنی نیست که ذره‌ای از علاقه‌م نسبت به آلینا کم شده باشه. من... من بهش علاقه دارم و همین مهمه.
جناب پیمانو با لبخندی مرا یک بار در آغوش گرفت و رها کرد؛ اما عمیق و محکم. جناب مشاور با لحنی خنثی گفت:

- اگه حالت خوبه می‌خوام خبر دیگه‌ای بهت بدم.
خبری دیگه؟! نه. اگر خبر خوبی نباشد، من تحمل شنیدنش را دارم؟
فریکسوس سر چرخاند و نگاهم کرد. با لبخندی گفت:
- پسر خوشگلیه‌ها!

و آقای هوم خبیثانه گفت:

- آره خدا رو شکر به هیچ‌کدومشون نرفته.

و ریزریز خندید. آلینا خشمگین نگاهش کرد و گفت:

- یعنی ما خوشگل نیستیم؟!

آقای هوم با ژست متفکری، نگاهش را میان من و آلینا چرخاند. چشمان آبی‌رنگش را ریز کرد و لب‌هایش را به پایین کج کرد. آنگاه گفت:

- اوم! حالا که دارم مقایسه می‌کنم، همچین بگی نگی ایفاء یه نمور خوشگله. مطمئنم بچه هم به اون رفته.

آقای هوم همیشه وقتی برای اذیت کردن آلینا در چنته‌اش داشت. آلینا متعجب به آقای هوم زل زد.

گونه‌هایش از خشم گل انداخته بود. دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما منصرف شد. فریکسوس به دفاع از آلینا پس‌گردنی‌ای حواله آقای هوم کرد و گفت:

- انقدر قدرت تشخیصت پایینه؟ به نظر من که شبیه آلیناست.

رو به جناب مشاور گفتم:

- بگین چه خبری؟ خبر بدیه؟

جناب پیمانو لبخندی زد.

- بستگی به اتفاقات آینده و افکار مردم داره.

چشمانم درشت شد. منظورشان چه بود؟

جناب مشاور گفت:

- راجع به پسرته.

متعجب و پراضطراب پرسیدم:

- پسرم؟! چیزی شده؟

جناب مشاور سری به نشانه تأیید تکان داد که دلم را به شور می انداخت.

- موضوع قسمت آسمونیش یا قسمت انسانی یا...

حرفش را این طور اصلاح کرد:

- این پسر از چهار دنیا قسمتی در وجودش داره. اون در عالم اشباح به دنیا اومده، از گیاه تولدش که از

غبار سیاه‌رنگ عالم اشباح تغذیه می‌کنه. درواقع اون جز قسمت الهه‌گونه و پاک وجودش، قسمت

انسان‌گونه و مقدسش و قسمت پری‌گونه‌ش، قسمت دیگه‌ای هم داره و اون، قسمت تاریک و

شیخ‌گونه‌شه.

متعجب و ترسیده نگاهشان کردم؛ ترس از آینده‌ی پسر، ترس از سرنوشتی که ممکن بود به‌خوبی

نوشته نشود. نگران بودم. پرسیدم:

- من باید چی کار کنم؟

جناب پیمانو آهی کشید و گفت:

- نگران نباش. اشباح هم خوب و بد دارن. من مطمئنم قسمت آسمونیش به شیخ‌گونه‌ش پیروز میشه؛

اما قسمت پری‌گونه‌ش که تابع قسمت انسانیشه... خب... همه چیز بستگی به قسمت انسانیش داره.

جناب مشاور به تأیید سری تکان داد و گفت:

- درسته. قسمت انسان گونه‌ش غالبه؛ چون دو قسمت انسانی، یه قسمت الهه، یه قسمت پری و یه قسمت شبیح تو وجودشه و اگه میل قسمت پری گونه‌ش رو به انسانیت در نظر بگیریم، اون سه قسمت انسانی داره.

گیج سری تکان دادم و پرسیدم:

- خب این خوبه یا بد؟

جناب مشاور گفت:

- به خودش بستگی داره. اون دقیقاً مثل یه انسانه با این تفاوت که ما به طور دقیق از نیروهایی که ممکنه داشته باشه باخبر نیستیم. اخمی به صورتم نشست.

منظورشان چه بود؟ یعنی ممکن بود مانند اشباح تابع اهریمن‌ها شود؟

اوه! نه! این موضوع دیگر خیلی غیرقابل تحمل بود. حتی سخت‌تر از قبول کردن اینکه دیگر الهه نبودم.

- چی؟

با صدای فریاد فریکسوس از افکارم بیرون آمدم. صدایش هیجان‌زده بود و او با صورتی غرق در ناباوری، به آرامی سر چرخاند و نگاهم کرد. با دیدن چشمان متعجبم که به او خیره شده بود، لب باز کرد:

- ایفاء!

آلینا پسرمان را به آقای هوم سپرد. چشمانم ریز شد. باز چه اتفاقی افتاده بود که فریکسوس ناباور و آقای هوم متعجب شده بودند؟ آلینا فوراً هراسان مقابل چهره‌ی ناباور فریکسوس ایستاد و ارتباط چشمانمان را قطع کرد. در همان حال که مشغول بال‌بال‌زدن بود گفت:

- نه نگو. بهش نگو.

ناگهان صدای خنده‌ی دسته‌شبح‌های اسیرشده بلند شد. شبیح‌هایی که من دستگیرشان کرده و با شلاق آتشینم، دست‌بندی به دستانشان انداختم.

- شما تا ابد تو دنیای ما اسیر شدین.

و باز هم با صدای بلندی قهقهه زد. اخمی به چهره‌ام نشست و گفتم:
- صدات رو ببر.

و خطاب به جناب پیمانو و مشاور گفتم:

- متأسفانه حق با اونه. تنها راه خروج از این دنیا اینه که یه شبیح همراهیمون کنه؛ چون کسی نمی‌دونه راه خروج دقیقاً کجاست.
جناب پیمانو فکری کرد و گفت:

- اگه این شبیحا همکاری نکنن، باید تقسیم بشیم.

و خب جوابش را می‌دانست که فوراً دستور تقسیم داد و خطاب به من گفت:
- نه ایفاء. تو نمی‌تونی با ما بیای.

قدمی را که برداشتم تا سمت دسته‌ی صف‌کشیده‌ی فریکسوس بروم، با شنیدن حرف جناب پیمانو بازگرداندم. متعجب پرسیدم:

- چرا نمی‌تونم؟

جناب پیمانو خطاب به دسته‌ی فریکسوس گفت:

- شما به ضلع جنوبی.

نگهبانان با لباس‌های سفید و بلندی که به تن داشتند، همچون خوشه‌ای گندم در دل سیاهی عالم اشباح می‌درخشیدند. کلاه‌خودهایشان مانند رز سفید واژگونی بود که به سرشان چسبیده و لباس‌هایشان طرح‌های زربفت چشم‌نوازی داشت.

جناب پیمانو سمت آقای هوم چرخید و گفت:

- شما به ضلع شرقی.

و دسته‌دسته نگهبانان همراه فریکسوس و هوم، روانه مأموریتشان شدند؛ اما من همچنان منتظر به جناب پیمانو زل زدم. بالاخره نگاهم کرد و گفت:

- تو دیگه آسمونی نیستی ایفاء. حتی اگه هنوز قدری قدرت تو وجودت باقی مونده باشه. این وظیفه

ماست. این مأموریت ماست و تو و آلینا و پسران انسان‌هایی هستین که ما باید ازشون محافظت کنیم. متفکر در چشمانش زل زدم.

- اما... این...

جناب مشاور با لحن آرامش بخشش گفت:

- ایفاء تو الان باید به فکر پسر ت باشی. ممکنه مدتی طول بکشه تا ما راه خروج رو پیدا کنیم. از گریه هاش معلومه که خیلی گرسنه ست.

بعد از تمام شدن حرفش، یک باره متوجه گریه های پی در پی پسرم شدم. گویی تابه حال در خواب بودم و چیزی نمی شنیدم. نگاهم را به آلینا دوختم که با کلافگی او را در آغوشش تاب می داد و در همان حال سمتم قدم برمی داشت. مشاور خطاب به جناب پیمانو گفت:

- فرشته ی نگهبان این پسر رو احضار کنین.

جناب پیمانو متعجب گفت:

- اما این کار درستی نیست.

از حرف مشاور خشنود شدم و با لبخندی گفتم:

- لطفاً این کار رو بکنین؛ وگرنه ممکنه...

و با فکر به اتفاقی که می توانست برای پسرم بیفتد، اخم هایم درهم رفت. آلینا به ما رسید. همچنان کلافه به نظر می آمد. با دست چپش او را در آغوش تاب می داد و با دست آزادش گونه هایش را نوازش می کرد. پسرم دهان کوچکش را باز کرده بود و جیغ می کشید. آن قدر جیغ کشید که پوست لطیف صورتش قرمز رنگ شد. آلینا با نگرانی گفت:

- خواهش می کنم یه کاری کنین. آروم نمیشه.

به چشمان بسته و لب های آویزان شده و صورتش که قرمز شده بود، زل زدم. دست های کوچکش را در مشت گرفتم و با نگرانی آنها را بسوسیدم.

- خيله خب. فکر کنم این موقعیت یه استثنا باشه.

با شنیدن حرف جناب پیمانو با خوش حالی سمتش چرخیدم.

- قبول کردین؟

با قدردانی نگاهشان کردم.

- ممنونم. خیلی ممنونم.

آلینا با شادی قدمی سمتشان برداشت و پسرمان را به دستان مشاور سپرد و تشکری کرد. با لبخند به آلینا زل زد که با لبخند گرمی جوابم را داد. نگاهمان به جناب پیمان و مشاور اعظم دوخته شد. جناب پیمان انگشت اشاره‌اش را میان دو ابروی کوتاه پسرمان گذاشت. چشم بست. لب باز کرد تا فرشته نگهبان را احضار کند؛ اما قبل آنکه حرفی بزند، ناگهان آقای هوم و فریکسوس همراه دسته محافظان سر رسیدند. فریکسوس بال‌های سفیدرنگش را چند باری به هم زد و جلوی پایمان به زمین نشست. با نگرانی گفت:

- اینجا واقعاً یه هزارتوئه.

آلینا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

آقای هوم از دسته محافظان جدا شد. با کلافگی سمتان قدم برداشت. به ما که رسید، دستی میان موهای نیمه‌بلند و گندمی‌رنگش کشید و گفت:

- من و فریکسوس دقیقاً پنج بار به هم برخوردیم؛ یعنی... یعنی...

لب‌گزید. چشمان آبی‌رنگش را یک بار بینمان چرخاند. ترسیده زمزمه کرد:

- فقط داریم دور خودمون می‌چرخیم.

و با مکثی ادامه داد:

- هر طور شده باید از اینجا خلاص شیم؛ ولی نمی‌دونم چطور.

فریکسوس بال‌های سفیدرنگش را در بغل گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

- یعنی برای همیشه تو عالم اشباح زندانی شدیم؟

هوم عصبی روی زمین نشست. زمینی که همچون ابرهای سیاه‌رنگ بود و قدری دود خاکستری‌رنگ، بر رویش شناور بود.

- من باید به زمین برگردم. کلی برنامه دارم که هنوز انجامشون ندادم.

آهی کشید؛ درحالی‌که به آسمان عالم اشباح زل زده بود گفت:

- قرار بود به دیدن واری برم. حتماً الان نگرانم شده.
- دستی به پیشانی‌ام کشیدم و به فکر فرو رفتم. فریکسوس به او که درست کنار پاهایش نشسته بود، زل زد. ابروهایش را بالا داد و با دهان کج شده گفت:
- مطمئن باش واری از این دیررفتن نگران نشده هیچ، جشن هم گرفته.
- آقای هوم با اخم‌های در هم گره کرده در چشمانش زل زد و آرنجش را به ساق برهنه‌ی فریکسوس کوبید. در میان فریاد پردرد فریکسوس و جیغ‌های پسر فکری در سرم جرقه زد. با التهاب چرخیدم. به جناب پیمان و مشاور چشم دوختم. قلبم با سرعت بیشتری تپید و من با ترسی آشکار لب باز کردم:
- دقیقاً چه وقت از اومدن ما به این عالم می‌گذره؟
- جناب پیمان چشم ریز کرد.
- مشکلی پیش اومده ایفاء؟
- تته‌پته کنان گفتم:
- مم... ممکنه... ما... یعنی...
- فریکسوس بال‌های سفیدرنگش را رها کرد و هم‌زمان با آقای هوم نزدیک‌تر آمدند. فریکسوس متعجب پرسید:
- چی شده ایفاء؟ آروم‌آروم بگو چی شده.
- نفس عمیقی کشیدم. دو بار، سه بار و از نو سر حرف را باز کردم:
- باید عجله کنیم. باید هرچه سریع‌تر از این عالم بیرون بریم.
- سمت آقای هوم چرخیدم و گفتم:
- یادته وقتی من رو آوردن اینجا؟ من فقط دو روز تو این عالم بودم؛ اما وقتی حلمینول نجاتم داد و برگشتم فهمیدم دو ماه گذشته.
- آلینا با چشمان درشت‌شده نگاهم کرد و پرسید:
- پس ما چند وقته که اینجا هستیم؟
- آقای هوم صورتش را با دستانش پوشاند و گفت:
- وای! حالا چی کار کنیم؟

فریکسوس ملتهب گفت:

- اما اینجا دنیایی نیست که ما بتونیم ازش به این زودیا خلاص بشیم.
جناب پیمانوا احمی کرد.

- به این زودی تسلیم نشین. باز هم با محافظان چرخ بزنین. زود باشین.

فریکسوس و آقای هوم باری دیگر به مأموریتشان رفتند و پس از آن‌ها هم جناب پیمانوا. این بار حتی جناب مشاور هم به دنبال راهی برای رهایی، سمت هزارتوهای عالم اشباح قدم برداشت و پسر را به آغوشم سپرد. با نگرانی به پسر که از فرط گریه به خواب رفته بود، چشم دوختم.

- بهتر نیست ما هم به کمکشون بریم؟

همین طور که به پسر چشم دوخته بودم گفتم:

- بریم، بریم. باید زودتر از این جهنم نجات پیدا کنیم. باید بریم.

به آئینا چشم دوختم و سری به تأیید تکان دادم. با نگرانی نفسی کشید و گفت:

- اگه نتونیم راهی پیدا کنیم... ممکنه... ممکنه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو احتمال میدی چقدر دیگه مجبوریم اینجا بمونیم؟

به چشمانش که غرق در نگرانی بود، زل زدم. نگاهم را از چشمانش گرفتم و با کلافگی از وضعیتی که در آن گرفتار شده بودیم، گفتم:

- نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.

و ادامه دادم:

- بهتره تا بیدار نشده راه بیفتیم.

یک هفته‌ای از سرگردانیمان در آن عالم می‌گذشت و همچنان راهی برای خروج از آن نیافته بودیم.

محافظان خسته، فریکسوس ناامید و آقای هوم به شدت عصبی بودند.

در آن میان فرشته نگهبان پسر با گیاهی که در عالم اشباح رویانده بود، نگرانیمان را بابت غذایش از

بین برد. با این حال آئینا تا فرصتی به دست می‌آورد، گوشه‌ای می‌نشست و اشک می‌ریخت. اگر

حسابمان درست بوده باشد، ما دقیقاً هفت ماه بود که در آن عالم اسیر شده بودیم. در واقع هفت روزی که معادل هفت ماه عالم والاستار و سه ماه و پانزده روز زمینی بود.

نگرانی آلینا را درک می‌کردم. چرا که حتماً مامان چیا نیز مانند خانواده‌ی آلینا بسیار نگران این ناپدیدشدنمان شده بود. جناب پیمان و مشاور اعظم پیوسته مشغول بررسی عالم اشباح، به این سو و آن سو می‌رفتند؛ اما نتیجه‌ای حاصل نمی‌شد.

فرشته‌ی نگهبان پسر م او را از آغوشم جدا کرد. او پسرکی پنج ساله بود؛ به عبارتی پنج سال از پسر م بزرگ‌تر بود. پیراهن بلند و رداشکلی به تن داشت، پیراهنی که حاشیه سبزرنگش طرح‌هایی از گل نیلوفر داشت و با رگه‌های سبزرنگ بال‌های شیشه‌ای‌اش همخوانی داشت. آستین لباسش با نوار طلایی‌رنگ آراسته شده بود. با چشمان درشت و براقش به من زل زد. چشمانی که در اثر شفافیت زیادش همچون آینه‌ای تصویر مرا در خود نشان می‌داد. موهای سیاه‌رنگش کمی روی پیشانی سفید و براقش ریخته و لبخند ملایمی روی لب‌هایش نقش بسته بود. با صدای گوش‌نوازش گفت:

– من مراقبش هستم. شما بهتره برید و به جست‌وجو پردازید.

اما قبل از هر اقدامی از جانب ما، جناب پیمان و مشاور اعظم، با قطره امید تاییده‌شده در چهره‌شان سمت گردهماییان قدم برداشتند. دیدن چهره‌ی بشاش و روشنشان موجب می‌شد همان قطره نور در چشمان ما نیز جا خوش کند و چشمانمان از شادی میان همدیگر بچرخد و بچرخد. فریکسوس در همان حال که تمشک‌های سیاه‌رنگی را که برای پسر م چیده سمت آقای هوم گرفته بود، با شادی پرسید:

– راهی پیدا شده؟

آقای هوم تمشک‌ها را از دستان فریکسوس گرفت و در دهان پسر م چلانند و صدای ملچ‌ملوچی که پسر م راه انداخته بود، قند در دل‌هایمان آب کرد. تمشک‌های سیاه‌رنگ از بوته‌ای که فرشته نگهبان پسر م رویانده بود، چیده می‌شد. هرچند از زمین عالم اشباح تغذیه می‌کرد؛ اما تنها راهی بود که می‌توانستیم از آن استفاده کنیم.

جناب مشاور لبخندی زد و گفت:

– درست همین جاست.

آقای هوم متعجب پرسید:

- چی اینجاست؟

و متفکر و بریده بریده ادامه داد:

- ن... ن... ن... نکنه...

جناب مشاور سری تکان داد و گفت:

- انگار یه دروازه‌ی خروجیه. دارم حسش می‌کنم.

از جا پریدم و با خوش حالی گفتم:

- خب کجاست؟

آلینا با امیدواری نگاهمان کرد.

- یعنی همه چیز تموم شده؟ دیگه تو عالم اسیر نیستیم؟

جناب پیمانو با لحن آرامی رو به آلینا گفت:

- هنوز زوده برای همچین نتیجه‌گیری‌ای. بهتره اول بررسی کنیم و از امن بودنش مطلع بشیم. هر چند

از اشباح دستگیرشده پرس‌وجو کردیم و فهمیدیم این دروازه واقعاً وجود داره؛ چون عکس‌العمل

شدیدی برای انکارکردن از خودشون نشون دادن.

مشاور دستان شیشه‌ای‌اش را سمتی نشانه گرفت و گفت:

- درست اونجاست. پشت اون خونه دودی.

همگی به سمت چپمان، جایی که آن خانه‌ی مکعبی شکل و دودی وجود داشت، زل زدیم. چشمانم ریز

شد و گفتم:

- اما بیشتر از صد بار شده که از کنارش گذشتیم و اتفاقی نیفتاد. این طور نیست؟

سمت جناب پیمانو و مشاور رو برگرداندم و در انتظار پاسخی قانع‌کننده نگاهشان کردم. مشاور اعظم

سری تکان داد و چشمان کریستالی‌اش را به من دوخت.

- این دقیقاً همون سدی که سر راهمونه.

و سمت فرشته نگهبان پسرم چرخید.

- تو می‌تونی بری. خیلی کمک بزرگی بهمون کردی. حالا با خیالی آسوده نامرئی شو و به مراقبت از این پسر ادامه بده.

فرشته لبخندی به مشاور و سپس به تک‌تکمان زد. لبخند سرشار از قدردانی من و آلینا، برقی در چشمانش نشاندهنده و در کسری از ثانیه، همان‌طور که همچون قطره نوری می‌شد، سمت پسر پرواز کرد و در همان حال، محو شد.

پس از رفتن فرشته نگهبان، جناب پیمانو آهی کشید.

- باید هرچه زودتر این معما رو حل کنیم. هفت ماه گذشته و ما هنوز در عالم اشباح هستیم. قدمی سمت خانه برداشتم و زیر لب گفتم:

- میرم بررسیش کنم.

هنوز کاملاً سه قدم برداشتم که آلینا کنارم قرار گرفت و گفت:

- من هم میام.

موافقت کردم و به او و پسرمان که در آغوشش، دست‌های کوچکش را می‌مکید لبخند زدم. با هم سمت خانه‌ی دودی گام برداشتیم. همه‌چیز آن دنیا به هم شبیه بود و من بار دیگر از یادآوری هاله‌ی شیخ‌گونه‌ی وجود پسر، اخم‌هایم در هم رفت. به خانه‌ی دودی که رسیدم، چیز عجیبی ندیدم. تنها دیوارهای بود مرتفع با دوده‌های سیاه‌رنگ شناور رویش.

آلینا پسر را که باز هم گریه‌های بی‌انتهایش را از سر گرفته بود، در دست‌هایش تاب می‌داد و سعی می‌کرد با صدای فریبنده و پری‌گونه‌اش او را آرام کند. صدایی که حتی شیر درنده‌ای را رام می‌کرد، اثری روی پسر نداشت. این موضوع آلینا را کلافه و دستپاچه کرد و من این را به‌خوبی حس می‌کردم. دستانم را برای در آغوش گرفتن پسرم دراز کردم.

- بدش من. شاید باباش رو می‌خواد!

آلینا نیشخندی زد و گفت:

- آره، مطمئناً همین رو می‌خواد.

و پسر من را سمتم گرفت. دستم را نزدیکتر بردم. همین که دستم بند پارچه‌ی قرمز رنگ دور بدنش شد، زمین با غرشی لرزید.

- این دیگه چی بود ایفاء؟

نگاهم در چشمان متحیر آلینا قفل شد. ترسیدم. فریکسوس فریاد زد:

- شما حالتون خوبه؟

سر چرخاندم و به او که در فاصله دوری از ما بود، زل زدم. پسر من جیغ کشید. در آغوشم فشردمش. رو به آلینا گفتم:

- بهتره از اینجا دور بشیم.

سر تکان داد. چرخیدم. باید از آن دروازه‌ای که از بودنش مطمئن شده بودم، دور می‌شدیم. درحالی که

پسر من با بی‌قراری جیغ می‌کشید، قدمی برداشتم که باری دیگر زمین با نعره‌ای زیر پاهایمان لرزید.

نفس‌هایم به شماره افتاد. با گرفتن بازوی آلینا فریاد زدم:

- بدو آلینا.

فریکسوس با فریادی سمتان بال گشود.

- فرار کنید!

و ارشد محافظان فریاد زد:

- از جناب پیمان و مشاور اعظم محافظت کنید.

آقای هوم خشکش زد و چشمان آبی‌رنگش متحیر به ما قفل شد. تنها در کسری از ثانیه اتفاق افتاد.

زمین زیر پاهایمان درحالی که مه نقره‌فامی به دورمان می‌پیچید، وارونه شد.

درحالی که در چند ثانیه پیش از آن زمین سخت، سیاه و دودی عالم اشباح را زیر پاهایمان حس

می‌کردیم؛ آن هنگام در هوا معلق بودیم.

معلق، در حال سقوط!

در اثر وارونگی زمین، ما نیز واژگون شدیم؛ درحالی که با سر به سمت پایین کشیده می‌شدیم.

در ابرهای خاکستری رنگ معلق بودیم و باد شدیدی به صورتمان برخورد می کرد. صدای فریادی که من و آلینا از ترس می کشیدیم، تنها صدایی بود که به گوش می رسید.

باد موهایمان را به بازی گرفت و من پسرمان را بیشتر به خود چسباندم؛ درحالی که سعی می کردم از ته مانده قدرتی که دارم استفاده کرده و از هرگونه آسیب احتمالی جلوگیری کنم. به آلینا که با پریشانی فریاد می زد، خیره شدم و گفتم:

- آلینا به من گوش کن. من رو ببین. به خودت بیا.

با چشمان گریان نگاهم کرد. قطرات اشک با سرعت از چشمانش جدا می شد و در آسمان می رقصید. ادامه دادم:

- دستم رو محکم بگیر. چشمت رو هم ببند. ممکنه سرگیجه بگیری. خب؟!

متعجب نگاهم کرد؛ اما به تأیید سری تکان داد. با کشیدن بازویش، او را به خود نزدیک تر کردم. دو دستش را به دور بازویم پیچید. درحالی که پیشانی اش را به بازویم می چسباند چشم بست. خیالم که از بابت آلینا آسوده شد، با چرخشی سعی کردم خطر سقوط با سر را از خودمان دور کنم. در موقعیت مناسبی که قرار گرفتم گفتم:

- تموم شد، چشمت رو باز کن.

همچنان از میان ابرهای تیره و روشن در حال سقوط به مکانی نامشخص بودیم.

سر چرخاندم. در میان آن ابرهای سفید و خاکستری اطرافمان، زمین سیاه و دودی عالم اشباح را تشخیص دادم. از هیجان رخنه کرده در وجودم، چشمانم درشت شد و سریع روی فرودی آرام تمرکز کردم.

دیگر بال های شیشه ای نداشتم که خیالم از بابت فرودی امن راحت باشد. حتی نمی دانستم بعد از فرود آمدن روی زمین سخت و سیاه آن عالم چه چیزی در انتظارمان بود. تنها می دانستم که باید از آلینا و پسرمان محافظت کنم.

به زمینی که به سرعت سمت آن در حال سقوط بودیم زل زدیم. فریاد آلینا با هرچه نزدیک تر شدنمان اوج می گرفت و پسرمان به طرز عجیبی سکوت کرده بود و با چشمان درشتش به من زل زده بود. پسرمان را بیشتر به خود چسباندم.

«اگر از دورن پارچه سر بخورد چه؟!»

این فکری بود که در ذهنم چرخید و موجب شد محکم‌تر در بغل بگیرمش و با فریادی گفتم:
- ما نجات پیدا می‌کنیم!

روی اندک انرژی آسمانی‌ام متمرکز شدم. حسش می‌کردم و دقیقاً در چند سانتی زمین، معلق ماندیم.
با آسودگی نفس محکمی رها کردم و به آئینا که از ترس به خود می‌لرزید زل زدم. انرژی‌ام را رها
کردم که در اثرش، پاهایمان به زمین سنگی و عجیب آن عالم برخورد کرد.
- تو خوبی آئینا؟

دستانش را برای در آغوش کشیدن پسرمان دراز کرد و با لحن بی‌جانی زمزمه کرد:
- خوبم.

حالش خوب نبود. من هم خوب نبودم؛ اما چاره چه بود؟ باید مقاومت می‌کردیم در برابر حوادثی که
بی‌وقفه تازیانه به اندک آرامشمان می‌زد.

پسرم را که به او سپرم، به کنکاش اطراف پرداختم. زمین از سنگ‌های سیاه با رگه‌های بنفش پوشیده
شده بود. سمت راستمان با دیوارهای طویل بسته بود و اندک نوری که در فضای اطرافمان حس
می‌شد، از دریچه‌ی انتهایی دالان طویل روبه‌رویمان و همچنین از آسمان بالای سرمان بود که البته با
بلندکردن سرم و دیدن آسمان بالای سرم، کپ کردم.
- آئینا!

دست از بررسی پسرمان کشید و رد نگاهم را گرفت. چشمان او هم بعد از دیدن آسمان بالای سرمان
گرد شد.

- ایفاء... دارم... دارم درست می‌بینم؟
متحیر گفتم:

- پس تو هم داری می‌بینی؟
متعجب نگاهم کرد.

- پس چرا منتظری؟ اونا دقیقاً بالای سرمون. صداشون کن!

انگاری سقفی شیشه‌ای میان ما و آن‌ها بود؛ آن‌هایی که متشکل بود از فریکسوس، آقای هوم، جناب پیمان و مشاور اعظم و در کل، عالم دودی‌ای که در چند ثانیه قبل در زمین مه‌گونه‌اش قدم می‌زدیم. فریکسوس و آقای هوم با نگرانی بالای سرمان در حال قدم‌زدن بودند. فریاد زدم:

- ما اینجا هستیم. فریکسوس! آقای هوم! ما این پایینیم.

آقای هوم با استرس دستی میان موهای گندمی‌اش کشید و گفت:

- پس این دروازه چه جوری باز میشه؟ کجا برد اونارو؟

فریکسوس درحالی که ناخنش را با استرس می‌جوید گفت:

- حتماً الان تو والاستارن. مگه نه؟ این یه دروازه خروجی بود، این طور نیست؟ این طور نیست مشاور؟ متعجب سمت آلینا چرخیدم.

- مثل اینکه صدامون رو نمی‌شنون.

با شنیدن قهقهه‌های پی‌درپی‌ای که از انتهای آن غار طویل به گوش می‌رسید، آلینا نزدیک‌تر آمد و با پریشانی گفت:

- خب با ذهنت باهاشون ارتباط برقرار کن.

ترسیده نیم‌نگاهی به انتهای غار که نور قرمزرنگی با شدت در آن می‌تابید، انداخت و سپس در چشمانم زل زد.

- مثل اون موقع‌ها. مثل وقتی که تو پریجان بودیم و تنها دغدغه‌مون این بود که بعد از خوردن ماده آرامش ممکنه تبدیل به یه هیولا بشم. درست مثل اون وقتایی که خودت رو جای والشا زدی و مدام من رو می‌ترسوندی. زودباش. زودباش. باید از اینجا بریم.

تعداد دم و بازدم‌هایم افزایش یافت. یادش آمده بود؟ مرا به یاد آورده بود؟ شگفت‌زده صدایش زدم:

- آلینا! تو... تو...

قطره اشکی از چشمش چکید و گفت:

- می‌خواستم وقتی همه این اتفاقات بد تموم شد بهت بگم؛ ولی الان دیگه مطمئن نیستم که زنده از اینجا بیرون بریم.

- از کی؟

لبخند تلخی زد.

– چه اهمیتی داره؟ مثل اتفاقاتی که با سرعت بهمون هجوم میارن نبود. قطره قطره به ذهنم اومد، دره ذره یادم اومد. دقیق ترش وقتی به این عالم اومدیم و پسرمون از گیاه تولد به دنیا اومد. انگار اون گیاه فقط طلسم نامرئی شدنمون رو نشکست، اون حتی طلسمی رو که باعث فراموشیم شده بود هم شکست.

خوش حال بودم. روی پاهایم بند نبودم. حتی حس می کردم می توانم دوباره بال های شیشه ای ام را حس کنم و با آن ها چرخ در آسمان بزنم. لب باز کردم تا حرفی بزنم که صدای مشاور اعظم را شنیدم:
– حتماً دلیلی داشته که دروازه فقط به روی اونا باز شده؛ اما چه دلیلی؟!
جناب پیمانو درحالی که گیره ی سبز زمردی شل سفیدش را جابه جا می کرد، آهی کشید و گفت:
– امیدوارم اتفاقی برایشون نیفتاده باشه!

باری دیگر صدای قهقهه های بلندی در دالان تاریکی که در آن بودیم پیچید. همچنین فردی با صدای زمخت و خش دارش فریاد زد:

– احمق اون چشمای لعنتی تو باز کن. مگه کوری؟!
من و آلینا قدمی به عقب برمی داشتیم و من سعی کردم در ذهن با یکی از آن ها ارتباط برقرار کنم. صدایشان زد:

«فریکسوس! جناب مشاور! آقای هوم! جناب پیمانو!»

آلینا با صدای پیچ گونه ای گفت:

– انگار این پایین هنوز اشباح زیادی هستن.

سری تکان دادم و من هم صدایم را پایین آوردم:

– احتمالاً دنیای اصلیشون این پایینه. فقط خدا می دونه چنتاشون اون سمت دالان بی خبر از اتفاقات اون بالا دارن زندگی می کنن.

چشمانش از ترس گرد شد.

– من می ترسم ایفاء!

ناراحت شدم. ناراحت چرا؟ بیشتر شرمنده بودم. به زمین چشم دوختم.

- همش به خاطر منه. من همه‌ش باعث میشم تو خطر بیفتی. من... من واقعاً متأسفم.
با صدای محکمی گفت:

- این‌طور نیست. این خواست خودم بود که باهات پیام.

لبخندی به رویم زد و کمی آرام شدم؛ اما آرامشم تنها ثانیه‌ای دوام داشت؛ زیرا پسرَم با بی‌تابی شروع به گریه کرد.

صدای زمختی شنیدم:

- تو هم داری می‌شنوی اِشکه؟

نگاه پر از ترس‌مان در هم گره خورد. آئینا در گوش پسرَم نجوا کرد و با صدای فریبنده‌اش سعی در آرام‌کردنش داشت و من به این سو و آن سو سرک می‌کشیدم تا جان‌پناهی بیابم. چیزی نبود. یعنی هیچ چیز نبود؛ جز سنگ‌های ریزودرشت و گل‌ولای.

در همان حال سعی کردم با فریکسوس ارتباط ذهنی برقرار کنم. پیوسته صدایش می‌زدم و کمک می‌خواستم؛ اما پاسخ تمام فریادهای عاجزانه‌ام تنها سکوت بود و سکوت.

از پشت‌سرمان صدای لغزیدن سنگ‌های ریز شنیده می‌شد که انگار با قدم برداشتن شخصی روی آن به گوش می‌رسید.

فوراً شلاق آتشینم را ظاهر کردم. به‌سرعت به پشت چرخیدم. آئینا در پشتم پناه گرفت و پسرمان را در آغوش پنهان کرد. سایه سیاهی انگار به بن‌بست پشت‌سرمان چسبید. تنها چشمان بنفش و خبیش پیدا بود. نیشخندی زد که دندان‌های نیش و سفیدش نمایان شد. قدمی به عقب برداشتم و آئینا و پسرمان را با خود کشاندم.

کمی از دیوار گلی پشت‌سرش فاصله گرفت و من دستانی را که با بی‌خیالی در آغوش گره کرد دیدم و همچنین هیکل ورزیده‌اش را. با صدای زمختش گفت:

- مثل اینکه امروز رو شانسم.

و سپس قهقهه‌ی نفرت‌انگیزی سر داد.

ناگهان با خشم به نقطه‌ی نامعلومی در سمت چپش زل زد و سمتش هجوم برد؛ اما با برخورد دستانش به گل‌های خیس دیواره‌ی دالان غریب:

- لعنتی! فرار کرد.

و من به سرعت شلاقم را در هوا تکاندم و روی شبح فرود آوردم. به سرعت چرخید و با دیدن شلاق محو شد. آلینا جیغی کشید و بازویم را میان پنجه‌اش فشرد و ترسیده زمزمه کرد:

- کجا رفت؟

و من به جمله‌ای که شبح قبل از محوشدنش گفت فکر کردم.

«لعنتی! فرار کرد.»

منظورش که بود؟ یعنی کسی غیر از او هم اینجا بوده؟ که بود؟ اصلاً چه بود؟! هرچه که بود، متوجه شدم که به شدت در خطریم. آنجا دنیای اصلی اشباح بود. جایی که رحمی در آن نبود. چرخیدم سمت آلینا و گفتم:

- مارت رو ظاهر کن. ممکنه هر اتفاقی بیفته. فقط از خودت و پسرمن محافظت کن. اینجا جاییه که باید فقط به فکر نجات خودت باشی. باید زنده بمونیم.

با نگرانی به پسرمن زل زدم. با دیدن زخم کنار ابرویش اخم‌هایم در هم رفت. همان زخمی که اهریمن روی صورتش نشانده بود.

آلینا با بستن چشمانش به مار سفیدش فکر کرد و مار با صدای هیس‌هیسش روی شانهاش ظاهر شد. قدمی سمت ابتدای دالان برداشتم که بازویم به عقب کشیده شد. چرخیدم. آلینا با نگرانی سری به چپ و راست تکان داد. پیچ‌و‌وارانه گفتم:

- اینجا امن نیست. دوتاشون ما رو دیدن و رفتن. ممکنه به بقیه خبر بدن که ما اینجاایم.

با انگشت اشاره به فریکسوس و هوم که با بی‌قراری بالای سرمان قدم می‌زدند اشاره کردم.

- وقتی اشباح پاشون به اینجا برسه، اونا تو خطر بزرگی میفتن. باید راهی پیدا کنیم تا زودتر از اینجا خلاص شیم. حالا که اینجاایم، حالا که از دروازه عبور کردیم، باید دنبال واشریص و حلمینول بگردیم. اونا می‌تونن نجاتمون بدن.

و زیر لب زمزمه کردم:

- البته اگه هنوز زنده باشن!

قدمی سمت ابتدای تونل برداشتیم. پسرَم آرام شده بود؛ اما می دانستیم موقتیست. چرا که غذایی برای خوردن نداشت و هر لحظه ممکن بود صدایش بلند شود. با احتیاط قدم برداشتم. من جلوتر و آلینا به دنبال من. با هر قدمی که برمی داشتیم، نور قرمز رنگ کمتر و کمتر می شد و ما تصویر پشت آن را ذره ذره تشخیص می دادیم. انگار یک شبح جلوی تونل نگهبانی می داد. با حیرت به اطراف سرک کشید و گفت:

- اِشکه؟! -

و غرید:

- معلوم نیست کدوم گوری رفته کُپه دود.

شبحی دیگر با شنلی همانند شنل شبح اولی از دور سمت تونل دوید. فضای پشت سرش پیدا نبود و ما درحالی که پشت تخته سنگ بزرگی پناه گرفته بودیم، تنها نور قرمز رنگی پشتش می دیدیم. شبح اولی با دیدنش گفت:

- کدوم گوری رفتی اِشکه؟

شبح با رسیدن به او، درحالی که به نفس نفس افتاده بود و شنلش نامرتب شده بود گفت:

- را... راجع به چی حرف می زنی؟ من که تازه اومدم.

شبح اولی حیرت زده گفت:

- اما تو همین الان داشتی با من نگهبانی می دادی.

اِشکه چشمان بنفشش را ریز کرد.

- ی... یعنی چی؟

نفسش که جا آمد ادامه داد:

- بیا بریم تونل رو بررسی کنیم. مطمئنی من بودم؟ نکنه کار شلهاس باشه؟! -

شبح اولی با قاطعیت گفت:

- امکان نداره. اگه اون بود که من می فهمیدم.

و صدایش را پایین آورد:

- من نمی دونم اون چی بود.

اِشکه یکه‌ای خورد.

- منظورت چیه؟

آلینا ترسیده نگاهم کرد. انگشت اشاره‌ام را به نشانه سکوت مقابل بینی‌ام گرفتم. شبخ اولی با همان لحن وهم‌انگیزش ادامه داد:

- اگه شبخ بود می‌فهمیدم. والاستاری‌هام که اینجا نمی‌تونن تغییر چهره بدن. پس اون چی بود؟! اِشکه نیم‌نگاهی به تونل انداخت که بلافاصله سر دزدیدیم. گمان کنم ما را ندید.

- اِشکه بهتر نیست این رو به فرمانده گزارش بدیم؟

انگاری اِشکه موافقت کرده بود که شبخ اولی ادامه داد:

- پس من همین جا می‌مونم.

چند ثانیه‌ای پشت تخته‌سنگ ماندیم و کمی بعد سر بلند کردم. اِشکه رفت و تنها یک شبخ فربه مقابلمان بود.

با نگاهی به آلینا او را به آرامش دعوت کردم و در ذهن گفتم:

«آروم باش. ما باید از این غار لعنتی نجات پیدا کنیم. اگه اونا نتونن برای کمک به ما این پایین بیان،

ما باید راهی برای برگشتن به اون بالا پیدا کنیم.»

با نگرانی سری تکان داد. درحالی که موهای سفیدش را از جلوی چشمانش کنار می‌زد، صدای

انعکاس‌گونه‌اش را در ذهن شنیدم:

«خب باید چی کار کنم؟ نقشه‌ای داری؟»

کمی نیم‌خیز شدم و نگاهی به شبخ فربه مقابلم انداختم. دلم قرص شد و گفتم:

«تو کاری نمی‌کنی. همین جا می‌مونی تا من به حساب اون شبخ برسم و برگردم.»

اخمی به صورتش نشاند. می‌خواست مخالفت کند که گفتم:

«این طوری جاتون امن‌تره، خیال من هم راحت‌تره. آلینا! وقتی تو با منی، من ضعیف میشم؛ چون

همه‌ش نگرانم صدمه ببینی. نمی‌تونم بی‌پروا عمل کنم. پس همین جا بمون.»

به محض تمام کردن جمله‌ام، از پشت تخته‌سنگ بیرون آمدم تا فرصت اعتراضی به او ندهم. تنها یک

قدم برداشتم که گردهای سیاه‌رنگی مقابل ورودی دیدم. خشکم زد. نمی‌دانستم چه کار کنم. در حال

تجزیه و تحلیل بودم که دستم به عقب کشیده شد و من بی تعادل به پشت تخته سنگ کشیده شدم و روی دست راستم فرود آمدم. فریاد دردمندم را در درون فرو خوردم و به دو گوی سیاه رنگی که ترسیده در چشمانم دود می زد، چشم دوختم. انگشتش را مقابل بینی اش گرفت. پلک زدم. سعی کردم از کناره ی تخته سنگ به بیرون نگاهی بیندازم.

گردهای سیاه رنگ به شبی تنومند بدل شد که لبه کلاه شنلش، ریش ریش های قرمز رنگی داشت. نگهبان غرولندی کرد:

– اه، شلهاس!

فرد نیشخندی زد و دندان های نیشش نمایان شد. آنگاه بادی وزید و کلاه شنل شلهاس، به عقب رفت. او به مسخره رو به شبح فربه کرد و گفت:

– اه، خیکی!

آن شبح همانی بود که دقایقی قبل، با دیدن ما خود را خوش شانس می پنداشت. ظاهراً آئینا هم متوجه شد که ترسیده نگاهم می کرد.

ترسیدم. هم فریکسوس جوابم را نمی داد و هم خطر لحظه به لحظه به ما نزدیک تر می شد. شبح فربه، دستان دودی اش را تاب می داد و نیزه سیاه رنگش را در دست دیگرش گذاشت. آنگاه پوفی کشید و گفت:

– باز هم اومدی برام دردسر درست کنی؟

شلهاس نیشخندی زد و سری به بالا انداخت.

– این بار نه. امروز دنبال برگ برندهم.

چشمان بنفشش برقی زد و گفت:

– می دونستی تو تونل سه تا ناهنجاری هست؟

شبح فربه یکه ای خورد و...

«ناهنجاری؟ منظورش ماییم؟!»

چشمان شبیح فربه با شنیدن آن حرف، بلافاصله گرد شد. شلهاس قهقهه ای زد. دست چپش را مقابل صورتش بالا آورد و درحالی که به دور خود می چرخید، تبدیل به خاکستر سیاه و بنفش رنگی در هوا محو شد.

با نگرانی به آئینا چشم دوختم و زمزمه کردم:

- هر کاری بتونم انجام میدم تا شما زنده بمونین.

چهره اش از هر حسی تهی شد و بی حس زمزمه کرد:

- دیگه کاری از دستمون برنمیاد.

صورت رنگ پریده و چشمان بی فروغش، لرزی به جانم می نشاند؛ اما حرفش روح از تنم خارج کرد. می خواستم مخالفت کنم. می خواستم به او امید بدهم. از آینده بگویم. از تدارکی که برای آن روز دیدم. آن روزی که قرار بود باز هم به او اعتراف کنم؛ از حسم برایش بگویم و او لبخند بزند. از... از پسرمان! پسری که ناغافل وارد زندگیمان شد. از روزهایی که می توانستیم ذره ذره قدکشیدنش را ببینیم اما...

انگار برقی از تنم گذشت! دست گرمی روی شانهام قرار گرفت. تمام حرفهایی که می خواستم به آئینا بگویم در گلویم گیر کرد.

آن دست فشاری به شانهام وارد کرد؛ همان دست زمخت و دودی شکلی که روی شانهام قرار گرفته بود. کپ کردم. می ترسیدم و بالاین حال، به آرامی سمت صاحب دستها چرخیدم. «شلهاس!»

نامش همچون زنگ خطری در ذهنم تکرار می شد. سلول به سلول تنم از خطری که پسر و آئینا را تهدید می کرد، فریاد می زد. قلبم به لرزه افتاد و شلهاس با نیشخندی صورتش را نزدیک صورت بیخ کرده ام آورد و گفت:

- درست میگه. کاری ازتون برنمیاد.

یک تایی ابروی شعله ورش را بالا انداخت. مغزم قفل شد و من حتی از یاد بردم که نامم چیست و او از این شوکه شدنمان استفاده کرد و با قهقهه ای یقه ای بلوزمان را در مشت گرفت.

در چشم برهم زدنی تله پورت کرد. ما را روی سکوی دایره ای شکلی پرت کرد، سکویی در میان خلأ!

گویی در بی کران سیاه‌رنگی غوطه‌ور بودیم. با فریادی که آئینا از درد کشید، به خود آمدم. چشمانم ترسیده گرد شد و از جا پریدم. در جست‌وجوی آئینا و پسر م سر چرخاندم. نگاهم به آئینا افتاد و گام‌هایم سمتش کشیده شد. خبری از پسرمان نبود.

- آئینا! آئینا!

دو زانو نشستیم. با صورت به زمین افتاد و به آرامی سر بلند کرد. با نگرانی به بینی غرق خونش چشم دوختم.

- خون، داره از بینیت خون میاد.

کمکش کردم. از جا برخاست و ترسیده به اطراف چرخید. زیر لب اصوات نامعلومی زمزمه کرد. چشمان بی‌فروغش به هر نقطه‌ای چرخید و چرخید. شانه‌هایش را چند باری تکان دادم. با نگرانی صدایش زدم: آئینا چیزی نیست. من اینجا. آرام باش. آرام باش.

بالاخره نگاهم کرد. صورتش رفته‌رفته در هم رفت. اشک ریخت و با ناراحتی گفت:

- بچه‌مون... بچه‌مون نیست.

صدایی با خباثت گفت:

- چرا هست. همین جاست.

در جست‌وجوی صاحب صدا سر چرخاندم. تنها سیاهی و سیاهی به چشم می‌آمد. برخاستم و به دور خود چرخیدم.

خلاً سیاه‌رنگ اطرافمان همچون پارچه‌ی حریری به زمین افتاد و ما هزاران هزار شبح را دیدیم که حیرت‌زده به مرکز میدانی که ما روی سکویش قرار داشتیم، زل زده بودند. حس خرگوش تنهایی را داشتیم که توسط گله‌ای گرگ محاصره شده.

قدمی به عقب برداشتم.

به یکباره فریاد و نعره‌های غرق شادیشان بلند شد و من بر خود لرزیدم.

آئینا ترسیده بازویم را در مشت گرفت. شلهاس را دیدم که در جای بلندتری از میدان ایستاده بود و

پسر م را در بغل گرفته بود. دست مشت‌شده‌اش را بالا برد و تمامی شبح‌ها را به سکوت دعوت کرد.

آنگاه صدای زمختش بلند شد:

- عالی جناب من این سه موجود رو با احترام به شما تقدیم می کنم.
شبح های اطرافمان یک به یک سمت جایگاهی که شلهاس ایستاده بود، زانو زدند و نگاهم به یک به یکشان دوخته شد. در کمتر از پنج ثانیه تمامی اشباح روی زانو نشستند؛ درحالی که به زمین زل زده بودند.

- ای... ایفاء...

با تمرکز به شلهاس زل زدم و خطاب به آئینا گفتم:

- هیس! صبر کن. بالاخره یه راهی پیدا می کنم.

- من... من نمی تونم طلسم بخونم.

شوکه شدم. نگاه حیرت زده ام را به چشمانش دوختم.

- منظورت چیه؟

با ناراحتی نگاهم می کرد. لب هایش را روی هم فشرد و سری به چپ و راست تکان داد. فریاد اشباح

بلند شد که همچون دسته سربازان کهنه کار، یک صدا گفتند:

- درود عالی جناب شبح کبیر!

فوراً سر چرخاندم و به شلهاس زل زدم. ترس، خشم و اضطراب در قلبم لانه کرد. دوباره سمت آئینا چرخیدم. نگاه ترسانم را که دید، سؤالی نگاهم کرد. کمی سرش را سمت شلهاس چرخاندم، نگاهش را هم.

نه! دوباره نه!

شلهاس هم زانو زد. چشمانش به زمین دوخته شد؛ اما چیزی که مضطربم می کرد، پسر بود که

همچون پیشکشی سمت آن فرد گرفت.

نباید باز هم آن صحنه را می دیدم. نمی توانستم پیش بینی کنم که جان سالم به در می بریم یا نه.

می توانستم نجاتشان بدهم یا نه؟

اگر جلوی چشمانمان بلایی به سر آن طفل معصوم می آوردند چه؟ نیروهایمان هم مهروموم شده بود.

دیگر توان مقابله با آنها را نداشتیم؛ پس حداقل کاری که می توانستم را باید انجام می دادم.

دستم را روی چشمان آلینا گذاشتم. تقلا کرد. فریاد زد. اشک ریخت. فهمید که قرار است چه بلایی بر سرمان بیاید؛ اما نمی‌گذاشتم با چشمانش ببیند. باید محکم می‌بودم! نباید بغضی که راه نفسم را بسته بود بشکنم!

- داری چی کار می‌کنی؟ چه خبره؟ داره چه اتفاقی میفته ایفاء؟ ولم کن! ولم کن!

اما من به شلهاس و فردی که مقابلش ایستاده بود زل زدم.

دست چپم را در هوا تابی داده و شلاق آتشینم را ظاهر کردم. از ترس به نفس نفس افتادم. فریاد زدم:

- اگه بلایی سرش بیارین می‌کشمتون.

شلهاس با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- عالی جناب اگه ممکنه اونا رو به من واگذار کنین تا درس عبرتی به همه‌ی والاستاری‌ها بدم.

ذرات دودمانندی که مقابل شلهاس ایستاده بود، سمتم چرخید و چشمان قرمزش را به من دوخت.

صدایش بلند شد که همچون آتشی پیوسته شعله‌ور به گوش می‌رسید.

- به همین آسونی شلهاس؟! بگو از کجا پیداشون کردی گرد سیاه؟

شلهاس نیشخندی زد.

- از تونل ممنوعه عالی جناب.

و با چشمان خبیثش به من زل زد. نه! فهمیده! فهمید که افراد والاستار در دنیای فرعی‌شان گیر

افتادند. باید زمان می‌خریدم! باید کاری می‌کردم!

باید کاری می‌کردم؛ اما چه کار؟ اصلاً کاری از من ساخته بود؟

- حالا چی کار کنیم؟

نگاهش کردم.

- تو هم می‌ترسی ایفاء؟

قبل پاسخ دادنم، شبخ کبیر فریاد زد:

- به تونل ممنوعه!

و اشباح یک‌صدا هوهوکنان دستان مشت‌شده‌شان را بالا بردند.

نگاه چرخاندم؛ اما قبل آنکه نگاهم در چشمان آلینا گره بخورد، فضای اطرافمان چون گرده‌های آتش در هوا پراکنده شد. در هم پیچید و سپس ما خود را در تونل ممنوعه دیدیم؛ درحالی که شلهاس خنجری روی گلوی آلینا گذاشته بود و با همان چشمان خبیثش نگاهم می‌کرد. کم مانده بود انگشتانم از فشاری که به آن‌ها وارد می‌کردم بشکند. خون جلوی چشمانم را گرفت و با تمام وجود می‌خواستم نجاتش دهم؛ اما آیا می‌توانستم؟ از پشش برمی‌آمدم؟
قدمی سمتشان برداشتم که دندان به هم سایید.

- یه قدم جلوتر بیای کشتمش.

اینکه او تنها شبیح حاضر در تونل بود، یک خوش‌شانسی محسوب می‌شد و من نمی‌خواستم از آن شانس رو برگردانم.

آلینا ترسیده نفس عمیقی کشید. بلوز سفیدش را در مشت گرفت و گفت:

- به فکر من نباش. فقط اون بچه رو نجات بده.

نفس‌های صداداری که می‌کشیدم، تنها صدایی بود که در آن تونل تاریک و مرطوب شنیده می‌شد. با اخم‌های در هم رفته‌ام نگاهش کردم. شلاق آتشینم را در هوا چرخاندم و با فریادی سمت شلهاس روانه‌اش کردم. با تمام قوا این کار را کردم.

دستانم که تا کتف پایین آمد، ناگافل شلاق با قدرت به عقب کشیده شد. به عقب افتادم و با چشمان متحیر به شلاقم که در دستان شبیح کبیر همچنان شعله‌ور بود، چشم دوختم.

- چ... چطور ممکنه؟!

پوزخندی زد. از این بی‌خیالی‌اش حیرت کردم. اصلاً مگر ممکن بود؟! ممکن بود که شلاق آتشینم او را نسوزاند؟ شلاقی که با هر برخورد بر سر اشباح، به دور دستانشان، دست‌بندی آتشین می‌بست.

پس چرا تأثیری روی او نداشت؟

قهقهه زد. روبه‌رویم ایستاد. شلاق را سمتم پرتاب کرد و زیر لب گفت:

- ام... مثل اینکه اون قدر هم تو شکار کردن خوب نیستی شلهاس.

با حقارت به شلهاس چشم دوخت و ادامه داد:

- فقط یه جوجه انسانه. گول زیباییش رو خوردی.

مرموزانه نگاهم کرد.

- البته...

مکشی کرد. لبخند مرموزی بر لبهای سیاه‌رنگش نشست و گفت:

- جوجه انسانی که قبلاً وارتیای محبوب والاستار بوده.

فهمید! چطورش را نمی‌دانم؛ اما این را می‌دانم که وضع وخیم‌تر شد. عرق سردی به تنم نشست. با همان هیبت دودماندش روی زانو نشست. سمتم خم شد. صورتش را نزدیک صورتم آورد و زمزمه کرد:

- کنجکاو نیستی بدونی بچه‌ای که باهاتون بود کجاست؟

چشمان ترسیده‌ام به دوگوی قرمز رنگ چشمانش دوخته شد. از دیدن چشمان ترسیده‌ام لذت برد و لب‌هایش به نیشخندی باز شد.

گل‌های زیر انگشتانم را در مشت گرفتم. با نفرت نگاهش کردم. دستش را مقابل صورتم گرفت. نگاهی به آئینا انداخت و گفت:

- تو هم خوب نگاه کن. این جوری لذتش بیشتره.

نگاه نگرانمان در میان قهقهه‌هایشان بهم گره خورد. چشم بر هم گذاشتم. نفسی کشیدم که با شنیدن صدای بشکنی، فوراً چشم باز کردم.

شبح کبیر، باری دیگر بشکنی زد و همچنان که دستانش را مانند مثلثی میان چشمانم حرکت می‌داد، وردی زمزمه کرد. گوی سیاه‌رنگی در دستانش ظاهر شد. انگشت که بر آن گذاشت، تصویری نمایان شد که روح از تنم خارج می‌کرد.

ناباور نگاه چرخاندم. نه باور نمی‌کردم. نگاه از صورت پیروزمندانه‌ی شبح کبیر گرفتم. به چهره‌ی رنگ‌پریده آئینا زل زدم. چشمانش بر تصویر درون گوی ماسیده بود. سری به چپ و راست تکان دادم. نه! حقیقت نداشت. درست نبود.

- ای... فاء... اون... اون... اون چیه اونجا؟

نگاهش کردم. گویی تمام خون‌های درون بدنش سوخته بود که رنگ به رو نداشت. جوابی ندادم. دهان باز کرد تا حرفی بزند؛ اما تمام حرف‌های تلمبارشده در ذهنش آهی شد و به هق‌هق افتاد. پاهای

لرزانش دیگر جان سر پا نگه‌داشتنش را نداشت و بی‌جان به زمین نشست. قلبم انگار درون کوره آتشی می‌سوخت. انگار تازه فهمیدم چه شده. پس حقیقت داشت؟! درست دیده‌ام؟ باری دیگر به گوی سیاه‌رنگ زل زدم. تصویری که نشان می‌داد پسر مرده.

به تصویر غرق خونش زل زدم. زمزمه کردم:

- لعنت بهتون! لعنت بهتون که حتی به اون بچه رحم نکردین!

اشک‌هایم را پاک کردم. عصبی نگاهشان کردم. از جا پریدم. گل‌های زیر انگشتانم را به صورتش پرتاب کردم. نعره زدم:

- لعنت بهتون! با اون بچه چی کار داشتین؟ خودم می‌کشمتون.

دو شبخ دستانم را به هم قفل کردند و زنجیرهایی را که شبخ دیگری آورده بود به دست و پاهایم زدند.

شبخ کبیر با نیشخندی گل‌های روی صورتش را کنار زد.

- من هم قراره این‌جوری بمیرم؟!

یکه‌ای خوردم. از فریادزدن و تقلاکردن دست برداشتم. به آئینا زل زدم. با ناامیدی به شلهاسی که همچون جلاد بالای سرش ایستاده بود، چشم دوخت و این حرف را زد.

با ناراحتی صدایش زدم. اشک ریختم و فریاد زدم:

- ما نمی‌میریم. فهمیدی؟

لگدی به کمرم خورد. به جلو افتادم. صورتم در گل فرو رفت و غل‌وزنجیرها هم در شکمم.

از درد فریادی کشیدم. شبخ کبیر با لحنی پیروز فرمانش را صادر کرد:

- اشباح! همگی به فرمان من.

مشتش را بالا برد و غرید:

- بکشیدشون.

و هزاران سرباز همچون بادی از میانمان گذشتند و به دنیای فرعیشان هجوم بردند. برخاستم.

- نه! نه! نه!

اما قبل از برخاستنم، مشت‌هایم به صورتم کوبیده شد که بی‌تعالی به زمین افتادم. آئینا جیغی کشید و سمتم قدم برداشت؛ اما شلهاس فوراً بازویش را گرفت و او را به عقب کشاند.

- ایفاء! ولم کنین. چی از جون ما می‌خواین؟

با دردی که در فکم ریشه دوانده بود، زمزمه کردم:

- خوبم. آروم باش.

و به آسمان شیشه‌ای که زل زدم و قتل عام شدن تک به تک نگهبانان والاستار را دیدم. خشکم زد.

غافل گیر شده بودند. گیج شده بودند و اشباح با بی‌رحمی تمام سمت آن‌ها که از هم پراکنده شده

بودند، هجوم بردند. صدای فریادهای فریکسوس و آقای هوم در گوشم پیچید که پیوسته می‌گفتند:

- برگردید عقب. برگردید عقب. طاقت بیارید. از جناب پیمانو محافظت کنید.

و جناب پیمانو با اندک نیروی قابل استفاده در عالم اشباح در حال مبارزه طاقت‌فرسایی با هشت شبیح

بود که او و مشاور اعظم را محاصره کرده بودند.

چرخید و با هر چرخش شبیحی را به زمین می‌زد؛ اما پیوسته بر تعدادشان افزوده می‌شد. تعدادشان

بیش از چیزی بود که آن‌ها توان مقابله داشته باشند. نگاهم به شبیح کمین کرده‌ای افتاد که با زیرکی در

حال نزدیک شدن به جناب پیمانو بود. فریاد کشیدم:

- پشت‌سرت. نه!

اما آن‌ها که صدایم را نمی‌شنیدند.

آقای هوم با دیدن جناب پیمانو فریادی کشید و اشباح مقابلش را یکی پس از دیگری به قصد رسیدن

به جناب پیمانو کشت. نیزه‌ی قرمز رنگ فرورفته در سینه‌ی جناب پیمانو، راه نفسم را برید. چشمانم

می‌دید و هنوز باور نداشتم. می‌دید و نمی‌خواست ببیند، آنچه که در حال وقوع بود.

اصلاً چه چیزی در حال رخ دادن بود؟ این همان پایان ما بود؟!

آلینا هینی کشید. پشت هم سری به چپ و راست تکان داد و پیوسته زمزمه کرد:

- نه، حقیقت نداره. نه، نه، حقیقت نداره.

هوم و فریکسوس به جناب پیمانو رسیدند و با انرژی درونشان، اشباح را به اطراف پرتاب کردند.

نیزه‌هایی که سمت فریکسوس روانه می‌شد؛ تأثیری در او نداشت و از بدنش عبور می‌کرد. از اینکه او

روح نگهبان برج حمل بود، خوش حال بودم. خوش حال از اینکه حداقل آسیبی به او نمی‌رسید.

جناب پیمانو درحالی که سرش را روی زانوی مشاور اعظم گذاشته بود، نفس‌های آخرش را با گفتن «زنده بمونید، حتماً... حتماً زنده بمونید... حتی شده یه نفر... یکی از ما باید زنده بمونه!» به پایان رساند و درحالی که بدنش غرق نور شده بود، تبدیل به انوار درخشان شده و سمت آسمان به پرواز درآمد. اشک ریختم و به انوار طلایی‌رنگ رقصانی زل زدم که در بالای آن جمعیت پرهیاهو در حال محوشدن بود.

فریکسوس دست از جنگیدن کشید. سمت کالبد بی‌جان جناب پیمانو دوید که رفته‌رفته در حال محوشدن بود. فریاد زد:

- این درست نیست. درست نیست.

برخاستم. سمت شیخ کبیر حمله‌ور شدم. با همان دست‌وپاهای غل‌وزنجیرشده سمتش هجوم بردم؛ اما صدای جیغ خفه‌ای که از پشتم شنیدم، پاهایم را به زمین چسباند. قلبم در دهانم کوید و دست‌وپاهایم سیر شد.

صدای شلهاس مانند ناقوس مرگ بر رگ و پی‌ام می‌پیچید و با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بی‌جان‌تر از قبل می‌شدم.

- گفته بودم که اگه یه قدم دیگه برداری می‌کشمش.

سپس قهقهه‌ای زد و من چشمانم سیاهی رفت. در دلم ضعف شدیدی حس کردم. پاهایم سست شد. سرگیجه گرفتم و به دور خود چرخیدم. بغضم بزرگ‌تر شد و اشک‌های گرمی را که بر گونه‌ام سرازیر شد را دوچندان می‌کرد.

می‌خواستم محکم باشم و نمی‌توانستم. می‌خواستم با اقتدار مقابلشان قد علم کنم و بی‌جان به زمین افتادم.

اشک‌های گرمم در گل‌های سردی که صورتم را در برگرفته بود، مخلوط شد و من با قطره جان باقی‌مانده‌ام سر بلند کردم.

جان از تنم بیرون رفت هنگامی که جسم بی‌جان دختری را که عاشقش بودم، غرق در خون دیدم؛ آن هم درست در مقابل چشمانم.

صدای قدم‌های جلادی که برای خلاص کردنم با عجله گام‌های بلندی برمی‌داشت، در گوشم پیچید و من با بی‌خیالی تنها، دختری را از عمق جان صدا زدم که بیشتر از جانم دوستش داشتم. صدایش زدم، بارها و بارها. پاسخی نداد و من به هق‌هق افتادم.

در تیره و روشنی چشمانم، صورت جلادی را که با اقتدار و محکم بالای سرم ایستاد دیدم. جواب نیشخند کثیفش را ندادم و آخرین حرفی که شنیدم این بود:

- به‌زودی تو هم بهش ملحق میشی.

خنجر را بالای سرش برد. با قدرت و با فریادی آن را سمت قلبم آورد؛ اما من به آئینا زل زدم و تلخندی بر لبم نقش بست. به گمانم واقعاً تمام شده بود. همه‌چیز تمام شده بود. تمام کسانی که دوستشان داشتم، دوستانم، هم‌زمانم، همگی در حال دست‌وپنجه نرم کردن با مرگ پیش رویشان بودند. همگی در حال مردن بودند.

پسر کوچکم که با بی‌رحمی کشته شد و در حالی رفت که چیزی از جهان نفهمید؛ حتی فرصت نکرد پدر و مادرش را بشناسد.

و آئینا، کسی که دوستش داشتم... او هم... او هم به‌خاطر من توسط شبیح خبیثی کشته شد. مقابل چشمانم جان داد و من بی‌جان شدم.

و من، الهه‌ی محبوب والاستار، در حال جان دادن در دنیایی بودم که پر از شبیح بود. منی که حتی نتوانستم از دختری که دوستش داشتم و پسرم محافظت کنم.

دوباره همان حس سقوط را داشتم. سقوط به ته دره‌ای که فقط تاریکی بود و تاریکی و من بیشتر در آن تاریکی فرو رفتم و فرو رفتم و فرو رفتم.

آیا این همان «پایان» من بود؟!

پایان جلد اول

خب!

جلد اول به پایان رسید.

مرسی از اینکه همراهیم کردین، پا به پام اومدین. گاهی بی خیال ادامه دادن می‌شدم؛ اما با انرژی‌هاتون سر پا می‌شدم و شروع می‌کردم به نوشتن. واقعاً ممنونم از همه. امیدوارم از جلد اول لذت برده باشید و تو جلد دوم هم همراهیم کنید. ناراحت نباشید از این پایان؛ چون جلد دوم قراره سوپرایز بشین.

نیمه حرفه‌ای - رمان ماکسوس (جلد دوم لرزیدن قلب یک پری) | pariafsa کاربر انجمن نگاه دانلود

<https://forum.negahdl.com/threads/293258>

با تشکر از نویسنده برای خلق این اثر
این رمان در انجمن نگاه دانلود به رشته تحریر در آمده و در سایت نگاه دانلود منتشر شده است.

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/186188/>

ارتباط با نویسنده: <http://forum.negahdl.com/members/35826/>

A vertical list of social media links for Negahdl.com. Each link is represented by a colored bar with a corresponding icon on the right. The links are: negahdl.com (Home icon), forum.negahdl.com (Forum icon), negahdl (Telegram icon), negahdl_com (Instagram icon), and negahdlcom (Google Plus icon).

negahdl.com	سایت:	
forum.negahdl.com	انجمن:	
negahdl	تلگرام:	
negahdl_com	اینستاگرام:	
negahdlcom	گوگل پلاس:	